



سلسله انتشارات ۱۳۳۴

رمان (داستان خارجی) ۹۰

داستان جهان و جهان داستان (همه سالان) - ۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The amityville horror

Jay anson

یونینفرم مجموعه: دکتر نورالدین زرین کلک

سرشناسه:	آنسن، جی، ۱۹۲۱-م. Anson, Jay
عنوان و نام پدیدآور:	وحشت در آمیتی ویل / جی آنسون؛ ترجمه‌ی محمدرضا ملکی.
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری:	۲۵۶ ص.
فروست:	سلسله انتشارات؛ ۱۳۳۴. رمان (داستان خارجی)؛ ۹۰. داستان جهان و جهان داستان (همه سالان) ۳
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۳۹۱-۰
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: The Amityville horro, c1997
یادداشت:	کتاب حاضر قبلاً با عنوان «خانه‌ی نفرین شده» توسط ناشران متفاوت در سال‌های مختلف منتشر شده است.
عنوان دیگر:	خانه‌ی نفرین شده
موضوع:	دیوان‌شناسی -- ایالات متحده -- نمونه پژوهی
موضوع:	فراروان‌شناسی -- ایالات متحده -- نمونه پژوهی
شناسه‌ی افزوده:	ملکی، محمدرضا، ۱۳۴۱ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ آ ۹ الف / BF ۱۵۱۷
رده‌بندی دیویی:	۱۳۳/۴۲
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۱۷۷۹۳۳۶

ISBN: 987-600-119-391-0

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۳۹۱-۰

وحشت در آمیتی ویل

جی آنسون

ترجمہ ی محمدرضا ملکی



وحشت در آمیتی ویل

جی آنسون
ترجمه‌ی محمدرضا ملکی
دبیر مجموعه: شهرام اقبال زاده
چاپ اول: پاییز ۱۳۹۰
لیتوگرافی: کاری
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
قیمت: ۶۵۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳
دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶
۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۷۳۳۵۱-۳
صندوق پستی: ۱۴۱۵۵-۵۱۶۵

سایت رسمی فروش اینترنتی:
www.GhatrehShop.com

www.nashreghatreh.com
nashreghatreh@yahoo.com
Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	یادداشت دبیر مجموعه
۹	پیشگفتار پدر مقدس جان نیکولا
۱۳	مقدمه
۱۷	فصل اول
۲۵	فصل دوم
۳۲	فصل سوم
۴۰	فصل چهارم
۴۷	فصل پنجم
۵۳	فصل ششم
۶۳	فصل هفتم
۷۱	فصل هشتم
۸۰	فصل نهم
۹۰	فصل دهم
۱۰۰	فصل یازدهم
۱۰۹	فصل دوازدهم
۱۱۷	فصل سیزدهم
۱۲۸	فصل چهاردهم
۱۳۷	فصل پانزدهم

۱۴۵.....	فصل شانزدهم
۱۵۵.....	فصل هفدهم
۱۶۴.....	فصل هیجدهم
۱۷۵.....	فصل نوزدهم
۱۸۲.....	فصل بیستم
۱۹۲.....	فصل بیست و یک
۲۰۳.....	فصل بیست و دوم
۲۱۱.....	فصل بیست و سوم
۲۲۲.....	فصل بیست و چهارم
۲۳۶.....	فصل بیست و پنجم
۲۴۲.....	خاتمه
۲۴۶.....	گفتار پایانی

پیش‌گفتار پدر مقدس جان نیکولا

مسئله‌ای که این کتاب مطرح می‌کند، اگرچه قدمتی به دیرینگی نوع بشر دارد، لازم است توجه خوانندگان اندیشمند امروز نیز بدان جلب شود. کلیه‌ی تمدن‌ها به نوعی نگرانی و احساس عدم امنیت خود را از پدیده‌هایی نامتعارف، ولی مکرر، ابراز می‌کنند که باعث می‌شود انسان خود را قربانی موجودات متخاصمی با نیروهای فوق‌بشری احساس کند. افراد در جوامع مختلف در برابر این قبیل تهدیدها، واکنش‌های متفاوتی داشته‌اند.

کلمات، اشارات و تعویذها یا لوازم دیگری طی آیین‌هایی در پاسخ به تهاجمات اهریمنی به کار رفته‌اند و این امر برای تمدن‌های سامی همچون بابلی‌ها و شیاطین یوداگ^۱ که باعث وحشت آن‌ها بودند، به همان میزان واقعی است که برای آیین‌های جن‌گیری مسیحیان معاصر. در جهان مدرن غربی ما، سه دیدگاه اصلی وجود دارد که ترکیبات مختلفی از آن‌ها، رفتارهای متفاوت افراد را در قبال اخبار حاکی از حمله و سلطه‌ی نیروهای شگفت‌انگیز تشکیل می‌دهد. دیدگاه نخست که مبنای علمی دارد، این جهان (و احتمالاً

کل کیهان) را تحت تأثیر قوانین تغییرناپذیری می‌داند که یا تحقیقات علمی مکشوف کرده‌اند یا دست کم می‌باید کشف کنند. درست در نقطه‌ی مقابل، دیدگاه دیگری است که اگر یافته‌های علم را کلاً نادیده نینگارد، آن‌ها را مردود می‌داند، نگرش تجربی را سطحی و بی‌معنا تلقی می‌کند و در عوض کانون توجه خود را بر واقعیات فراطبیعی نادیدنی متمرکز می‌کند و ممکن است به عنوان خرافات شناخته شود. دیدگاه سوم، شامل اجزایی از دو دیدگاه دیگر است، در عین پایبندی به علم به عنوان یک روش، چشم‌اندازهای علم محض را گسترده‌تر می‌کند و ابعاد روحانی واقعیت را با ملاحظات فلسفی و خداشناختی ممزوج می‌کند. از این رو می‌توانیم این دیدگاه را مذهبی بنامیم. مسلم است که پدیده‌های ذکرشده در این کتاب قطعاً اتفاق می‌افتند، آن هم برای خانواده‌هایی معمولی که نه اهل خودنمایی‌اند و نه به دنبال جلب توجه. پاسخ دانشمندان مطلق‌گرا به این وقایع، انکار حقیقت این گزارش‌ها و حتی خودداری از بررسی شواهد امر طوری که به نظر می‌رسد با دیدگاهی توأم با تعصب روبه‌رو هستیم. از سویی نیز دانشمندانی که شواهد را ارزشمند می‌شمرند و از شیوه‌های علمی بهره می‌گیرند تا توضیحی به دست دهند، به طور معمول امکان‌های موجود را به علومی محدود می‌کنند که امروز شناخته شده‌اند یا بنا بر این می‌گذارند که دستاوردهای علوم تجربی روزی این پدیده‌ها را توجیه خواهند کرد. این رویکردی منطقی و منسجم است. افراد خرافاتی، پدیده‌های فراروانی را توجیهی می‌دانند برای رویکردهای بعضاً غیرموجه در زندگی. افزودن واژه‌های غیرمنطقی و پیش‌داشته‌ها یا توجیهات ذهنی بی‌اساس برای شرایطی مانند ماجرای آمیتی ویل^۱ که جی آنسون^۲ در این جا روایت می‌کند، صرفاً رنج افراد درگیر در ماجرا را افزون می‌کند. در این جا ردپای تعصب به وضوح نمایان است.

1. Amityville

2. Jay Anson

نیازی به توضیح نیست که در این جا داده‌های وحی در دیدگاه‌های فردی مذهبی لحاظ شده است. از آن جا که وحی فرض را بر ارتباط از سوی خدا می‌گذارد و خود نیز فرض را بر وجود خدا و علاقه‌ی او به مسائل انسان‌ها می‌گذارد، در اینجا نیز می‌توان تعصب را مشاهده کرد؛ تعصب ایمان. مؤمن متعادل، یافته‌های علم نوین را می‌پذیرد و ارج می‌نهد، ولی نتیجه می‌گیرد که حتی با در نظر داشتن پیشرفت‌های آتی، بسیار کوتاه‌بینانه است که تصور کنیم طبیعت اعماقی از حقیقت را که فراتر از قلمرو تجربی علوم طبیعی است، نمایان نمی‌کند. مؤمن فهمیده نیز مانند دانشمند روشنفکر ممکن است در قبال مسائل فراروانی رویکردی چندسویه داشته باشد.

بنابراین ملاحظه می‌کنیم هر دیدگاهی که فرد اتخاذ کند، مبتنی بر تعصبی خاص خواهد بود که نمی‌توان آن را به طرفداران دیدگاه‌های دیگر اثبات کرد. هنگامی که پدیده‌های غیبی در زندگی خانواده‌ای بروز می‌کنند و آن خانواده به دنبال کمک است، ساده‌لوحی خرافاتی‌ها به همان میزان اعضای آن خانواده را از ایشان می‌راند که تردید کسانی که به ماوراءالطبیعه معتقدند ولی در اعتقاد خود دچار سردرگمی هستند یا از آن شرمگین‌اند، و با همان غرور تکبرآمیز دانشمندان مطلق‌گرا در خصوص مسائلی که با تجارب خودشان در تناقض است، با اطمینان اظهار نظر می‌کنند.

متأسفانه این شبکه‌ی درهم‌تنیده‌ی جهل و تعصب و هراس، مصیبتی عظیم را متوجه خانواده‌ی از همه‌جا بی‌خبری می‌کند که ناگهان گرفتار وضعیت‌ی وهم‌انگیز و پریشان‌کننده شده است. این دقیقاً همان مبحثی است که جی آنسون به آن می‌پردازد. اگر این داستان افسانه بود، به راحتی به دست فراموشی سپرده می‌شد. اما این ماجرا، ماجرای مستند است که توسط خانواده و کشیشی روایت می‌شود که خود آنچه را گزارش شده است در عالم واقع تجربه کرده‌اند و به همین دلیل این داستان باید ما را کمی به فکر فروبرد. کسانی از ما که با تحقیقات فراروانی سروکار داشته‌اند، می‌توانند

بر این واقعیت صحه بگذرانند که این موضوع، چندان نامتعارف نیست. به دلیل تردیدهای موجود در ماوراءالطبیعه، من به عنوان فردی که به علم و مذهب معتقد است، کوتاهی کرده‌ام اگر خوانندگان را از تکبری که باعث ادعای درک ناشناخته‌ها می‌شود و از آن بی‌پروایی که منجر به لاف زدن از چیرگی بر ماوراءالطبیعه است بر حذر ندارم. انسان عاقل می‌داند که نمی‌داند و انسان دوراندیش آن‌چه را که عنانش در اختیار او نیست، محترم می‌شمارد.

مقدمه

کانال ۵ نیویورک در اخبار ساعت ده روز پنجم فوریه ۱۹۷۶ اعلام کرد، سریالی را درباره‌ی افرادی که مدعی داشتن نیروهای مافوق حواس بشری‌اند در دست تهیه دارد. برنامه با گزارشی از استیو باومن ادامه یافت که در حال تحقیق درباره‌ی خانه‌ای در آمیتی ویل در لانگ آیلند بود که شایع بود توسط ارواح تسخیر شده است. باومن می‌گفت که خانه‌ی بزرگی در پلاک ۱۱۲ خیابان اوشن در روز سیزدهم نوامبر ۱۹۷۴ صحنه‌ی قتل عام بوده است. رونالد دوفوی بیست و چهار ساله با استفاده از یک تفنگ قوی، از سر عمد، والدین، دو برادر و دو خواهرش را به قتل رسانده بود. خبر ادامه می‌داد که دوفو، متعاقباً دو ماه قبل به حبس ابد محکوم شده و خانه به قیمت ۸۰,۰۰۰ دلار به زوجی به نام جورج و کتلین لوتز فروخته شده است. خانواده‌ی لوتز جریان قتل عام را می‌دانستند اما با توجه به این که خرافاتی نبودند، باور داشتند این خانه برای آن‌ها و سه فرزندشان بسیار مناسب است. آن‌ها در روز ۲۳ دسامبر اسباب‌کشی کردند. باومن می‌گوید پس از مدت کوتاهی آن‌ها متوجه شدند که خانه محل حضور نیرویی غیبی است و آن‌ها نگران جان خود بودند. آن‌ها از حس حضور نیرویی در خانه

صحبت می کردند، چیزی غیر طبیعی و شیطانی که هر روز که از اقامت آن‌ها می گذشت، قوی تر می شد.

چهار هفته پس از اسباب کشی، خانواده‌ی لوتز فقط چند دست لباس برداشتند و از خانه فرار کردند. در حال حاضر آن‌ها در منزل دوستان‌شان در مکانی نامعلوم زندگی می کنند، ولی به گزارش کانال ۵، پیش از آن که خانه را ترک کنند، اهل محل از مشکلی که گریبان گیر آن‌ها شده بود خبردار شده بودند. آن‌ها با پلیس، یک کشیش محلی و یک گروه محقق در مورد ارواح مشورت کرده بودند. گزارش‌ها حاکی است آن‌ها از صداهای عجیبی حرف می زدند که ظاهراً از درون‌شان برمی آمد، نیرویی که در واقع خانم لوتز را به طرف گنجه‌ای راهنمایی می کرد که در پشت آن اتاقی قرار داشت که در هیچ یک از نقشه‌های ساختمان وجود نداشت. گزارشگر، استیو باومن ادعاهای آن‌ها را شنیده بود. پس از تحقیقاتی در خصوص پیشینه‌ی خانه، او فهمیده بود که تقریباً همه‌ی خانواده‌هایی که پیش از آن در آن خانه زندگی کرده بودند و حتی ساکنان خانه‌ای که پیش‌ترها در آن مکان ساخته شده بود، با مصیبت مواجه شده بودند. مجری کانال ۵ در ادامه می گوید ویلیام وبر، وکیل رونالد دوفو، مطالعاتی را آغاز کرده بود و امیدوار بود ثابت کند که نیرویی، رفتار ساکنان پلاک ۱۱۲ خیابان اوشن را تحت تأثیر قرار می داد. وبر مدعی بود که ممکن است این نیرو دارای منشأ طبیعی باشد و حس کرد این احتمالاً همان مدرکی است که او می توانست به استناد آن محاکمه‌ی جدیدی را برای موکلش برپا کند. وبر در مقابل دوربین گفت می داند که خانه‌های به‌خصوصی ممکن است به گونه‌ای خاص ساخته شوند که در بعضی اتاق‌ها بر مبنای اسکلت فیزیکی خانه، نوعی جریان‌های الکتریکی ایجاد شود و دانشمندان می گویند در حال تحقیق برای کنار گذاشتن این فرضیه هستند! هنگامی هم که آن‌ها تمام گزینه‌های منطقی و توجیه‌پذیر علمی را ابطال کردند، این مسئله به

گروهی دیگر در دانشگاه دوک ارجاع شد که جنبه‌های غیبی و روحی آن را بررسی کنند. گزارش، با اعلام این نکته به پایان رسید که کلیسای کاتولیک در ماه دسامبر درگیر قضیه‌ی آمیتی ویل شده است و گفته می‌شود که به خانواده‌ی لوتز اعلام کرده‌اند، بی‌درنگ خانه‌ی خود را ترک کنند. اکنون هیئت معجزات کلیسا در حال بررسی موضوع است و گزارش آن‌ها حاکی از این است که بی‌تردید پلاک ۱۱۲ خیابان اوشن در تسخیر ارواحی است که در قالب دانش کنونی بشر نمی‌گنجد. دو هفته پس از پخش گزارش، جورج و کتی لوتز کنفرانسی مطبوعاتی در دفتر ویلیام وبر، وکیل دعاوی، برگزار کردند. وکیل دوفو، سه هفته پیش از طریق دوستان مشترک با این زوج ملاقات کرده بود. جورج لوتز به خبرنگاران گفت که حاضر نیست حتی یک شب دیگر را در آن خانه سپری کند، ولی فعلاً تصمیم ندارد خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن را بفروشد. هم‌چنین او منتظر نتایج پاره‌ای آزمایش‌های علمی بود که توسط فراروان‌شناسان و سایر پژوهشگران متخصص و دقیق در امور اسرارآمیز در دست انجام بود. در آن مقطع زمانی، خانواده‌ی لوتز که حس می‌کردند موضوع بسیار اغراق‌آمیزتر از واقع مطرح می‌شود، ارتباط خود را با رسانه‌ها کاملاً قطع کردند. این نخستین باری بود که شرح کامل ماجرا روایت می‌شد.

فصل اول

جورج و کتی لوتز در روز ۱۸ دسامبر ۱۹۷۵، به خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن اسباب‌کشی کردند و ۱۸ روز بعد وحشت‌زده از آن‌جا گریختند. جورج لوتز، ۲۸ ساله اهل دیرپارک در لانگ‌آیلند از ارزش ملک و زمین به‌خوبی آگاه بود. مالک یک شرکت پیمایش زمین یعنی شرکت ویلیام اچ پری با افتخار به اطلاع دیگران می‌رساند که شغل او یک حرفه‌ی خانوادگی است که ابتدا به پدر بزرگ، سپس به پدر و اکنون به خود او تعلق داشت. در فاصله‌ی ماه‌های ژوئیه تا نوامبر، او و همسرش کتلین ۳۰ ساله، بیش از پنجاه خانه را در سواحل جنوبی جزیره دیده بودند تا اینکه تصمیم گرفتند در مورد آمیتی ویل هم بررسی کنند. در محدوده‌ی سی تا پنجاه هزار دلار، هیچ خانه‌ای انتظارات آن‌ها را که شامل اشراف خانه بر آب و امکان انتقال محل کار جورج به آن بود، برآورده نمی‌کرد. در جریان جست‌وجو، جورج با دفتر املاک کانکلین^۱ ماساپکا پارک^۲ تماس گرفت و با یکی از مشاوران به نام ادیت اوانس صحبت کرد. او

1. Conklin

2. Massapequa Park

گفت خانه‌ی جدیدی دارد که می‌خواهد به آن‌ها نشان دهد و آماده است که بین ساعت ۳ تا سه و نیم آن‌ها را به آنجا ببرد. جورج قرار را قطعی کرد و مشاور که خانمی جذاب و خون‌گرم بود، ساعت سه بعد از ظهر آن‌ها را به محل برد.

او فردی دلنشین بود و با آن‌ها رفتاری صبورانه داشت. او به جورج و کتی گفت، مطمئن نیستم آن ملکی باشد که شما دنبالش می‌گردید، ولی می‌خواستم به شما نشان بدهم که نیمه‌ی دیگر اهل آمیتی ویل چه طور زندگی می‌کنند.

خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن، ساختمانی عظیم، نامنتظم و سه طبقه بود با شیروانی تیره و زهوارهای سفید. قطعه زمینی که خانه در آن بنا شده بود، پنجاه در دو یست و سی و هفت پا بود که ضلع پنجاه فوتی‌اش بر خیابان می‌افتاد و وقتی از طرف خیابان به خانه نگاه می‌کردی، در آن در پایین سمت راست قرار داشت. خانه یک اسکله‌ی سی فوتی هم به سمت رودخانه‌ی آمیتی ویل داشت.

روی یک تیر نصب شده در انتهای مسیر ماشین روی آسفالتی، تابلوی کوچکی نصب شده بود که نام مالک پیشین روی آن نوشته شده بود. یک ایوان سرپوشیده که یک بار کوچک هم در آن وجود داشت، رو به منطقه‌ی مسکونی قدیمی‌تر و ارزشمندتر که سایر خانه‌های بزرگ را در خود جای داده بود، قرار داشت. گل‌های همیشه‌بهار در حاشیه‌ی باریک و خالی زمین روئیده بودند و راه همسایه‌ها را تا حدودی مسدود می‌کردند، ولی آفتاب‌گیرهای کشیده‌ی آن‌ها را به راحتی می‌شد دید. وقتی جورج به اطراف نگاه کرد، احساس کرد که جای تعجب است. متوجه شد آفتاب‌گیرهای همسایه در سمتی که مجاور خانه‌ی او است سرتاسر کشیده شده بود، ولی در جلو خانه‌ها و مجاورت خانه‌هایی که در اطراف‌شان قرار داشت، کشیده نشده بود. یک سال بود که خانه را برای فروش گذاشته بودند. در

روزنامه‌ها آگهی نشده بود، ولی در فهرست بنگاه مسکن ادیت اوانس به تفصیل معرفی شده بود:

منطقه‌ی استثنایی آمیتی ویل - شش خوابه، سبک ساختمان‌های مهاجران هلندی، اتاق نشیمن وسیع، اتاق غذاخوری رسمی، ۳/۵ سرویس بهداشتی، زیرزمین زیبا، گاراژ برای ۲ اتومبیل، استخر آب گرم و پارکینگ قایق وسیع، قیمت پایه ۸۰ هزار دلار.

هشتاد هزار دلار! خانه‌ای با این مشخصات باید رو به ویرانی باشد، یا ماشین نویس به اشتباه عدد یک را قبل از ۸ جا انداخته باشد، آدم فکر می‌کند که قصد دارد بعد از تاریک شدن هوا و فقط از بیرون ساختمان چنین القا کند که این معامله بسیار خوب است، ولی او با کمال میل داخل ساختمان را هم به آن‌ها نشان داد. برای خانواده‌ی لوتز بازدید خشنودکننده‌ای بود، سریع ولی کامل. نه تنها دقیقاً انتظارات و خواسته‌های آن‌ها را تأمین می‌کرد، بلکه خانه و سایر ابنیه‌ی واقع در ملک در وضعیت خوبی قرار داشتند. سپس مشاور مسکن بی‌درنگ به آن‌ها گفت که این منزل خانواده‌ی دوفو بوده است. به نظر می‌رسید که همه‌ی مردم در سراسر کشور از ماجرای این تراژدی خبر داشتند که رونالدو دوفوی بیست و سه ساله در شب سیزدهم دسامبر ۱۹۷۴، پدر، مادر، دو برادر و دو خواهرش را در خواب به قتل رسانده بود.

گزارش‌های روزنامه‌ها و تلویزیون حاکی از این بود که پلیس هر شش جنازه را که با تفنگی قوی هدف قرار گرفته شده بودند، کشف کرده است و بنا بر آنچه خانواده‌ی لوتز چند ماه بعد مطلع شدند، همگی آن‌ها در وضعیت مشابهی دراز کشیده بودند؛ به روی شکم، در حالی که سرشان روی دستانشان قرار داشت. رونالد در نهایت به این قتل عام اقرار کرده بود: «ناگهان شروع شد و خیلی سریع پیش رفت، نتوانستم جلو خودم را بگیرم.»

ویلیام وبر، وکیل تسخیری، در حین محاکمه تقاضای صدور حکم مجنون بودن او را کرده بود، مرد جوان شهادت داده بود که: «من صداهایی

می شنیدم، هر چه اطراف را نگاه می کردم کسی آنجا نبود، پس حتماً خدا با من صحبت می کرد.» رونالد دوفو به عنوان جانی، مجرم شناخته شد و به شش بار حبس ابد محکوم شد. مشاور املاک فکری کرد و گفت: «مردد بودم که باید قبل از دیدن خانه به شما می گفتم این خانه متعلق به چه کسی بوده است یا بعد از آن. دوست دارم این را بدانم تا در آینده در مورد مشتریانی که دنبال خانه‌های حدود نود هزار دلاری می گردند، استفاده کنم.»

روشن بود که او فکر نمی کرد ممکن است خانواده‌ی لوتز دنبال چنین ملک ارزشمندی باشند. اما کتی برای آخرین بار نگاهی به خانه انداخت، شادمانه لبخندی زد و گفت: «بهترین خانه‌ای است که دیده‌ایم. همه‌ی چیزهایی را که ما می خواهیم دارد.» مسلماً او هرگز امید نداشت که در چنین خانه‌ی خوبی زندگی کند. اما جورج با خود عهد کرد چنانچه امکانش را داشته باشد، این همان خانه‌ای است که او میل دارد برای همسرش فراهم کند. تاریخچه‌ی آسف بار پلاک ۱۱۲ خیابان اوشن برای جورج، کتی یا فرزندان‌شان اهمیتی نداشت؛ این همان خانه‌ای بود که آن‌ها همیشه می خواستند داشته باشند.

طی روزهای باقی مانده‌ی ماه نوامبر و هفته‌های اول دسامبر، خانواده‌ی لوتز شب‌ها را صرف برنامه‌ریزی برای تغییرات مختصری می کردند که باید در خانه‌ی جدید انجام می شد. تجربه‌ی جورج در نقشه‌برداری او را قادر می کرد که طرح‌های کلی مناسبی برای این تغییرات تهیه کند. او و کتی تصمیم گرفتند که یکی از اتاق خواب‌های طبقه‌ی سوم برای دو پسرشان، کریستوفر هفت‌ساله و دانیل نه‌ساله باشد.

اتاق‌های دیگر طبقه‌ی بالا را هم به عنوان اتاق‌های بازی، به بچه‌ها می دادند. ملیسا که میسی صدایش می کردند، دختر بچه‌ی پنج‌ساله‌شان، در طبقه‌ی دوم روبه‌روی اتاق خواب اصلی در آن سوی سرسرا می خوابید. یک اتاق خیاطی و یک رختکن بزرگ هم برای جورج و کتی در همان

طبقه بود. کریس، دنی و میسی از اتاق‌هایی که برای شان در نظر گرفته شده بود راضی بودند.

آن پایین در طبقه‌ی همکف، خانواده‌ی لوتز یک مشکل کوچک داشتند؛ آن‌ها هیچ مبلمانی برای اتاق غذاخوری نداشتند. عاقبت تصمیم گرفتند پیش از اتمام معامله، جورج به مشاور مسکن بگویند که آن‌ها مایلند سرویس اتاق غذاخوری را که خانواده‌ی دوفو در انبار نگه داشته بودند، به انضمام مبلمان خواب دخترانه برای میسی و یک تلویزیون و مبلمان اتاق رونالد دوفو را هم بخرند. این اقلام به‌علاوه‌ی تختخواب خانم و آقای دوفو در قیمت خانه محاسبه نشده بودند و جورج چهارصد دلار دیگر هم برای آن‌ها پرداخت. همچنین او هفت دستگاه تهویه‌ی مطبوع، دو ماشین لباس شویی، دو دستگاه خشک‌کن، یک یخچال نو و یک فریزر را بدون پرداخت وجه تحویل گرفت.

کارهای زیادی بود که باید تا پیش از روز اسباب‌کشی انجام می‌شد. علاوه بر انتقال فیزیکی لوازم‌شان، مسائل حقوقی پیچیده‌ای در مورد انتقال مالکیت وجود داشت که باید حل و فصل می‌شد. مالکیت خانه و املاک به نام والدین رونالد دوفو ثبت شده بود، ظاهراً علی‌رغم اینکه او به عنوان قاتل والدینش شناخته شده بود، به عنوان تنها بازمانده‌شان وارث دارایی‌شان نیز بود. هیچ‌یک از دارایی‌ها را نمی‌شد پیش از اینکه مسایل در دادگاه تعیین سرپرستی حل و فصل شود، به فروش رساند.

قیمت‌ها می‌باید راه سخت و پیچیده‌ای را بپیمایند و وقت بیشتری لازم است که بتوان محمل قانونی لازم را جهت هرگونه معامله‌ی خانه یا املاک ایجاد کرد. به خانواده‌ی لوتز گفتند می‌توان تدابیری اندیشید که در صورت نهایی شدن فروش خانه، منافع کلیه‌ی طرف‌های ذی‌نفع تأمین شود، ولی دستیابی به فرایند مناسب به منظور تحقق این امر ممکن است چندین هفته یا بیشتر طول بکشد. در نهایت، توافق شد که جهت قطعی کردن معامله، چهل هزار دلار

در حسابی امانی به عنوان تضمین سپرده شود تا زمانی که از لحاظ قانونی بتوان سندی قطعی تهیه و تنظیم کرد. قرار انجام این تشریفات برای صبح فردا گذاشته شد. جورج و کتی تصمیم گرفتند از دیر پارک اسباب کشی کنند. آن‌ها تصمیم گرفته بودند که معامله‌ی فروش منزل قبلی‌شان را یک روز زودتر انجام دهند، ولی خاطر جمع از اینکه همه چیز درست پیش خواهد رفت و احتمالاً متأثر از اشتیاقی که برای مستقر شدن در منزل جدید داشتند، تصمیم گرفتند همه‌ی کارها را در یک روز انجام بدهند. قرار بود بسته‌بندی وسایل عمدتاً به عهده‌ی کتی باشد. او نیز برای اینکه هم بچه‌ها را از سرش باز کرده باشد و هم آن‌ها را از دوروبر جورج دور نگه دارد، برای هر کدام مأموریت مختصری تعیین کرد. قرار شد هر کدام اسباب‌بازی‌های خود را جمع‌آوری و لباس‌های‌شان را برای بسته‌بندی آماده کنند. بعد از انجام دادن این وظایف هم قرار بود اتاق‌های‌شان را نظافت کنند که بتوان در هنگام بازدید مالک جدید، اتاق‌ها را به آن‌ها نشان داد.

جورج تصمیم داشت دفتر خود در سیوست را به منظور صرفه‌جویی در هزینه‌ی کرایه، تعطیل و به خانه‌ی جدید منتقل کند. او در برآوردهای اولیه، برای آنکه از عهده‌ی خرید خانه‌ای به قیمت هشتاد هزار دلار بریاید، روی این اقلام حساب کرده بود. حالا به نظرش می‌رسید زیرزمین خانه با آن طرح و آراستگی کامل، بهترین جا برای این منظور باشد. انتقال تجهیزات و مبلمان بسیار وقت‌گیر بود و اگر قرار بود زیرزمین محل دفتر باشد، کمی نجاری نیز ضرورت داشت. پارکینگ قایق‌چهل و پنج فوت در بیست و دو فوت پشت ساختمان و گاراژ خانه، قرار نبود صرفاً به عنوان تجمل و دکور بی‌استفاده برای خانواده‌ی لوترز آنجا بمانند.

جورج یک قایق تفریحی بیست و پنج فوتی و یک قایق تندرو پانزده فوتی داشت. تسهیلات خانه‌ی جدید باز هم باعث صرفه‌جویی پول زیادی می‌شد که او به طور معمول به اسکله پرداخت می‌کرد.

علی رغم اولویت‌هایی که او و کتی یک‌به‌یک به یاد می‌آوردند، مسئله‌ی انتقال قایق‌ها با تریلر برای جورج به یک دغدغه‌ی جدی تبدیل شد. هم داخل و هم بیرون خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن کارهایی بود که باید انجام می‌شد.

اگرچه جورج مطمئن نبود از کجا وقت کافی پیدا کند، ولی تصمیم گرفت مقداری کار محوطه‌سازی و باغبانی انجام دهد تا زمستان باعث خسارت نشود؛ شاید دور درختچه‌ها چارچوب و پوشش کرباس بکشد، چراغ نصب کند و بعد از آن هم قدری آهک روی چمن‌ها بریزد.

جورج با مهارتی که در استفاده از تجهیزات و ابزارهایش داشت، در کارهای داخل خانه پیشرفت خوبی کرد. گاه و بی‌گاه تحت فشار وقت بین کارهایی که امید داشت انجام بدهد و آن‌ها که ضرورت داشت به انجام برسند، سردرگم می‌شد. به‌زودی همه‌ی کارها را کنار گذاشت تا دودکش و پس از آن شومینه را تمیز کند، هرچه نباشد کریسمس در راه بود. در روز اصلی اسباب‌کشی، هوا کاملاً سرد بود. خانواده شب گذشته اثاثیه را بسته و روی زمین خوابیده بودند. جورج زود بیدار شده بود و یک‌تنه آن‌قدر که امکان داشت، بزرگ‌ترین کامیونی را که توانسته بود از شرکت یوهاول اجاره کند، بار زده بود و کارش آن‌قدر دیر تمام شده بود که وقت کافی برای نظافت و سپس ملحق شدن به کتی در جلسه‌ی معامله برایش باقی نمانده بود. در مراسم قانونی، و کلاً خیلی بیشتر از عرف کارشان از عبارت «به این سند» و «از آن‌جا که» و «طرفین» استفاده کرده بودند و با هم دیگر اسناد طولانی و تایپ‌شده رد و بدل کرده بودند.

وکیل خانواده‌ی لوتز توضیح داد به دلیل مشکلاتی که درباره‌ی خانه وجود دارد، آن‌ها مالکیت محرزنی نسبت به ملک ندارند، هرچند که بهترین مدارکی را که ممکن بود بتوان تهیه کرد برای مبلغ تهرینی خود داشتند. ولی جالب اینکه کلیدی کارها چند دقیقه از ظهر گذشته تمام شد. وقتی با

عجله دفتر را ترک می کردند، و کلا به آن‌ها اطمینان دادند مشکلی پیش نخواهد آمد و سرانجام آن‌ها اسناد قطعی مالکیت را دریافت خواهند کرد. ساعت یک، جورج با کامیونی که پر از وسایل آن‌ها و یخچال و لباسشویی و خشک کن و فریزر خانواده دوفو بود، از در ماشین روی منزل ۱۱۲ خیابان اوشن عبور کرد.

کتی هم با وانت خانواده که موتورسیکلت‌شان هم پشت آن بود، همراه بچه‌ها به دنبال جورج وارد شد. پنج تا از دوستان جورج که جوان‌هایی بیست و چند ساله بودند و به اندازه‌ی کافی قوی بودند که لوازم سنگین را جابه‌جا کنند، آنجا منتظر بودند. مبلمان، جعبه‌ها، صندوق‌ها، بشکه‌ها، ساک‌ها، اسباب‌بازی‌ها، دوچرخه‌ها و لباس‌ها را از کامیون به ایوان پشت خانه و گاراژ منتقل کردند.

سپس جورج به طرف در جلو خانه رفت و در همان حال جیب‌هایش را می‌گشت تا کلید در را پیدا کند. با کلافگی برگشت سراغ کامیون، بعد از اینکه همه‌جا را واریسی کرد، به سایرین اعلام کرد که کلیدها پیش او نیست. مشاور مسکن تنها کسی بود که کلیدها در اختیارش بود و او هم بعد از اتمام معامله آن‌ها را با خود برده بود. جورج با او تماس گرفت و او هم برای آوردن کلیدها به دفتر رفت.

بالاخره درها که باز شد سه تا بچه‌ها از وانت بیرون پریدند و هر کدام مستقیم سراغ اسباب‌بازی‌های خودشان رفتند و رژه‌ی ناشیانه‌ی باربران غیر حرفه‌ای به داخل و خارج خانه آغاز شد. کتی هم مقصد هر کدام از بسته‌ها را مشخص می‌کرد.

فصل دوم

۱۸ دسامبر بالا بردن اثاثیه از راه‌پله‌های نسبتاً باریکی که به طبقات دوم و سوم می‌رسید، وقت زیادی گرفت. وقتی پدر مانکوسو برای تبرک خانه رسید، ساعت از یک‌ونیم بعد از ظهر گذشته بود. پدر فرانک مانکوسو فقط روحانی نیست، بلکه علاوه بر ایفای کامل نقش کشیشی‌اش در منطقه‌ی خود، مراجعینی برای مشاوره‌ی خانوادگی دارد.

آن روز صبح پدر مانکوسو با نوعی حس ناراحتی از خواب بیدار شده بود. چیزی آزارش می‌داد. نمی‌توانست دلیل این ناراحتی را پیدا کند؛ زیرا در واقع هیچ نگرانی خاصی نداشت. به گفته‌ی خودش، وقتی فکرش را می‌کند، فقط می‌تواند آن را یک حس بد توصیف کند. تمام صبح را در محل اقامتش در لانگ‌آیلند بهت‌زده به این طرف و آن طرف می‌رفت. با خودش فکر می‌کرد «امروز پنجشنبه است، یک قرار ناهار در لیندن‌هرست دارم، بعد باید بروم منزل خانوادگی لوتز را تبرک کنم و شام هم منزل مادرم هستم.»

پدر مانکوسو از دو سال قبل جورج لی لوتز را می‌شناخت. اگرچه جورج

یک متدیست^۱ بود، اما او به کتی و جورج، پیش از ازدواج شان هم کمک می کرد. هر سه بچه، فرزندان کتی از ازدواج قبلی بودند و پدر مانکوسو به عنوان کشیش بچه‌های کاتولیک یک حس شخصی برای حفاظت از منافع آنها داشت. زوج جوان اغلب از این کشیش خون گرم با ریش‌های مرتب، می‌خواستند برای ناهار یا شام به خانه‌ی آنها در دیر پارک برود. به تعبیری آن ملاقات پیش‌بینی شده به هیچ وجه فسخ کردنی نبود. حالا جورج دلیل کاملاً خاصی داشت که دوباره او را دعوت کند. آیا او حاضر بود برای تبرک خانه‌ی جدید آنها به آمیتی ویل بیاید؟

پدر مانکوسو گفته بود که روز ۱۸ دسامبر آن‌جا خواهد بود.

در همان روزی که پذیرفت به منزل جورج برود، با چهار تن از دوستان قدیمی‌شان هم در لیندن هرست لانگ آیلند یک قرار ناهار گذاشت. آنجا اولین منطقه‌ای بود که او به عنوان کشیش در آن فعالیت کرده بود. حالا او با داشتن یک خوابگاه در محل اقامت کشیش‌های آن منطقه در لانگ آیلند، مورد احترام فراوانی بود. همان‌طور که انتظار می‌رفت، مشغله‌اش بسیار زیاد بود و از زمان‌بندی پیچیده‌ای پیروی می‌کرد. پس نمی‌شد او را برای اینکه با یک تیر دو نشان می‌زد سرزنش کرد، چون لیندن هرست و آمیتی ویل چند مایل بیشتر فاصله نداشتند.

مرد روحانی نمی‌توانست آن احساس بد را از خود دور کند که حتی طی آن مجلس نهار دلپذیر به همراه چهار آشنای قدیمی‌اش نیز در دلش بود. البته او مرتب زمان حرکتش به طرف آمیتی ویل را عقب می‌انداخت و سعی می‌کرد صبر کند تا زمان بگذرد. دوستانش پرسیدند کجا می‌خواهد برود.

«به آمیتی ویل»

«کجای آمیتی ویل؟»

«یک زوج جوان سی و چند ساله هستن با سه فرزندشان، اون‌ها در...»

پدر مانکوسو به یک تکه کاغذ نگاه کرد و ادامه داد: «شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن زندگی می‌کنند.»

یکی از دوستانش گفت: «اون که منزل خانواده‌ی دوفو است.»

«نه، اسم شون لوتزه. جورج و کتلین لوتز.»

یکی از آن‌ها که سر میز بود پرسید: «فرانک، خانواده‌ی دوفو یادت نیست؟

پارسال؟! پسر همه‌ی خانواده‌اش رو کشت. پدر و مادر و هر چهار خواهر

و برادر؛ وحشتناکه، وحشتناکه. همه‌ی روزنامه‌ها داستانش رو نوشتن.»

کشیش سعی کرد گذشته را به یاد بیاورد. به ندرت اخبار روزنامه‌ها

را می‌خواند که دروغ آن‌ها را پر کرده بود و فقط مطالب خاصی را که

مورد علاقه‌اش بود مطالعه می‌کرد. «نه، واقعاً فکر نمی‌کنم چنین چیزی

یادم باشه.»

سه نفر از چهار مردی که سر میز نشسته بودند کشیش بودند، و به نوعی

از این ایده ناخشنود بودند، نظر جمع این بود که او نباید برود.

«باید بروم. به اون‌ها قول دادم که می‌روم.»

چند مایلی که به طرف آمیتی ویل رانندگی کرد، احساس دلشوره‌ای

او را فراگرفت، مطمئن بود که به دلیل رفتن به خانه‌ی دوفو نیست، بلکه

چیز دیگری...

ساعت از یک ونیم گذشته بود که رسید. مسیر ماشین روی خانه چنان

به هم ریخته بود که مجبور شد ماشینش را، که یک فورد خرمايي روشن بود،

در خیابان پارک کند. متوجه شد این خانه بسیار بزرگ است. خوش به حال

کتی و بچه‌ها که شوهرش توانسته بود چنین خانه‌ی مناسبی را برای شان

تهیه کند.

مرد روحانی لوازم کشیشی خود را از ماشین بیرون آورد. شال مخصوص

را به گردن انداخت، آب مقدس را برداشت و وارد منزل شد تا مراسم تبرک

را شروع کند. وقتی پدر مانکوسو اولین تکان را به ظرف آب مقدس داد

و ذکر مرتبط با آن را ادا کرد، صدایی مردانه با وضوحی ترسناک بانگ زد: «برو بیرون!»

بهت زده سرش را بالا آورد و چرخ می زد، چشمانش از تعجب گرد شد، صدا درست از پشت سرش بود، ولی او در اتاق تنها بود. کسی یا چیزی که صحبت کرده بود، جایی نبود که دیده شود! مرد روحانی وقتی مراسم را تمام کرد، چیزی از آن موضوع به خانواده‌ی لوتر نگفت. آن‌ها از او تشکر کردند و خواستند برای شام بماند، که البته در حدی بود که می شد از شب اول انتظار داشت. در کمال ادب از آن‌ها عذرخواهی کرد و توضیح داد قرار است برای شام خانه‌ی مادرش در ناسائو باشد. او منتظرش بود و دیگر دیر می شد و باید مقداری هم رانندگی می کرد. کتی واقعاً مایل بود که از پدر مانکوسو برای مساعدتش در این مورد تشکر کند. جورج پرسید که آیا هدیه‌ای نقدی یا یک بطری نوشیدنی کانادایی را می پذیرد یا نه، ولی او فوراً این پیشنهاد را رد کرد و گفت نمی تواند از یک دوست دستمزد بگیرد.

وقتی پدر مانکوسو در اتومبیلش نشست، شیشه را پایین داد و یک سری تشکر و دعای خیر بین آن‌ها رد و بدل شد. ولی در حالی که با آن دو صحبت می کرد لحنش جدی شد و گفت: «راستی، جورج، قبل از این که پیام اینجا، با چند نفر از دوستان در لیندن هرست ناهار خوردم. اون‌ها گفتن این منزل خانواده‌ی دوفو بوده، اینو می دونستی؟»

«البته، فکر کنم به همین دلیل قیمتش این قدر پایینه. مدت زیادی دنبال فروش اون بودن، ولی اصلاً از این موضوع ناراحت نیستم، همه چیز این خونه عالیه.» کتی پرسید: «پدر، به نظر شما تأثر انگیز نیست؟ تصورش رو بکنین، هر شش نفر در خواب کشته شدن.»

کشیش سرش را به علامت تصدیق پایین آورد. بعد هم با «خدا حافظ» های مکرر بچه‌ها، خانواده با نگاه شان او را که به سمت کویینز می رفت بدرقه کردند.

تقریباً ساعت ۴ بود که جورج تخلیه‌ی اولین محموله را در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن تمام کرد. با کامیون یوهاول به دیرپارک برگشت و از در ماشین روی خانه‌ی قبلی عبور کرد. همین که در گاراژ را باز کرد، سگش هری جست زد بیرون و اگر او سرش را نگرفته بود فرار می‌کرد. سگ شکاری قوی هیکل نیمه‌مالاموت نیمه‌لابرادور را در خانه گذاشته بودند تا از بقیه‌ی لوازم خانواده محافظت کند. حالا جورج خود او را به درون کامیون برد.

پدر مانکوسو در حالی که به طرف خانه‌ی مادرش رانندگی می‌کرد، سعی داشت توجیهی منطقی برای آنچه در منزل خانواده‌ی لوتر اتفاق افتاده بود پیدا کند. چه کسی یا چیزی ممکن بود چنین حرفی به او بزند؟ هر چه باشد در تجربه‌ی او به عنوان مشاور، گاه و بی‌گاه در بعضی جلسات به مراجعانی برخورد کرده بود که گفته بودند صداهایی را می‌شنوند - علامتی از روان‌پریشی - ولی پدر مانکوسو از ثبات روانی خود مطمئن بود.

مادرش جلو در به استقبالش آمد، ولی همان‌جا اخم‌هایش را درهم کشید: «چته فرانک؟ حالت خوب نیست؟» کشیش سرش را تکان داد.

«نه اون قدرها هم بد نیستم.»

«برو حمام و نگاهی به صورتت بنداز.»

با نگاهی به تصویر خودش در آینه، زیر چشم‌هایش دو لکه‌ی گرد و سیاه دید که آن‌قدر تیره بودند که فکر کرد ناشی از کثیفی هستند. سعی کرد با آب و صابون آن‌ها را بشوید، ولی بی‌نتیجه بود.

جورج که به آمیتی ویل برگشت، هری را به محل مخصوص نگهداری سگ در کنار گاراژ برد و با یک قلاده‌ی آهنی با تسمه‌ی بیست فوتی آن‌جا بست. با توجه به این که ساعت از شش هم گذشته بود، جورج به شدت احساس خستگی می‌کرد و تصمیم گرفت بقیه‌ی وسایل را در کامیون باقی بگذارد، اگرچه اجاره‌ی کامیون برایش روزی پنجاه دلار

آب می خورد. داخل خانه مشغول به کار شد و بیشتر مبلمان اتاق را تقریباً سر جای شان قرار داد.

پدر مانکوسو بعد از ساعت هشت منزل مادرش را ترک کرد و به طرف محل اقامتش راه افتاد. در بزرگراه ون وایک در کویینز متوجه شد که ماشینش عملاً توسط نیرویی به شانهِ راست جاده کشیده می شود. به سرعت نگاهی به اطراف کرد، هیچ ماشین دیگری تا شعاع پنجاه پایی دیده نمی شد! کمی بعد از اینکه دوباره خود را به وسط جاده کشید و به راهش ادامه داد، ناگهان کاپوت ماشین بلند شد و به شیشه‌ی جلو کوبیده شد. جوش یکی از لولاها شکسته بود. در سمت راست ماشین باز شد. پدر مانکوسو وحشت زده سعی کرد ماشین را با ترمز متوقف کند، همان موقع ماشین خود به خود خاموش شد.

در حالی که می لرزید، خود را به یک تلفن رساند و به کشیش دیگری که در نزدیکی بزرگراه زندگی می کرد تلفن کرد. خوشبختانه آن کشیش دیگر توانست پدر مانکوسو را به تعمیرگاهی برساند که از آنجا یک ماشین بکسل برای انتقال اتومبیل از کار افتاده اش کرایه کند. به بزرگراه که برگشتند، مکانیک نتوانست اتومبیل فورده را روشن کند. پدر مانکوسو تصمیم گرفت اتومبیل را در گاراژ بگذارد و از دوستش بخواهد که او را به کشیش خانه‌ی سیکرید هارت برساند.

جورج که تقریباً دیگر رمقی برایش نمانده بود، تصمیم گرفت کار آن روز را با چیزی که برای خودش لذت بخش بود به پایان ببرد. باید دستگاه استریوی خودش را به تجهیزات های فای که خانواده‌ی دوفو در اتاق نشیمن تعبیه کرده بودند، متصل می کرد. آن وقت او و کتی موسیقی هم داشتند که لذت اولین شب اقامت شان در خانه‌ی جدید را بیشتر کند. هنوز شروع نکرده، هری از بیرون خانه زوزه‌ی وحشتناکی سر داد. دنی دوان دوان داخل خانه شد و فریاد زد که هری دچار مشکل شده است. جورج بیرون دوید

و خود را به کنار نرده‌های پشت خانه رساند که حیوان بیچاره در آنجا در حال تقلا بود. سعی کرده بود از روی نرده‌ها بپرد، که زنجیرش دور گردنش پیچیده بود و به میله‌ی بالایی نرده گیر کرده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. جورج هری را آزاد کرد و تسمه‌ی قلاده‌اش را کوتاه کرد که دیگر آن وضع را تکرار نکند و بعد برگشت که استریو را نصب کند.

یک ساعت بعد از اینکه پدر مانکوسو به خوابگاهش برگشت، تلفن زنگ زد. همان کشیشی بود که کمی پیش‌تر به او کمک کرده بود. «می‌دونی بعد از اینکه تو رو رسوندم چی به سرم اومد؟»

پدر مانکوسو از اینکه پرسد وحشت داشت...

«برف پاک کن‌ها دیوانه‌وار به پرواز درآمدن و شروع به عقب و جلو رفتن کردن! نمی‌تونستم متوقف‌شون کنم. فرانک، من اون‌ها رو روشن نکردم! یعنی چه افتضاحی داره به بار میاد؟»

آن شب ساعت یازده خانوادگی لوتز آماده بودند که اولین شب خود را در خانه‌ی جدید با آرامش بگذرانند. بیرون از منزل، هوا سردتر شده بود و تقریباً تا حدود ۶ درجه بالای صفر رسیده بود. جورج مقداری کارتن مقوایی را که حالا دیگر خالی بودند، در شومینه آتش زد و شعله‌ای دلنشین برپا کرد. آن روز هجدهم دسامبر ۱۹۷۵، اولین روز از بیست‌وهشت روز اقامت آن‌ها در آن خانه بود.

فصل سوم

۱۹ تا ۲۱ دسامبر جورج کاملاً بیدار در رختخواب نشست. صدای در زدن را از درِ جلو خانه شنیده بود. در تاریکی به اطراف نگریست. برای لحظه‌ای نمی‌دانست کجاست، ولی بعد یادش آمد در اتاق خواب اصلی خانه‌ی جدیدش است. کتی هم آنجا بود، در کنارش، زیر لحاف‌های گرم خودش را جمع کرده بود. دوباره صدای در زدن به گوش رسید.

زیر لب گفت: «ای خدا، یعنی کیه؟»

ساعت مچی را از روی میز کنار تخت برداشت، سه و پانزده دقیقه‌ی صبح بود! دوباره در به صدای بلند کوبیده شد. اما این دفعه به نظر نمی‌آمد که صدا از طبقه‌ی پایین باشد، بیشتر از جایی در سمت چپش بود.

جورج از رختخواب خارج شد و بی سروصدا، روی زمین سرد و بدون فرش سرسرا، به طرف اتاق خیاطی رفت که مشرف به رودخانه‌ی آمیتی ویل در پشت خانه بود. در تاریکی از پنجره بیرون را نگاه کرد. باز صدای در زدن را شنید. به چشمانش فشار آورد. به خود گفت: «هری کدوم گوریه؟» از جایی بالای سرش صدای ترق بلندی آمد، به طور غریزی جاخالی داد و بلافاصله به سقف نگاه کرد. صدایی جیغ‌مانند و آهسته شنید. پسرها،

دنی و کریس کف اتاقی که بالای سرش بود خوابیده بودند. احتمالاً در خواب یک اسباب بازی را هل داده‌اند. حالا دیگر جورج که پابرنه بود و فقط پیژامه تنش بود، داشت می لرزید. دوباره بیرون را نگاه کرد. چیزی آن پایین حوالی آشیانه‌ی قایق تکان می خورد.

به سرعت پنجره را باز کرد و سرمای منجمدکننده، وجودش را فراگرفت.

«آهای! کی اون جاست؟» سپس هری پارس کرد و به حرکت افتاد. جورج که چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود، دید که سگ مثل فنر از جایش پرید. سایه نزدیک هری بود، «بگیرش هری!» صدای تق دیگری از سمت آشیانه‌ی قایق آمد و هری در اطراف محل صدا این‌ور و آن‌ور می پرید. بعد هم شروع کرد در حوزه‌ی حرکت خودش عقب و جلو دویدن و دیوانه‌وار پارس کردن، ولی قلاده‌اش نمی گذاشت جلوتر برود. جورج پنجره را با شدت بست و به اتاق خواب برگشت. کتی از خواب بیدار شده بود. چراغ روی میز کنار تخت را روشن کرد و درحالی که جورج داشت کورمال کورمال شلوارش را بالا می کشید پرسید: «موضوع چیه؟ جورج، با توام!»

کتی دید که صورت ریشوی جورج بالا آمد و گفت: «چیزی نیست عزیزم. فقط می خوام نگاهی به اطراف بندازم. هری به یه چیزی بند کرده. احتمالاً یه گربه، بهتره قبل از این که همه‌ی همسایه‌ها رو بیدار کنه، آرومش کنم.» کفش‌های راحتی را پوشید و درحالی که به طرف اورکت ملوانی‌اش که روی صندلی بود می رفت، گفت: «الان برمی گردم بالا. تو بخواب.»

کتی چراغ را خاموش کرد و گفت: «باشه، کاپشنت رو بپوش.» فردا صبح کتی اصلاً یادش نمی آمد که نیمه‌شب بیدار شده است.

وقتی جورج از در آشپزخانه بیرون آمد، هری هنوز داشت برای آن سایه‌ی متحرک پارس می کرد. یک چوب دراز با مقطع دو در چهار، کنار

نرده‌های استخر بود. جورج آن را قاپید و به طرف آشیانه‌ی قایق دوید. دوباره سایه را دید که حرکت می‌کرد. چوب سنگین را در دستانش فشرد. یک تق بلند دیگر آمد.

«عوضی!» جورج دید، این در آشیانه‌ی قایق است که باز مانده بود و در باد این طرف و آن طرف می‌رفت. «فکر می‌کردم که قبلاً قفلش کرده‌ام!» هری دوباره پارس کرد.

«آه، خفه شو، هری! ول کن دیگه!»

نیم ساعت بعد، جورج در رختخوابش بود، کاملاً بیدار و هوشیار. به‌عنوان یک ملوان سابق که تازه خدمت را ترک کرده است، به‌خوبی به بیدارباش‌های اضطراری عادت داشت. خاموش کردن دستگاه هشدار درونی‌اش به زمان نیاز داشت. درحالی‌که منتظر بود خواب مجدداً به چشمانش برگردد، با خود فکر کرد خودش را گرفتار چه وضعیتی کرده است. ازدواج دوم و سه بچه، یک خانه‌ی جدید با وامی سنگین. مالیات‌ها در آمیتی ویل سه برابر دیرپارک بود. آیا واقعاً به آن قایق تندرو نیاز داشت؟

با چه بدبختی می‌خواست پول این همه را بدهد؟ وضع کارهای ساختمانی در لانگ آیلند به دلیل سخت بودن شرایط وام واقعاً افتضاح بود و به نظر هم نمی‌آمد که تا پیش از ایجاد تسهیلات بیشتر بانک‌ها وضع بهتر شود. اگر آن‌ها ساختمان‌سازند و معامله‌ی املاک نداشته باشند، کدام فلان‌فلان شده‌ای نیاز به کارشناس زمین دارد؟

کتی در خواب غلتی زد و دستش روی گردن جورج افتاد. صورتش کاملاً به سینه‌ی او چسبید. جورج موهای او را بوید. با خود فکر کرد واقعاً خوشبو است، از این بابت خشنود شد. دو بچه‌اش را هم همان‌طور تمیز نگه می‌داشت. بچه‌هایش؟! حالا دیگر بچه‌های جورج هم بودند. مشکلات، هرچه هم باشند، او و بچه‌ها ارزشش را دارند.

جورج نگاهی به سقف کرد. دنی پسر خوبی بود، از هر چیزی سردر می آورد. تقریباً از عهده‌ی هر کاری که به او محول می کردی برمی آمد. دیگر داشتند به هم نزدیک می شدند. دنی الان دیگر او را «بابا» صدا می کرد، نه «جورج». از جهتی خوشحال بود که هرگز مجبور نشده است با شوهر قبلی کتی دیدار کند؛ این طوری حس می کرد که دنی فقط به او تعلق دارد. کتی می گفت کریس درست شبیه پدرش است، با همان حرکات، همان موهای تیره‌ی مجعد و همان چشم‌ها. وقتی جورج او را به دلیلی سرزنش می کرد، لب و لوجه‌اش آویزان می شد و او را با چشمان غمزده نگاه می کرد. پسرک خوب می دانست چه طور از آن چشم‌ها استفاده کند.

او از نحوه‌ی مراقبت آن دو از میسی کوچولو خوشش می آمد. میسی کوچولو برای خودش شیطانی بود، ولی به نسبت یک بچه‌ی پنج‌ساله خیلی باهوش بود. از همان روز اولی که کتی را دیده بود، با میسی هیچ مشکلی نداشت. او دختر بابا بود. به حرف من و کتی گوش می کند. در واقع همه‌شان گوش می دهند. هر سه تا بچه‌های خوبی هستند که من دارم.

ساعت از شش گذشته بود که جورج به خواب عمیقی فرو رفت. چند دقیقه بعد کتی بیدار شد. کتی به پیرامون اتاق نگاهی انداخت و کوشید افکارش را منسجم کند. او در اتاق خوابش در خانه‌ای زیبا بود. همسرش و سه فرزندشان، در اتاق خواب‌های شان، آسوده بودند. عالی نبود؟! خداوند لطفش را در حق آنها تمام کرده بود. کتی آهسته از کنار جورج برخاست. مرد بیچاره روز گذشته خیلی زحمت کشیده بود و امروز هم پیش از دیروز کار در پیش داشت؛ بگذار کمی دیگر هم بخوابد. ولی خودش دیگر نمی توانست بخوابد؛ کلی کار در آشپزخانه منتظرش بود و بهتر بود پیش از بیدار شدن بچه‌ها کارش را شروع کند.

در طبقه‌ی پایین نگاهی به آشپزخانه‌ی جدیدش انداخت. بیرون هنوز هوا تاریک بود. چراغ را روشن کرد. جعبه‌های ظرف، لیوان و شیشه روی زمین

و کاسه‌ی ظرفشویی تلنبار شده بودند. صندلی‌ها هنوز روی میز غذاخوری بود. اما او لبخندی زد، این آشپزخانه قرار بود محیطی شاد برای خانواده باشد. اینجا می‌توانست محل مدیتیشن هم باشد؛ برای او که از یک سال پیش و جورج که از دو سال پیش مشغول آن بودند.

جورج مدیتیشن را از وقتی که از زن اولش جدا شده بود و در یک برنامه‌ی درمان گروهنی شرکت می‌کرد، شروع کرده بود و از همان جا به آن علاقه‌مند شده بود. کتی را هم او با این مقوله آشنا کرده بود، ولی حالا با انبوه کارهای اسباب‌کشی، از انجام این برنامه‌ی دایمی غافل بود که هر روز تنها به اتاقی برود و چند دقیقه‌ای تمرکز کند.

کتی قهوه‌جوش برقی را شست، پر کرد و به برق زد و اولین سیگار روز را روشن کرد. کتی پشت میز نشست و درحالی که قهوه می‌خورد، با مداد کارهایی را که باید انجام می‌شد داخل دفترچه فهرست می‌کرد. آن روز، جمعه نوزدهم دسامبر بود. بچه‌ها تا بعد از تعطیلات کریسمس به مدرسه نمی‌رفتند، کریسمس! هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام می‌شد...

کتی حس کرد کسی به او خیره شده است. وحشت‌زده سرش را بلند کرد و از روی شانهاش نگاه کرد. دختر کوچولوش وسط چارچوب در ایستاده بود.

«میسسی! تو که منو از ترس نیمه‌جون کردی. ماجرا چیه؟ صبح به این زودی چی می‌خوای؟» چشم‌های دخترک نیمه‌باز بود. موهای بلوندش روی صورتش ریخته بود. نگاهی به اطراف انداخت، گویا نمی‌دانست کجاست.

«مامان، من می‌خوام برم خونه.»

«تو توی خونه هستی، میسی. اینجا خونه‌ی جدیدمونه. بیا اینجا.»

میسسی پاکشان نزد کتی رفت و روی زانوی مادرش نشست. دو خانم خانه در آشپزخانه‌ی باصفا نشسته بودند و کتی دخترش را تکان‌تکان می‌داد تا خوابش ببرد.

جورج بعد از ساعت نه پایین آمد. پسرها قبلاً صبحانه‌شان را خورده بودند و بیرون خانه با هری بازی می کردند و به همه جا سرک می کشیدند. میسی هم دوباره در اتاقش خوابیده بود.

کتی به شوهرش که هیکل درشت او چارچوب در را پر کرده بود، نگاه کرد. دید گونه‌هایش را اصلاح نکرده و موهای بلوند تیره و ریش‌هایش شانه نشده‌اند. این یعنی او هنوز دوش نگرفته بود.

«ماجرا چیه؟ نمی‌ری سر کار؟»

جورج بی حوصله سر میز نشست. «نوچ. باید کامیون رو خالی کنم و به دیرپارک برگردونم. با ننگه داشتتش دیشب پنجاه دلار به باد دادیم.» نگاهی به اطراف انداخت، خمیازه‌ای کشید و لرزید. «اینجا سرده. بخاری رو روشن نکردی؟»

بچه‌ها از جلو در آشپزخانه دویدند و سر هری داد کشیدند. جورج سرش را بالا آورد: «کتی این دو تا چه خبرشونه؟ نمی‌توننی ساکت نگهشون داری؟» کتی از جلوی سینک کنار رفت و گفت: «خب سر من داد نزن! تو پدرشون هستی دیگه. خودت این کار رو بکن!»

جورج با کف دستش محکم روی میز کوبید و از صدای گوش‌خراش آن کتی از جا پرید.

جورج داد زد: «بسیار خوب!»

در آشپزخانه را باز کرد و خم شد به طرف بیرون. دنی، کریس و هری دوباره شادی کنان از مقابلش دویدند. «خیلی خب، شما سه تا دیگه تمومش کنین.»

بدون اینکه منتظر عکس‌العملشان بشود، در آشپزخانه را محکم به هم کوبید و بیرون رفت. زبان کتی بند آمده بود. اولین باری بود که جورج جداً از دست بچه‌ها عصبانی می شد. آن هم برای موضوعی این قدر جزئی. دیروز اصلاً حالش بد نبود.

جورج به تنهایی کامیون را تخلیه کرد و درحالی که دو چرخه‌اش هم پشت آن بود تا با آن به آمیتی ویل برگردد، آن را به دیرپارک برگرداند. بقیه‌ی روز، جورج نه صورتش را اصلاح کرد، نه دوش گرفت، نه هیچ کار دیگری کرد، مگر غرزدن از گرم نبودن خانه و سروصدایی که بچه‌ها در اتاق بازی‌شان در طبقه‌ی سوم به پا کرده بودند.

جورج تمام روز مثل برج زهرمار بود و ساعت یازده شب که وقت خواب رسید، کتی دلش می‌خواست محکم بکوبد توی فرق سرش. کتی دیگر از جابه‌جا کردن وسایل و دورنگ داشتن بچه‌ها از جورج واقعاً خسته شده بود. با خودش فکر کرد دستشویی‌ها را صبح تمیز می‌کند و دیگر برای امروز کافی است. می‌خواست برود بخوابد.

جورج در اتاق نشمین مانده بود و هیزم‌ها را یکی پس از دیگری در آتش شعله‌ور شومینه می‌انداخت. با اینکه دماسنج، هفتادوپنج درجه‌ی فارنهایت را نشان می‌داد، به نظر نمی‌رسید هوا گرم شده باشد. از صبح تا شب، ده دوازده باری به موتورخانه در زیرزمین سر زده بود.

بالاخره ساعت دوازده، خودش را به رختخواب رساند و بی‌درنگ خوابش برد. ساعت سه و پانزده دقیقه‌ی صبح دوباره بیدار شد و در رختخواب نشست. چیزی فکرش را مشغول کرده بود، آشیانه‌ی قایق؛ آیا درش را قفل کرده بود، یادش نمی‌آمد. باید می‌رفت و بررسی می‌کرد. در آشیانه بسته و قفل بود.

طی دو روز بعد، خانواده‌ی لوتز کم‌کم دچار نوعی تغییر شخصیت دسته‌جمعی شدند. آن‌طور که جورج می‌گفت: «چیز عمده‌ای نبود، موارد جزئی و کوچک در وضعیت‌هایی مختلف.»

او برخلاف برنامه‌ی منظم و همیشگی‌اش، اصلاح نمی‌کرد و دوش نمی‌گرفت. جورج معمولاً تا حد امکان وقتش را صرف کار می‌کرد؛ دو سال پیش یک دفتر دیگر هم در شایرلی داشت که به مشتریان سواحل

جنوبی رسیدگی کند. ولی حالا فقط با سیوست تماس می گرفت و دستورات سختگیرانه‌ای به کارکنانش می داد که بعضی از پروژه‌های بازرسی زمین را در تعطیلات آخر هفته تمام کنند، چرا که او به پول نیاز داشت. به مسئله‌ی انتقال دفتر کارش به زیرزمین خانه هم حتی یک بار دیگر فکر نکرد.

در عوض، جورج یکسره نق می زد که خانه مثل یخچال شده و باید آن را گرم کند. گذاشتن تعداد بیشتر و بیشتری هیزم در شومینه، تقریباً همه‌ی وقت او را می گرفت، مگر آن اوقاتی که به سراغ آشیانه‌ی قایق می رفت، نگاهی به آن جا می انداخت و باز به خانه برمی گشت. حتی الان هم نمی داند که به دنبال چه چیزی به آنجا می رفت، فقط می داند به دلیلی جذب آنجا می شد. عملاً مثل اجبار می ماند. شب سوم در آن خانه، باز هم ساعت سه و پانزده دقیقه با نگرانی از اینکه آنجا چه می گذشت، از خواب پرید.

بچه‌ها هم او را آزار می دادند. از هنگام اسباب کشی، به بچه‌هایی گستاخ و دیوهای بدرفتار تبدیل شده بودند که گوش به حرف نمی دادند؛ بچه‌های سرکشی که باید به شدت تنبیه می شدند.

وقتی پای بچه‌ها در میان بود، کتی هم همان وضع را داشت. از رابطه‌ی غیرطبیعی‌اش با جورج و تلاش برای سروسامان دادن به خانه تا پیش از کریسمس، کاملاً عصبی بود. در شب چهارم اقامت‌شان در خانه، از کوره دررفت و به اتفاق شوهرش، دنی و کریس و میسی را با شلاق و یک فاشق چوبی به سختی کتک زدند. بچه‌ها غفلتاً یک تکه از شیشه‌ی پنجره‌ی هلالی شکل اتاق بازی را شکسته بودند.

فصل چهارم

۲۲ دسامبر دوشنبه صبح زود، هوا در آمیتی ویل به شدت سرد بود. شهر درست در سمتی از لانگ آیلند است که رو به اقیانوس اطلس دارد و بادهای دریا مثل باد شمال شرقی به طرف خشکی می وزد. دما سنج ۸ درجه را نشان می داد و اخبار هواشناسی کریسمس پربرفی را پیش بینی کرده بود.

درون خانه ی شماره ی ۱۱۲ خیابان اوشن، دنی، کریس و میسی لوتز در اتاق بازی، به دلیل شلاق های قبلی کمی آرام تر بازی می کردند. جورج هنوز سر کار نرفته بود و در اتاق نشیمن نشسته بود و هیزم های بیشتری در آتش تند شومینه می ریخت و کتی سر میز غذاخوری کنج آشپزخانه نشسته بود و می نوشت. درحالی که داشت فهرستی از چیزهایی که برای کریسمس باید بخرد تهیه می کرد، حواسش پرت شد. از اینکه بچه ها را کتک زده بود دلخور بود، خصوصاً از برخورد خودش و جورج با این موضوع. هدایای زیادی بود که خانواده ی لوتز هنوز نخریده بودند و کتی می دانست که باید برود بیرون و آن ها را بخرد، ولی از وقتی به این خانه آمده بودند هرگز میل نداشت از خانه بیرون برود. کتی فقط اسم عمه اش ترزا را نوشته بود و قلمش در هوا بود که خشکش زد. چیزی از پشت آمده بود و او را در

آغوش گرفته بود و بعد هم دستش را گرفته بود و نوازش کرده بود. تماس، اطمینان بخش و حامل قدرتی درونی بود. کتی یکه خورد، ولی وحشت زده نشد؛ مثل نوازش مادری بود که می خواست دخترش را آرام کند، کتی دست نرم زنی را روی دست خود احساس می کرد!

«مامان! بیا بالا، زود باش!» کریس بود که از سرسرای طبقه ی سوم صدایش می کرد. کتی سرش را بالا آورد، طلسم شکسته بود و از آن حس لمس دیگر خبری نبود. دوان دوان از پله ها سراغ بچه هایش رفت. در دستشویی بودند و همگی توالت را نگاه می کردند.

کتی داخل کاسه ی توالت را نگاه کرد، کاملاً سیاه بود، انگار کسی آن را از پایین تا بالا رنگ کرده باشد؛ درست تا زیر طوقی بالایی. سیفون را کشید و آب زلال را روان کرد، ولی سیاهی ماند.

کتی یک تکه دستمال برداشت و بی نتیجه تلاش کرد سیاهی را بساید و پاک کند، «باورم نمی شه! همین دیروز با کلروکس پاکش کردم!» به دیده ی اتهام رویش را به بچه ها کرد. «شماها اینجا رنگ ریختید؟»
«بچه ها یک صدا گفتند: «اوه نه، مامان!»

کتی دیگر داشت از کوره درمی رفت؛ حادثه ی سر میز صبحانه فراموشش شده بود. نگاهی به دستشویی و وان انداخت. همان طور که تمیزشان کرده بود، پاکیزه و درخشان بودند. شیرها را باز کرد، چیزی نبود جز آب صاف و تمیز. یک بار دیگر سیفون را کشید، البته انتظار نداشت که سیاهی ها شسته شوند، خم شد و نگاهی به پایه ی توالت کرد تا ببیند آیا از کاسه ی توالت چیزی نشت می کند یا نه. بالاخره رو به دنی کرد و گفت: «اون کلروکس رو از تو حمام من بردار بیار. از توی اون کمد کوچیکه زیر دستشویی.»
میسی راه افتاد که برود. «میسی، تو همین جا بمون، دنی میاردش!» پسرک راه افتاد و از حمام خارج شد. کتی پشت سرش صدا زد: «اون برس رو هم بیار.»

کریس به دقت صورت مادرش را ورنه انداز کرد. چشم‌هایش از اشک پر شده بود.

«من این کارو نکردم، خواهش می‌کنم دیگه منو نزن.»
 «نه عزیزم، تفصیر تو نیست. باید این آب یه طوری شده باشه. شاید نفتی چیزی پس زده توی لوله. قبلاً ندیده بودیش؟»

میزی با افتخار گفت: «من می‌خواستم برم. من اول دیدمش!»
 «آهان، خیلی خب، بگذارین قبل از اینکه به باباتون زنگ بزنیم، بینیم، کلروکس چه کار می‌کنه. باباتون...»

«مامان! مامان!» صدای جیغ از سرسرا در طبقه‌ی پایین بود.
 کتی سرش را از لای در حمام بیرون برد: «چه دنی؟ گفتم که زیر سینه‌که!»

«نه مامان! اونو پیدا کردم! ولی توالت خودت هم سیاهه! تازه این یکی بوی گند هم میده!»

حمام کتی در انتهای اتاق خوابش بود. وقتی کتی و بچه‌ها دوان‌دوان پایین آمدند، دنی بیرون اتاق ایستاده بود و بینی‌اش را گرفته بود.
 همین که کتی وارد اتاق خواب شد، بو را حس کرد. بوی یک عطر شیرین بود. ایستاد، بو کشید و اخم‌هایش درهم رفت. «این دیگه چه زهرماریه؟ این ادوکلن من نیست.»

ولی وقتی داخل حمام شد، بویی کاملاً متفاوت مشامش را پر کرد؛ بوی گندی بسیار قوی. کتی جلو بینی و دهانش را گرفت و شروع به سرفه کرد، ولی پیش از اینکه بیرون بدود، نگاهی به کاسه‌ی توالت انداخت. داخلش کاملاً سیاه بود.

بچه‌ها خود را از سر راه کتی که به طرف طبقه‌ی پایین می‌رفت کنار کشیدند.

«جورج!»

«چه کار داری، سرم شلوغه.»

کتی داخل اتاق نشمین پرید و دوان دوان بالای سر جورج که کنار شومینه کز کرده بود رفت. «بهتره بیای ببینی! یک چیزی توی حمام ما بوی موش مرده میده و توالت هم، سیاه شده.»

دست او را قاپید و کشان کشان از اتاق بیرون برد. جورج متوجه شد که توی توالت دیگر داخل حمام طبقه‌ی دوم هم سیاه شده، ولی بو نمی‌دهد. عطری را که داخل اتاق بود بو کرد و گفت: «این دیگه چه کوفتیه؟» شروع کرد به باز کردن پنجره‌های طبقه‌ی دوم. «اول باید این بو رو از اینجا خارج کنیم!»

پنجره‌ی اتاق خودش و کتی را باز کرد و به آن طرف سرسرا دوید تا پنجره‌ی بقیه‌ی اتاق خواب‌ها را هم باز کند. بعد صدای کتی را شنید.

«جورج، اینجا رو ببین!»

اتاق خواب چهارمی در طبقه‌ی دوم، که حالا اتاق خیاطی کتی بود، دو پنجره داشت. یکی به طرف آشیانه‌ی قایق و رودخانه‌ی آمیتی ویل باز می‌شد، همانی بود که جورج شب اول که ساعت سه و پانزده دقیقه بیدار شده بود، آن را باز کرده بود. دومی رو به خانه‌ی همسایه باز می‌شد و سمت راست خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن قرار داشت. روی این پنجره از طرف داخل، صدها مگس از شیشه بالا و پایین می‌رفتند و وزوز می‌کردند!

«یا عیسی مسیح، می‌بینی؟ مگس خونگی، الان؟»

کتی گفت: «شاید بو اون‌ها رو به اینجا کشونده؟»

«بله، ولی نه این وقت سال، عمر مگس‌ها این قدر طولانی نیست و تو این هوا هم زنده نمی‌مونی. در ضمن، چرا فقط روی این پنجره هستن؟» جورج نگاهی به روبه‌رو کرد، سعی کرد بفهمد این حشرات از کجا آمده‌اند. کم‌کم در یک گوشه قرار داشت. درش را باز کرد و به‌دقت آن را واریسی

کرد، شاید شکافی چیزی بیابد که این وضع را توجیه کند. «اگر کمد پشت حمام بود، ممکن بود بتونن در گرمای اون جا زنده بمونن. اما این دیوار، رو به بیرونه.» جورج دستش را روی گچ دیوار گذاشت. «اینجا سرده، به نظر من امکان نداره اینجا زنده مونده باشن.» جورج خانواده‌اش را بیرون کرد و در اتاق خیاطی را بست. پنجره‌ای را که رو به آشیانه‌ی قایق بود باز کرد و هر تعداد از مگس‌ها را که می‌توانست با یک روزنامه از پنجره بیرون راند. آن‌هایی را هم که مانده بودند کشت و پنجره را بست. هوای طبقه‌ی دوم واقعاً منجمدکننده بود، ولی حداقل آن بوی عطر هم از بین رفته بود. بوی گند هم که از حمام می‌آمد، کم شده بود. این اوضاع به جورج در گرم کردن خانه‌اش کمکی نمی‌کرد.

اگرچه بقیه شکایتی از سرما نداشتند، موتورخانه را در زیرزمین واریسی کرد. خوب کار می‌کرد. تا ساعت چهار بعدازظهر، دماسنج کنار اتاق نشیمن ۸۰ درجه را نشان می‌داد. ولی جورج نمی‌توانست گرما را حس کند. کتی دوباره توالت‌ها را با کلروکس و فنتستیک و لایسول ساییده و تمیز کرده بود. پاک‌کننده‌ها تا حدودی مؤثر بودند. ولی مقدار قابل توجهی از سیاهی باقی مانده و عمیقاً به خورد سرامیک رفته بود. وضع توالتی که در حمام دومی کنار اتاق خیاطی بود از همه بدتر بود.

هوای بیرون گرم‌تر شده و به بیست درجه رسیده بود و بچه‌ها رفته بودند بیرون و با هری بازی می‌کردند. کتی به بچه‌ها اخطار کرده بود به پارکینگ قایق و نرده‌ها نزدیک نشوند و گفته بود بازی در آن قسمت‌ها بدون اینکه کسی مراقب‌شان باشد، خیلی خطرناک است. جورج مقداری همیزم از گاراژ آورده بود و کنار کتی در آشپزخانه نشسته بود و جر و بحث، میان‌شان در گرفت. بر سر اینکه چه کسی باید برای خرید هدایای کریسمس بیرون برود. جورج پرسید: «چرا حداقل خودت نمیری عطری رو که برای مادرت می‌خواهی بخری انتخاب کنی؟»

کتی از کوره دررفت و داد زد: «من باید به این خونه سر و سامان بدم. من ندیدم تو کاری بکنی، جز تکرار حرف‌های خودت!»
بعد از چند دقیقه قیل و قال فروکش کرد، کتی می‌خواست حادثه‌ی ترسناکی را که صبح در آشپزخانه برایش اتفاق بود، تعریف کند که زنگ در به صدا درآمد.

مردی که چون جلو سرش کمی تاس بود می‌شد سنش را بین سی و پنج تا چهل و پنج سال حدس زد، آنجا ایستاده بود و لبخندی مردد به لب و یک بسته‌ی شش تایی نوشیدنی در دست داشت. چهره‌ای زمخت داشت و بینی‌اش از شدت سرما قرمز شده بود.

«همه می‌خوان بیان آمدن شما به همسایگی ما را تبریک بگن، شما ناراحت نمی‌شیند که؟ می‌شیند؟»

یک پالتو پشمی تا سر زانو، شلوار مخمل کبریتی و چکمه‌های کارگری پوشیده بود. جورج فکر کرد ظاهرش به کسی که بتواند مالک یکی از خانه‌های بزرگ این منطقه باشد نمی‌خورد.

پیش از آمدن به آمیتی ویل، جورج و کتی این امکان را بررسی کرده بودند که در خانه‌شان به روی همه باز باشد، ولی از وقتی به خانه‌ی جدید آمده بودند، این موضوع اصلاً مطرح نشده بود.

جورج سرش را به علامت تصدیق تکان داد و به هیئت یک نفره خوشامد گفت:

«نه، ناراحت نمی‌شیم. اگر اون‌ها هم ناراحت نمی‌شن روی قوطی مقوایی بشینن همه شون رو بیار.»

جورج او را به آشپزخانه برد و کتی را معرفی کرد. مرد آنجا ایستاد و سخنانی‌اش را برای او تکرار کرد. کتی هم سری تکان داد. مرد گفت که قایقش را چندین خانه پایین‌تر در آشیانه‌ی قایق یکی از همسایه‌ها در خیابان او شن گذاشته است.

مرد که بسته‌ی شش‌تایی را محکم گرفته بود، گفت: «من آوردم شون حالا هم با خودم می‌برم شون.» این را گفت و رفت. جورج و کتی هرگز نفهمیدند نام او چه بود؛ دیگر هیچ‌گاه او را ندیدند.

آن شب وقت خواب، جورج و ارسی‌های معمول خود را انجام داد؛ به همه‌ی درها و پنجره‌ها سر زد، از داخل و خارج چفت‌ها را انداخت و درها را قفل کرد. برای همین وقتی که ساعت سه و پانزده دقیقه مجدداً از خواب پرید و تسلیم احساس اضطرابش برای و ارسی طبقه‌ی پایین شد، از دیدن اینکه در چوبی دویست و پنجاه پوندی جلو خانه از جا کنده شده و روی یک لولا آویزان بود، حیرت کرد.

فصل پنجم

۲۳ دسامبر

کتی از سروصدای کلنجار رفتن جورج با درِ کنده‌شده‌ی جلو خانه از خواب بیدار شد. سرمای خانه را که حس کرد، شنلی روی دوشش انداخت و از پله‌ها پایین دوید و شوهرش را دید که سعی می‌کرد به‌زور در سنگین چوبی را به چارچوبش برگرداند.

«چی شده؟»

جورج جواب داد: «نمی‌دونم.» و بالاخره با زور در را بست. «این در چارطاق و روی یک لولا آویزان بود.» به پلاک برنزی قفل اشاره کرد. «دستگیره کاملاً تاییده بود و از محورش خارج شده بود. صفحه‌ی فلزی برگشته، انگار کسی سعی کرده با ابزاری اون رو از جا دربیاره، ولی از داخل! کسی سعی می‌کرده از خونه خارج بشه، نه وارد!»

جورج به آهستگی و بیشتر خطاب به خودش، گفت: «می‌دونم که قبل از رفتن به طبقه‌ی بالا این رو قفل کردم. برای اینکه در رو از اینجا باز کنی، کافی بود قفل رو بچرخونی.»

کتی پرسید: «از بیرونم همین طوره؟»

«نه. دستگیره و پلاک بیرونی هیچ طوری نشدن. آدم باید زور وحشتناکی

داشته باشه که بتونه در به این سنگینی رو از یکی از لولاها بکنه...»

کتی امیدوارانه گفت: «شاید باد بوده، می دونی، به نظر میاد اون بیرون

خیلی شدید می وزه.»

«توی خونه که هیچ بادی نیست، دیگه چه برسه به گردباد. انگار کسی

یا چیزی باید این کار رو کرده باشه.»

هر دو نگاهی به هم کردند. کتی اولین کسی بود که عکس العمل

نشان داد. «بچه‌ها!» برگشت و دوان دوان به طبقه‌ی بالا رفت و دوید داخل

اتاق خواب میسی. یک چراغ خواب به شکل یوگی خرسه، نزدیک تخت

میسی به پرینز دیوار زده شده بود. در این نور ضعیف کتی متوجه نحوه‌ی

خوابیدن میسی نشد که روی شکم خوابیده بود. کتی روی تخت خم شد

و آهسته گفت: «میسی؟» میسی ناله‌ای کرد و برگشت به پشت خوابید.

کتی نفس راحتی کشید و لحاف‌ها را تا زیر چانه‌ی دخترش بالا کشید.

هوای سردی که در زمان باز بودن در وارد خانه شده بود، حتی این اتاق

را هم سرد کرده بود. به آرامی پیشانی میسی را بوسید و از اتاق بیرون

رفت و راهی طبقه‌ی سوم شد. دنی و کریس هم آرام خوابیده بودند؛

هر دو روی شکم خوابیده بودند. کتی می گوید: «بعدها که فکرش را

کردم، دیدم تا جایی که یادم است اولین باری بود که دیدم بچه‌ها به آن

شکل روی شکم خوابیده‌اند، آن هم هر سه تایی و در یک زمان واحد.

حتی یادم میاد می خواستم به جورج بگویم که این موضوع به نوعی

عجیب است.»

صبح هم که شد، طلسم سریالی که آمیتی ویل را فرا گرفته بود نشکسته

بود. هوا ابری بود و رادیو مرتب نوید یک کریسمس برفی را می داد. در

سرسرای منزل خانواده‌ی لوتز، دماسنج هنوز هم رقم ثابت ۸۰ درجه را نشان

می داد، ولی جورج در اتاق نشیمن آتش را به شعله‌ای غران تبدیل می کرد. به کتی می گفت که نمی تواند سرما را از عمق استخوان هایش بیرون کند و در شگفت است که چرا کتی و بچه‌ها همین احساس را ندارند.

کار تعویض دستگیره و نصب قفل روی درِ خانه، پیچیده‌تر از آن بود که انسان ماهری مثل جورج هم از پس آن برآید. قفل ساز محله همان‌طور که قول داده بود، حوالی ظهر از راه رسید. خرابی‌های وارده را به آهستگی و به تفصیل بررسی کرد و آن‌گاه نگاهی حاکی از تعجب به جورج انداخت، ولی هیچ توضیحی نداد که چطور ممکن است چنین چیزی پیش بیاید.

قفل ساز کارش را سریع و بی سروصدا تمام کرد. موقع رفتن، تنها اظهار نظری که کرد، این بود که خانواده‌ی دوفو هم چند سال پیش او را اینجا آورده بودند: «به مشکلی برای درِ آشپخانه‌ی قایق پیش او آمده بود.» او را آورده بودند که قفل را درست کند، زیرا در از داخل قفل شده بود، به هر دلیلی گیر کرده بود و کسی که داخل آشپخانه‌ی قایق بود، نمی توانست خارج بشود.

جورج می خواست چیزهای دیگری هم راجع به آشپخانه‌ی قایق بگوید، ولی وقتی کتی به او نگاه کرد، جلو خودش را گرفت. نمی خواستند در آمیتی ویل پخش شود که باز هم اتفاقاتی مضحک در خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن افتاده است.

تا ساعت دو بعد از ظهر هوا رو به گرم شدن رفت. یک نم باران کافی بود که بچه‌ها را در خانه نگه دارد. جورج هنوز هم سر کار نرفته بود و فقط بین اتاق نشیمن و زیرزمین در رفت و آمد بود که هیزم در شومینه بیندازد و به موتورخانه سرکشی کند.

دنی و کریس در اتاق بازی‌شان در طبقه‌ی سوم، اسباب‌بازی‌های‌شان را با سروصدا به این طرف و آن طرف می انداختند.

کتی برگشته بود سر کارهای تمیزکاری‌اش و داخل طبقات کمد‌ها

می گذاشت. در ادامه‌ی کارش تقریباً به جلو اتاق خودش در طبقه‌ی دوم رسیده بود. نگاهی به اتاق میسی انداخت، دخترک در صندلی گهواره‌ای کوچولوش نشسته بود، و برای خودش زمزمه می کرد و از پنجره‌ای که رو به آشیانه‌ی قایق بود بیرون را نگاه می کرد.

کتی خواست با دخترش حرف بزند که تلفن زنگ زد. مادرش بود که می گفت فردا، یعنی شب کریسمس، به آن‌ها سر می زند و برادر کتی، جیمی، هم به عنوان کادوی منزل نو برای شان یک درخت کریسمس می آورد.

کتی گفت که چه قدر خیالش راحت شد که کسی ترتیب درخت کریسمس را می دهد، چون او و جورج هنوز نتوانسته‌اند همدیگر را قانع کنند که به خرید بروند. کتی از گوشه‌ی چشمش میسی را دید که از اتاقش خارج شد و به اتاق خیاطی رفت. دیگر حرف‌های مادرش را نصفه نیمه می شنید. میسی در آن اتاق که دیروز پر از مگس بود، دنبال چه می گشت؟ صدای دختر پنج ساله‌اش را می شنید که زمزمه کنان به طرف جعبه‌هایی که هنوز باز نشده بودند می رفت. نزدیک بود مکالمه‌اش را با مادرش تمام کند که دید میسی از اتاق خیاطی بیرون آمد. وقتی وارد سرسرا شد و به اتاق خودش برگشت، زمزمه‌اش را قطع کرد. کتی که از رفتار دخترش شگفت زده شده بود، سر و ته حرف را با مادرش هم آورد. به طرف اتاق میسی رفت و کنار در اتاق ایستاد.

میسی به صندلی گهواره‌ای‌اش برگشته بود و از همان پنجره بیرون را نگاه می کرد و زمزمه می کرد؛ ملودی‌اش چندان آشنا نبود. همین که کتی خواست حرفی بزند، میسی زمزمه را قطع کرد و بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «مامان، فرشته‌ها حرف هم می زنن؟» کتی به دخترش خیره شد، دخترک می دانست که او آنجا است. ولی پیش از اینکه قدم به داخل اتاق بگذارد، صدای گرومپ بلندی را بالای سرش شنید. پسرها

آن بالا بودند! وحشت زده از پله‌ها بالا دوید و به اتاق بازی رفت. دنی و کریس به هم گره خورده بودند و روی زمین غلت می‌زدند و همدیگر را به باد مشت و لگد گرفته بودند.

کتی فریاد زد: «اینجا چه خبره؟ دنی! کریس! همین حالا تمومش کنین، می‌شنوین!»

سعی کرد خودش آن‌ها را از هم جدا کند، ولی هر کدام با چشمانی که نفرت در آن برق می‌زد، سعی می‌کردند دیگری را بگیرند. کریس از شدت خشم گریه می‌کرد. اولین باری بود که پسرها با هم دعوا می‌کردند.

کتی کشیده‌ای محکم به صورت هر کدام‌شان زد و پرسید چه چیزی باعث این حرکات بی‌معنی شده است. کریس با عصبانیت گفت: «دنی شروع کرد.»

دنی با ترش‌رویی گفت: «کریس دروغگو، تو شروع کردی.»
کتی صدایش را بالاتر برد و گفت: «چی رو شروع کردین؟ سر چی می‌جنگین؟»

هیچ کدام پاسخی ندادند، ولی ناگهان هردو از مادرشان فاصله گرفتند.

کتی فکر کرد که هر اتفاقی افتاده بود مربوط به آن‌ها است، نه او. ولی دوباره کاسه‌ی صبرش لبریز شد.

«اینجا چه اتفاقی داره میفته؟ اول میسی با اون فرشته‌هاش، حالا هم شما دو تا احمق که داشتین همدیگر رو می‌کشتین! من دیگه تحمل ندارم. باید بینم پدرتون چه نظری راجع به این وضع داره. شما دو تا بعداً نتیجه‌اش رو می‌بینین. ولی الان نمی‌خوام جیک تون دریادا! می‌شنوین؟ صداتون دریادا!»

کتی که می‌لرزید، پایین رفت تا به کار قفسه‌بندی کمدها ادامه بدهد. به خودش نهیب زد که خونسرد باش. وقتی داشت از جلو اتاق میسی می‌گذشت، دخترک باز هم همان آهنگ عجیب را زمزمه می‌کرد. کتی خواست برود

داخل اتاق، ولی ترجیح داد به اتاق خودش برود. بعد که اعصابش راحت تر می شد، با جورج راجع به کل ماجرا صحبت می کرد.

کتی یک رول کاغذ مخصوص طبقه های کمد را برداشت و در کمد دیواری بزرگ تمام قد را باز کرد و بلافاصله بوی ترشیدگی بینی اش را پر کرد.

«وای خدا! این دیگه چیه؟» زنجیر چراغ سقفی گنجه را که آنجا آویزان بود کشید، چراغ روشن شد و به اطراف آن اتاقک نگاهی انداخت. هیچ چیزی داخلش نبود، البته به جز یک چیز. در همان روز اول اثاث کشی، او یک شمایل مسیح مصلوب را روی دیوار داخل گنجه که درست روبه روی در آن بود، آویزان کرده بود؛ همان کاری که در خانه ی دیرپارک هم کرده بود. شمایل را در واقع دوستی به عنوان هدیه ی ازدواج به او داده بود. جنس آن نقره و طولش دوازده اینچ بود و خیلی وقت هم بود که متبرک شده بود. همین که کتی به آن نگاه کرد، چشمانش از وحشت گرد شد. بوی ترشیدگی خفه اش می کرد، ولی توان روی برگرداندن از شمایل را که واژگون به دیوار آویزان بود، نداشت!

فصل ششم

۲۴ دسامبر

تقریباً یک هفته از وقتی که پدر مانکوسو به خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن رفته بود، می‌گذشت. صحنه‌های ترسناک آن روز و آن شب دائماً در ذهنش بود، ولی در مورد آن‌ها با هیچ کس حرفی نزده بود، حتی با کشیش شنونده‌ی اعتراف.

در شب بیست و سوم، دچار آنفلوآنزا شده بود. گاهی عرق می‌کرد و گاهی می‌لرزید. عاقبت وقتی بلند شد و درجه‌ی حرارت بدنش را اندازه‌گیری کرد، دماسنج ۱۰۳ درجه را نشان می‌داد. چندتا آسپرین خورد تا تب را پایین بیاورد. ایام کریسمس بود و انبوهی از کارهای کشیشی بود که باید انجام داده می‌شد و این بدترین زمان برای مریض شدن کشیش‌ها است.

پدر مانکوسو به خواب آشفته‌ای فرورفت. حوالی ساعت چهار صبح در شب کریسمس با دمای ۱۰۴ درجه از خواب بیدار شد. کشیش مسئول اقامتگاه را صدا کرد. دوستش تصمیم گرفت دکتر خبر کند. پدر مانکوسو همان‌طور که منتظر دکتر بود، دوباره به یاد خانواده‌ی لوتز افتاد. چیزی وجود

داشت که او نمی توانست آن را دقیقاً مشخص کند. دائماً یکی از اتاق های خانه که فکر می کرد در طبقه ی دوم باشد، در ذهنش نقش می بست. سرش گیج می رفت، ولی آن را به روشنی در نظر می آورد. وقتی که داشت خانه را تبرک می کرد، آن اتاق پر از کارتن هایی بود که هنوز باز نشده بودند و به یاد می آورد که پارکینگ قایق از پنجره اش دیده می شد. پدر مانکوسو به یاد می آورد که وقتی در بستر بیماری خوابیده بود، کلمه ی اهریمن را در مورد خودش به کار می برد، ولی حدس می زد که ممکن است تب زیاد ذهن او را دچار توهم کرده باشد. هم چنین به یاد می آورد که اشتیاقی در حد وسواس، او را تشویق می کرد که به خانواده ی لوتز زنگ بزند و اخطار کند که به هر قیمت ممکن از آن اتاق دوری کنند.

در همین زمان در آمیتی ویل، کتی لوتز هم به همان اتاق طبقه ی دوم فکر می کرد. هر از چندی، کتی احساس نیاز می کرد که با خودش خلوت کند و این خلوت باید در اتاق شخصی خودش باشد. اتاق مجاور آشپزخانه را برای مدیتیشن در نظر گرفته بود. از آن اتاق خواب سومی در طبقه ی دوم هم به عنوان رختکن و انبار لباس های اضافی خودش و جورج که روزبه روز هم بیشتر می شد استفاده می کرد. کارتن های حاوی لوازم تزئینی کریسمس که کتی طی سالیان قبل جمع کرده بود، در میان کارتن هایی بود که در اتاق خیاطی قرار داشت. وقتش رسیده بود که گوی ها را از بسته ها خارج کنند و آن ها را برای نصب روی درختی آماده کنند که مادر و برادرش قول داده بودند شب کریسمس برای شان بیاورند.

بعد از نهار، کتی از دنی و کریس خواست که کارتن ها را بیاورند پایین، به اتاق نشیمن؛ جورج بیشتر دوست داشت مشغول هیزم و شومینه باشد و با بی میلی کارهای چراغ های کریسمس را انجام می داد؛ لامپ های رنگی را تست می کرد و گره سیم ها را می گشود.

کتی و بچه‌ها، چند ساعتی مشغول باز کردن دستمال کاغذی‌هایی بودند که دور توپ‌های ظریف و رنگی، فرشته‌های کوچک چوبی و شیشه‌ای، شیطانک‌ها، عروسک‌های اسکیت‌باز و بالرین و گوزن شمالی و آدم‌برفی پیچیده شده بود که کتی هر سال با بزرگ‌تر شدن بچه‌ها به تعدادشان اضافه کرده بود.

هر یک از بچه‌ها لوازم تزئینی متعلق به خود را داشتند و آن‌ها را با دقت و ظرافت روی حوله‌هایی که کتی روی زمین پهن کرده بود، می‌گذاشتند. بعضی از آن‌ها مربوط به اولین کریسمس دنی بودند، اما امروز همه‌ی بچه‌ها محو زیبایی یک قطعه‌ی تزئینی شده بودند که جورج برای خانواده‌ی جدیدش تهیه کرده بود. این قطعه ماترک خانوادگی بود؛ کهکشانی از ماه‌ها و ستاره‌ها که روی نقره‌ی استرلینگ کار شده بود و در قابی از طلای ۲۴ عیار قرار داشت. گیره‌ای هم به پشت قطعه‌ی تزئینی ۶ اینچی چسبیده بود که امکان وصل کردن آن را به درخت فراهم می‌کرد. این قطعه را بیش از یک قرن پیش در آلمان ساخته بودند و از مادر بزرگ جورج که او نیز آن را از مادر بزرگش گرفته بود، به جورج رسیده بود.

دکتر به خوابگاه کشیش‌ها آمده و رفته بود. او تأیید کرده بود که پدر مانکوسو به طور قطع آنفلوآنزا دارد و توصیه کرده بود که کشیش بیمار یکی دو روزی را در رختخواب بماند. تب جزء عوارض بیماری و لازمه‌ی دستگاه دفاعی بدن او بود و ممکن بود تا بیست و چهار ساعت دیگر هم بالا بماند.

پدر مانکوسو از تصور بیکار ماندن عصبی شده بود. کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد. قبول داشت که برنامه‌های آتی‌اش می‌توانست یک هفته عقب بیفتد، ولی ارباب رجوعش که به آن‌ها مشاوره می‌داد، ممکن بود نتوانند برنامه‌های‌شان را به همین صورت به تعویق بیندازند. اگرچه پزشک و پیشوای روحانی، هر دو اصرار داشتند که اگر پدر مانکوسو مصرّ

باشد که کار کند یا آپارتمانش را ترک کند، فقط دوره‌ی بیماری‌اش را طولانی‌تر می‌کند.

البته یک کار بود که می‌توانست انجام بدهد و آن تماس با خانواده‌ی لوتز بود.

احساس بدی که به آن اتاق طبقه‌ی دوم داشت، هنوز هم باقی بود و به همان اندازه‌ی تب بالایش او را کلافه می‌کرد. وقتی عاقبت تلفن کرد، ساعت پنج بعدازظهر بود. دنی گوشی را برداشت و دوید رفت پدرش را بیاورد. کتی از این تماس متعجب شد، ولی جورج تعجبی نکرد.

تمام روز را کنار شومینه نشسته بود و به کشیش فکر می‌کرد. جورج مشتاق بود با پدر مانکوسو تماس بگیرد، ولی نمی‌دانست چه باید به او بگوید.

از شنیدن اینکه پدر مانکوسو آنفلوآنزا گرفته است، متأسف شد و سؤال کرد که آیا کاری از دستش برمی‌آید یا نه.

جورج که مطمئن شد کاری از کسی برای بهبود ناخوشی کشیش بر نمی‌آید، شروع کرد به شرح آنچه در خانه گذشته بود. ابتدا حرف‌های عادی؛ جورج درباره‌ی پایین آوردن تزئینات درخت کریسمس برادر زنش جیمی، که قرار بود دیگر هر لحظه درخت را بیاورد، به پدر مانکوسو توضیح داد.

پدر مانکوسو حرف جورج را قطع کرد: «من باید راجع به چیزی که فکرم را مشغول کرده است، با تو صحبت کنم. اون اتاقی که در طبقه‌ی دوم خونه، پنجره‌ی رو به پارکینگ قایق داره یادته؟ اون که کارتن‌ها و جعبه‌های باز نشده رو توش گذاشته بودی؟»

«خب البته، فرصت پیدا کردم درستش می‌کنم. قراره بشه اتاق خیاطی و مدیتیشن کتی. راستی می‌دونین ما دیروز اون تو چی پیدا کردیم؟ مگس! صدها مگس خونگی! می‌تونین تصورش رو بکنین؟ اون هم وسط زمستون!»
جورج منتظر عکس‌العمل کشیش شد. او هم این را فهمید.

«جورج، از تو و کتی و بچه‌ها می‌خوام که دیگه تو اون اتاق نرین. شما باید از اون جا دوری کنین!»

«چرا پدر، مگه اونجا چیه؟»

پیش از اینکه کشیش بتواند جوابی بدهد، صدای ترق و توروک شدیدی در گوشی هر دو نفر ایجاد شد. هر دو مرد متعجب گوشی را از گوششان دور کردند. جورج متوجه کلمات بعدی پدر مانکوسو نشد. تنها چیزی که به گوش می‌رسید، صدایی یک‌نواخت و گوشخراش بود: «الو! الو! پدر؟ صداتون رو نمی‌شنوم! احتمالاً خط تلفن مشکل داره!»

آن سوی خط هم پدر مانکوسو سعی کرد صدای جورج را از میان پارازیت‌های خط بشنود و فقط «الو»ها را شنید. عاقبت قطع کرد و دوباره شماره‌ی خانه‌ی لوتزها را گرفت. می‌شنید که تلفن زنگ می‌خورد، ولی کسی آن را بر نمی‌داشت. کشیش تا ده زنگ صبر کرد و وقتی کسی گوشی را برنداشت، ناامید شد. خیلی مضطرب بود.

جورج هم وقتی نتوانست از میان خش‌خش تلفن صدای پدر مانکوسو را بشنود، گوشی را گذاشت و منتظر شد تا او دوباره تماس بگیرد. مدتی در آشپزخانه نشست و به تلفن که صدایی از آن بر نمی‌خاست نگاه کرد. بعد خودش گوشی را برداشت و شماره‌ی اتاق اختصاصی پدر مانکوسو را در اقامتگاه کشیشان گرفت. کسی گوشی را برنداشت.

در اتاق نشیمن، کتی شروع کرد به بسته‌بندی چند تکه هدیه‌ی کریسمس که قبل از آمدن به آمیتی ویل جمع کرده بود. به حراجی‌های «سیرز» و مرکز خرید «گرین اکرز» در «ولی استریم» رفته بود و لباس‌هایی که به قیمت‌های خیلی خوب می‌دادند و بعضی اقلام دیگر را برای جورج و خانواده‌اش خریده بود. کتی با ناراحتی متوجه شد که این جعبه‌ها کوچک و کم هستند و در دل خود را سرزنش کرد که چرا برای خرید از خانه بیرون نرفته است.

تعداد کمی اسباب بازی برای دنی و کریس و میسی بود، ولی دیگر دیر شده بود و نمی شد کاری کرد.

بچه ها را فرستاده بود بالا به اتاق بازی که بتواند تنهایی کار کند. یاد میسی افتاد که به سؤالش در مورد فرشته های سخنگو جواب نداده بود. واقع، با گفتن اینکه از بابا می پرسم، موضوع را به بعد موکول کرده بود. ولی وقتی که با جورج تنها شده بودند، این موضوع اصلاً مطرح نشده بود. چرا چنین فکری به ذهن میسی رسیده بود؟ آیا ربطی به رفتار عجیب دیروز او در اتاق خواب داشت؟ او در اتاق خیاطی دنبال چه چیزی می گشت؟ وقتی جورج تلفنش در آشپزخانه تمام شد و برگشت، تمرکز کتی به هم خورد. حالت چهره اش عجیب بود و نگاهش را از نگاه کتی می دزدید. کتی منتظر بود که او از پدر مانکوسو برایش بگوید که صدای زنگ در اصلی بلند شد.

مضطرب، نگاهی به اطراف انداخت: «باید مادرم باشه؛ اون ها رسیدن و من هنوز کار شام پختن رو شروع نکردم!» با عجله به طرف آشپزخانه رفت: «تو در رو باز کن!»

جیمی کانرز، برادر کتی، جوانی درشت و قوی هیکل بود که صمیمانه جورج را دوست داشت. آن شب، چهره اش به شکل خاصی گرم و دوست داشتنی می نمود. قرار بود فردای کریسمس ازدواج کند و از جورج خواسته بود ساق دوشش باشد. اما همین که مادر و فرزند وارد خانه شدند، در حالی که جیمی یک کاج اسکاتلندی بزرگ را با زحمت حمل می کرد، با دیدن جورج که تقریباً یک هفته بود اصلاح نکرده بود و دوش نگرفته بود، چهره ی هردوشان درهم رفت. جوان، مادر کتی، نگران شد. از جورج پرسید: «کتی و بچه ها کجان؟»

«کتی تو آشپزخانه داره شام درست می کنه، بچه ها هم بالا تو اتاق بازی هستن، چطور مگه؟»

«حس کردم یه مشکلی وجود داره.»

اولین باری بود که خانواده‌ی همسرش خانه‌ی جدید را می‌دیدند، بنابراین جورج باید آشپزخانه را به مادرزنش نشان می‌داد. بعد او و جیمی درخت را به اتاق نشیمن بردند: «پسر، عجب آتشی به پا کردی اینجا!»
جورج توضیح داد که گرم نمی‌شود؛ از روزی که اینجا آمده‌اند نتوانسته بود خودش را گرم کند و طی آن روز ده قطعه هیزم را هم سوزانده بود. جیمی ضمن تأیید گفت: «آره، اینجا سرد به نظر میاد، شاید موتورخانه یا ترموستات خراب باشن.»

جورج پاسخ داد: «نه، موتورخانه خوب کار می‌کنه و ترموستات هم روی ۸۰ درجه است. بیا بریم زیرزمین نشونت بدم.»

در خوابگاه کشیش‌ها، دکتر پدر مانکوسو هشدار داده بود که دمای بدن معمولاً بعد از ساعت پنج بعد از ظهر بالا می‌رود. اگرچه حال خوشی نداشت و دلش هم درد می‌کرد، ولی ذهنش یکسره متوجه مشکل عجیب تلفن خانه‌ی لوترها بود. ساعت هشت بود و تماس‌های مکرر او با جورج بی‌نتیجه مانده بود. چندین بار هم از اپراتور خواسته بود که کنترل کند آیا خط تلفن خانه‌ی لوتر خراب است یا نه.

هر بار چندین زنگ می‌خورد، تا عاقبت کسی از مخابرات تماس گرفت و گفت که خط تلفن هیچ ایرادی ندارد.

پس چرا جورج دوباره با او تماس نگرفته بود؟ پدر مانکوسو مطمئن بود که جورج آنچه او راجع به اتاق طبقه‌ی دوم گفت، شنیده بود. آیا حالا مشکل خیلی ناجوری پیش آمده بود؟

پدر مانکوسو به شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن اعتماد نداشت و دیگر نمی‌توانست صبر کند. شماره‌ی تلفنی را گرفت که فقط در مواقع ضروری به آن تلفن می‌کرد.

درخت کریسمس در خانه‌ی لوتز برپا شده بود. دنی، کریس و میسی در تزئین آن به دایی‌شان جیمی کمک می‌کردند و هر کدام از او می‌خواستند که اول لوازم خودشان را به درخت آویزان کنند. جورج به دنیای شخصی خودش در کنار شومینه برگشته بود.

کتی و مادرش در آشپزخانه صحبت می‌کردند. آشپزخانه اتاق خوشی او بود، تنها جایی از خانه که در آن احساس امنیت می‌کرد.

کتی به مادرش گله می‌کرد که از وقتی به این خانه آمده‌اند، جورج تغییر کرده است: «مامان، اصلاح نمی‌کنه، حمام نمی‌کنه. حتی از خونه بیرون نمی‌ره که بره سر کار. تنها کاری که می‌کنه نشستن کنار اون شومینه‌ی مزخرف و شکایت از سرما است. و یه چیز دیگه، هرشب میره بیرون اون پارکینگ قایق رو وارسی می‌کنه.»

خانم کانزر پرسید: «اون جا دنبال چی می‌گرده؟»

«کسی چه می‌دونه؟ تنها چیزی که می‌گه اینه که یه نگاهی به اون جا بندازه و قایق رو کنترل کنه.»

«جورج این طور آدمی نیست. ازش نپرسیدی مشکلی هست یا نه؟»

کتی دست‌هایش را بالا برد و گفت: «معلومه! ولی تنها کاری که می‌کنه، اینه که چوب بیشتری بریزه تو آتیش! تو یک هفته، تقریباً یک کورد^۱ کامل چوب مصرف کردیم.»

مادر کتی لرزید و گرمکنش را محکم دور بدنش کشید. «خب می‌دونی، خونه تقریباً سرده. من از لحظه‌ای که اومدیم این رو حس کردم.»

جیمی روی یک صندلی در اتاق نشیمن ایستاده بود و می‌خواست وسایل تزئینی جورج را بالای درخت نصب کند. او هم از سرما لرزید.

«هی جورج، باید دری رو جایی باز گذاشته باشی! من مرتب پشت گردنم جریان هوا رو حس می‌کنم.»

۱. Cord: واحد اندازه‌گیری چوب معادل ۱۲۸ فوت مکعب. م.

جورج سرش را بلند کرد: «نه، فکر نکنم؛ قبلاً همه جا رو بستم.» ناگهان حس کرد باید به اتاق خیاطی در طبقه‌ی دوم سری بزند. «الان برمی‌گردم.» کتی و خانم کانرز که از آشپزخانه برمی‌گشتند، از کنار او گذشتند. او کلمه‌ای با آن‌ها حرف نزد و فقط از پله‌ها بالا دوید. خانم کانرز پرسید: «این چشه؟» کتی فقط شانه‌هایش را بالا انداخت: «منظورم رو فهمیدی؟» کتی شروع کرد به چیدن کادوهای کریسمس زیر درخت. وقتی دنی، کریس و میسی تعداد ناچیز کادوها را زمین دیدند که به زیبایی بسته‌بندی شده بودند، زمزمه‌هایی هم‌نوا پشت سرش آغاز شد.

«ناله کردن تون برای چیه؟» جورج برگشته بود و در آستانه‌ی در ایستاده بود.

«دیگه تمومش کنین! شما بچه‌ها واقعاً خرابکار هستین!»

کتی نزدیک بود برای اینکه جورج جلو مادر و برادرش سر بچه‌ها داده زده بود، به او اعتراض کند که چهره‌ی شوهرش را دید.

«کتی، تو پنجره‌ی اتاق خیاطی رو باز کردی؟»

«من؟! من امروز اصلاً اون جا نرفتم.»

جورج به طرف بچه‌ها که کنار درخت بودند، برگشت. «هیچ کدام از شماها از وقتی که جعبه‌ها رو پایین آوردین به اون اتاق نرفتین؟» هر سه سرشان را تکان دادند. چشمانش به طرف کتی برگشت.

«چی شده جورج؟»

«یه پنجره بازه. مگس‌ها هم برگشتن.»

تیره بشود! همه‌ی اهل خانه از صدای بلندی که آمد از جا پریدند. یک دنگ بلند دیگر آمد و هری آن بیرون شروع کرد به پارس کردن.

«در پارکینگ قایق! بازم واشده!» جورج رو به جیمی کرد: «اون‌ها رو تنها نذار، من الان برمی‌گردم.» چوبش را از گنجهی داخل سرسرا برداشت و به طرف در آشپزخانه راه افتاد. کتی زد زیر گریه.

خانم کانرز در حالی که صدایش بلندتر می شد گفت: «کتی
چه خبره؟»
«اوه مامان! نمی دونم!»

مردی جورج را که از یک در کناری بیرون آمده بود و به طرف پشت خانه
می دوید، تماشا می کرد. او می دانست که آن در از آشپزخانه به بیرون باز
می شود، زیرا او قبلاً هم به خانه ی ۱۱۲ او شن آمده بود. داخل ماشینی که
جلو منزل لوتزها پارک شده بود، نشسته بود و جورج را تماشا می کرد که
در پارکینگ قایق را می بست.
نگاهی به ساعتش کرد. تقریباً یازده بود. مرد میکروفن بی سیم ماشین
را برداشت.

«زاماتارو، اینجا جیونفریدو، می تونید به دوست تون خبر بدید و بهش
بگید صاحبان منزل ۱۱۲ خیابان او شن تو خونه هستن.»
گروه بان آل جیونفریدو از پلیس سافولک کانتی، این کریسمس هم
در حال انجام دادن همان کاری بود که دقیقاً در شب قتل عام خانواده ی
دوفو انجام می داد.

فصل هفتم

۲۵ دسامبر

برای هفتمین شب متوالی، جورج دقیقاً سر ساعت سه و پانزده دقیقه از خواب پرید. در رختخواب نشست. زیر نور مهتاب زمستان در اتاق خواب، جورج به وضوح کتی را می‌دید که روی شکم خوابیده بود. دستش را جلو برد تا سر او را لمس کند.

در همان لحظه کتی بیدار شد، در حالی که وحشت زده به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد؛ جورج وحشت را در چشمانش می‌دید. کتی داد زد: «به سرش شلیک کرده بودند! به سرش شلیک کرده بودند! من صدای انفجار رو تو سر خودم شنیدم!»

بازرس جیونفریدو می‌توانست بفهمد چه چیزی کتی را ترسانده و از خواب پرانده بود.

جیونفریدو در گزارش خود از بازرسی اولیه در شب قتل عام خانواده‌ی دوفو، نوشته بود که به سر لوئیز، مادر خانواده در حالی که روی شکم خوابیده بود، شلیک کرده بودند.

همه‌ی افراد دیگری که در کنار او خوابیده بودند، از جمله شوهرش، در همان وضعیت روی شکم خوابیده بودند و به پشت آن‌ها شلیک شده بود. این اطلاعات در گزارشی که به تیم تحقیق و بررسی سافولک کانتی تحویل شد، گنجانده شده بود، ولی هرگز در اختیار مطبوعات قرار نگرفت.

در واقع این جزئیات موضوع هرگز علنی نشد، حتی در محاکمه‌ی رونی دوفو. حالا کتی لوتز هم می‌دانست آن شب لوئیز دوفو چگونه مرده بود. او هم دقیقاً در همان اتاق خواب بود.

جورج همسرش را که می‌لرزید، در آغوش گرفت تا آرام شد و دوباره به خواب رفت.

سپس مجدداً آن حس نیاز به واریسی پارکینگ قایق او را دربر گرفت و جورج آرام از اتاق خواب بیرون رفت.

تقریباً به لانه‌ی هری رسیده بود که هری بیدار شد و مثل فنر از جا پرید. «هیس، هری چیزی نیست پسر، آرام باش.»

سگ نشست و جورج را که در آشیانه را واریسی می‌کرد، تماشا کرد. در بسته و قفل بود. یک بار دیگر پیش هری رفت و به او اطمینان داد. «همه‌چیز روبه‌راست، پسر. بگیر بخواب.» خودش هم برگشت و به طرف خانه راه افتاد. جورج حصار استخر را دور زد. قرص کامل ماه مثل چراغی راه را روشن می‌کرد. سرش را بالا آورد و نگاهی به خانه انداخت و سر جایش خشک شد. قلبش شروع به تپیدن کرد. از پنجره‌ی اتاق میسی در طبقه‌ی دوم می‌دید که دخترک به او زل زده است و حرکات او را زیر نظر دارد. با نجوایی بلند گفت: «وای خدا!» درست پشت سر میسی، با وضوح وحشتناکی صورت یک خوک را می‌دید! مطمئن بود چشمان سرخ و کوچک آن را می‌دید که به او زل زده بود!

فریاد زد: «میسسی!» از صدای فریاد خودش، فشار وحشت از قلب و جسمش برداشته شد. به طرف خانه دوید و دوان دوان خود را به اتاق میسی در طبقه‌ی بالا رساند و چراغ را روشن کرد.

او در رختخوابش روی شکم خوابیده بود. رفت بالای سرش و خم شد و گفت: «میسسی؟» جوابی نشنید. به سرعت خوابش برده بود.

از پشت سرش صدای غرغری شنید و برگشت. در کنار پنجره‌ای که رو به آشیانه‌ی قایق بود، صندلی کوچک میسی عقب و جلو می‌رفت!

شش ساعت بعد، ساعت نه و نیم صبح، جورج و کتی در آشپزخانه نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و از اتفاقاتی که در خانه می‌افتاد گیج و کلافه شده بودند. هر کدام، برخی از وقایعی را که تجربه کرده بودند، مطرح می‌کردند و سعی داشتند مشخص کنند که کدام واقعی و کدام احتمالاً نتیجه‌ی توهم بوده‌اند. تحمل این وضع برای شان بسیار دشوار بود.

روز بیست و پنجم دسامبر بود، روز کریسمس در سرتاسر آمریکا. کریسمس سفیدی که وعده داده بودند، هنوز در آمیتی ویل محقق نشده بود، ولی هوا آن قدر سرد بود که هر لحظه انتظار می‌رفت برف بیارد. داخل خانه سه تا بچه‌ها داشتند در اتاق نشیمن، کنار درخت با چند اسباب‌بازی‌ای بازی می‌کردند که جورج و کتی توانسته بودند قبل از اثاث‌کشی هشت روز پیش، تهیه کنند.

جورج حساب کرد که در هفته‌ی اول، بیش از صد گالن نفت و یک کورد کامل هیزم سوزانده بود. باید یکی می‌رفت مقداری چوب و کمی خوراکی از قبیل شیر و نان می‌خرید.

جورج به کتی گفته بود که بعد از هشدار پدر مانکوسو درباره‌ی اتاق خیاطی، سعی کرده بود با او تماس بگیرد. حالا کتی خودش شماره‌ی او را گرفته بود و کسی گوشی را برنداشته بود. کتی استدلال می‌کرد که حتماً

کشیش هم خانه نیست و به دیدن خانواده‌ی خودش رفته است. بعد هم داوطلب شد که برای خرید هیزم و غذا بیرون برود.

تردیدی در مورد اینکه پدر مانکوسو در این روز کریسمس کجا بود، وجود نداشت.

او در کشیش‌خانه‌ی لانگ آیلند و هنوز ناخوش بود. بیماری‌اش برخلاف پیش‌بینی دکتر ظرف بیست و چهار ساعت خوب نشده بود و دمای بدنش هم از ۱۰۳ درجه پایین‌تر نیامده بود.

کشیش بیچاره مثل شیری که در قفس مانده باشد، از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. پدر مانکوسو که انسانی پرکار و پراثری بود، به ساعات مدیدی که وقف حرفه‌اش می‌کرد عشق می‌ورزید و حاضر نبود در رختخواب بماند. کیفی پر از پرونده‌هایی داشت که یا مربوط به مراجعان مشاوره‌ای او بود یا مربوط به مراجعان مرتبط با وظایف کشیشی‌اش.

با وجودی که پیشوای روحانی سفارش کرده بود استراحت کند، او می‌خواست در روز کریسمس هم به اندازه‌ی یک روز کامل کار کند. پدر مانکوسو نمی‌توانست نگرانی خود درباره‌ی خانواده‌ی لوتز و خانه‌ی آن‌ها را فراموش کند.

جورج شنید که کتی از خرید برگشته است. از صدای قرچ‌قرچ لاستیک‌های یخ‌شکن متوجه شد کتی وانت را عقب‌عقب به داخل خانه می‌آورد. به دلایلی این صدا او را اذیت می‌کرد و به همین جهت از همسرش آزرده شد. به سراغ همسرش رفت، دو تاهیزم از پشت وانت برداشت و گذاشت داخل شومینه و نشست در اتاق نشیمن و حاضر نشد بقیه را از وانت تخلیه کند. کتی کفرش بالا آمد، رفتار و ظاهر جورج اعصابش را به هم می‌ریخت. حس می‌کرد قرار است با هم دعوای‌شان شود، ولی به هر زحمتی بود

سکوت کرد. کتی مطمئن بود اگر جورج سردش بشود، خودش می‌رود و هیزم‌ها را می‌آورد.

او و جورج به دنی، کریس و میسی هشدار داده بودند که به اتاق خیاطی نروند، بدون اینکه دلیلی برای این موضوع ارائه کنند. همین هم باعث شده بود که بچه‌ها بیشتر کنجکاو شوند که چه چیزی داخل آن اتاق، که الان دیگر درش هم قفل بود، پنهان شده است. کریس می‌گفت: «احتمالاً اون‌جا کادوهای بیشتری برای کریسمس هست.» دنی هم با این نظر موافق بود. ولی میسی می‌گفت: «من می‌دونم چرا نباید بریم اون‌جا تو. چون جودی اون‌جا است.»

دنی پرسید: «جودی؟ جودی دیگه کیه؟»

«اون دوست منه. خو که.»

کریس گفت: «میسی، تو واقعاً بچه‌ای‌ها؛ همش چرت‌وپرت سر هم می‌کنی.»

ساعت شش بعدازظهر، کتی شام درست می‌کرد که صدای آهسته و ضعیفی شنید که نشان می‌داد چیزی به شیشه‌ی آشپزخانه می‌خورد. بیرون تاریک بود، ولی او می‌توانست ببیند که برف می‌بارد. پولک‌های سفید برف زیر انعکاس نور آشپزخانه پایین می‌آمدند و کتی می‌دید که باد بیشتر می‌شد و آن‌ها را به شیشه‌ی آشپزخانه می‌زد. «بالاخره برف اومد.»

کریسمس و برف؛ زن بیچاره احساس کرد اوضاع کمی عادی‌تر و اطمینان‌بخش‌تر شده است. روزهای کودکی خود را به یاد آورد. انگار وقتی جوان بود، کریسمس همیشه برف می‌بارید. کتی باز هم به پولک‌های کوچک برف نگاه کرد. آن بیرون، چراغ‌های رنگارنگ درختان کریسمس در اطراف خانه، در تاریکی شب می‌درخشیدند. پشت سرش رادیو ترانه‌های کریسمس را پخش می‌کرد. در کنج آشپزخانه‌ی خوبش احساس آرامش کرد.

بعد از شام، جورج و کتی، ساکت در اتاق نشیمن نشسته بودند. درخت کریسمس غرق نور بود و دکور جورج، که در بالاترین نقطه‌ی آن قرار داشت، به زیبایی تزئیناتش می‌افزود. برخلاف میلش، برای آوردن مقدار بیشتری چوب از وانت، از خانه بیرون رفته بود. الان شش تا هیزم جلو شومینه‌ی فروزان ردیف شده بود که با احتساب سرعت جورج در انداختن آن‌ها در آتش، برای آن شب کافی بود.

کتی روی لباس‌های بچه‌ها کار می‌کرد. زانوهای همیشه ساییده‌ی شلوار پسرها را وصله می‌کرد. بعضی از شلوارهای جین میسی را هم کنار می‌گذاشت. دخترک داشت قدمی کشید. همین حالا هم پاچه‌های شلوارش بالاتر از لبه‌ی کفش‌هایش می‌ایستاد.

ساعت نه، کتی رفت طبقه‌ی سوم به اتاق بازی بچه‌ها که میسی را برای خواب آماده کند. صدای دخترش را از اتاق خوابش شنید. میسی بلندبلند حرف می‌زد، قطعاً با کس دیگری در اتاقش صحبت می‌کرد. کتی اول فکر کرد یکی از پسرها است، ولی صدای میسی را شنید که می‌گوید: «جودی، برف واقعاً قشنگ نیست؟» کتی که وارد شد، دخترش کنار پنجره روی صندلی گهواره‌ای کوچکش نشسته بود و از پنجره برف را تماشا می‌کرد. کتی دوروبر اتاق را نگاه کرد. کسی آنجا نبود.

«میسی، با کی داری حرف می‌زنی؟ با فرشته؟»

میسی نگاهی به مادرش کرد. بعد چشمانش برگشت به طرف یکی از گوشه‌های اتاق.

«نه مامان، با جودی.»

کتی مسیر نگاه میسی را دنبال کرد. به‌جز چندتا از اسباب‌بازی‌های میسی، چیزی آنجا نبود.

«جودی؟ یکی از عروسک‌ها ته؟»

«نه، جودی خو که. دوستمه. کسی جز من نمی‌تونه اون رو ببینه.»

کتی می دانست که میسی مثل بقیه‌ی بچه‌های هم‌سن و سالش، اغلب افراد یا حیوانات خیالی برای خودش می‌ساخت تا با آن‌ها صحبت کند، پس فکر کرد که این هم پرداخته‌ی ذهن خیال‌پرداز بچه است. جورج هنوز ماجرای دیشب را که در اتاق میسی دیده بود به کتی نگفته بود. چند دقیقه بعد که کتی به طبقه‌ی بالایی رفت، اتفاق غیرمنتظره‌ی دیگری در انتظارش بود.

دنی و کریس در اتاق خواب‌شان بودند و داشتند پیژامه می‌پوشیدند. معمولاً خودشان را می‌کشتند برای اینکه تا بعد از ساعت ده بیدار بمانند. ولی آن شب بی‌آن که کسی به آن‌ها بگوید، ساعت نه و نیم آماده‌ی خواب می‌شدند. کتی متعجب بود که چرا؟

«شما دو تا چتونه؟ چی شده که برای خوابیدن جروبحث نمی‌کنین؟» بچه‌ها شانه بالا انداختند و به تعویض لباس‌شان ادامه دادند. دنی گفت: «مامان، اینجا گرم‌تره، ما دیگه نمی‌خوایم اون‌جا بازی کنیم.» وقتی کتی به آنجا سر زد، از سرمای منجمدکننده‌ی اتاق بازی تعجب کرد. هیچ‌کدام از پنجره‌ها باز نبود، ولی اتاق مثل یخچال بود. در اتاق بچه‌ها و سرسرا هوا کاملاً خوب بود. دستی به رادیاتور زد. داغ داغ بود! کتی موضوع سرمای اتاق بازی در طبقه‌ی بالا را به جورج گفت. جورج که کنار شومینه خیلی راحت‌تر بود، گفت صبح بررسی‌اش می‌کند. بالاخره نیمه‌شب جورج و کتی رفتند بخوابند.

برف در آمیتی ویل و پانزده کیلومتر دورتر، بیرون پنجره‌های اقامتگاه کشیش‌های لانگ آیلند دیگر نمی‌بارید. پدر مانکوسو از کنار پنجره برگشت. سرش درد می‌کرد. شکمش هم بر اثر آنفلوآنزا درد می‌کرد. مرد روحانی هرق کرده بود و داشت از گرما خفه می‌شد. روبه‌دوشامبرش را درآورد. با درآوردن آن، شروع به لرزیدن کرد و به

طرز ناخوشایندی احساس سرما کرد. پدر مانکوسو در برگشتن به رختخواب درنگ نکرد. زیر پتو هم سرد بود و او متوجه شد که بخار نفس خودش را در هوا می بیند. با خودش گفت: «این دیگه چه وضع نکبتیه؟» دستش را دراز کرد و رادیاتوری که نزدیک تختش بود لمس کرد. مطلقاً خبری از گرما نبود.

دوباره حس کرد بدنش دارد عرق می کند. پدر مانکوسو کاملاً زیر پتو رفت و مثل یک توپ گلوله شد و خود را گرم کرد. چشم هایش را بست و شروع کرد به دعا کردن.

فصل هشتم

۲۶ دسامبر

یکی از شب‌ها که جورج دقیقاً یادش نیست کدام شب بود، دوباره ساعت سه و پانزده دقیقه از خواب پرید. لباس‌هایش را پوشید و بیرون رفت و همان‌طور که در تاریکی و سرمای منجمدکننده پرسه می‌زد، با خود فکر کرد که آخر در این پارکینگ قایق دنبال چه می‌گردد. هری، سگ دورگه‌شان، وقتی جورج پایش به تکه‌سیم شلی که کنار لانه‌اش بود خورد، حتی بیدار هم نشد.

وقتی در خانه‌ی دیرپارک زندگی می‌کردند، هری آشیانه‌ی مخصوص خود را داشت، ولی در هر آب‌وهوایی بیرون آشیانه می‌خوابید. معمولاً تا ساعت دو و سه صبح بیدار بود و کشیک می‌داد و بعد می‌خوابید. هر صدای غیرمعمولی او را گوش به زنگ می‌کرد. از وقتی به خانه‌ی ۱۱۲ خیابان او شن آمده بودند، هر وقت جورج سراغ آشیانه‌ی قایق می‌رفت هری در خواب عمیق بود. فقط وقتی صاحبش صدایش می‌کرد از خواب بیدار می‌شد. ولی جورج به وضوح فردای کریسمس را به یاد داشت، زیرا آن روز همان روز عروسی جیمی بود. در ضمن، آن روز مصادف بود با

اسهال شدیدی که بعد از سرزدن به آشیانه‌ی قایق سراغش آمده بود. اولش درد چنان شدید بود که انگار چاقویی را در شکمش فرو کرده باشند. وقتی جورج در حلقش احساس تهوع کرد، وحشت زده شد. همین که به خانه برگشت، سراسیمه به طرف دستشویی طبقه‌ی اول دوید. وقتی به رختخواب برگشت، بیرون هوا روشن شده بود. اسپاسم شکمش شدید بود، ولی از فرط خستگی خوابش برد. کتی لحظاتی بعد از خواب بیدار شد و بلافاصله او را بیدار کرد و یادآوری کرد که کارهای شب عروسی در پیش است. کارهای زیادی بود که قبل از آمدن برادرش برای بردن آنها می‌باید انجام می‌شد. او هم باید لباس‌هایش را جور می‌کرد و به موهایش می‌رسید. جورج در عالم خواب و بیداری غرغری کرد.

کتی پیش از اینکه برای آماده کردن صبحانه به طبقه‌ی پایین برود، به طبقه‌ی سوم رفت تا سری به اتاق بازی بزند. اتاق هنوز هم سرد بود، ولی نه به شدت روز قبل. اگرچه جورج احتمالاً دوست نداشت از کنار آتش دور شود، ولی برای بررسی رادیاتورها لازم بود این کار را بکند. رادیاتور کاملاً خوب کار می‌کرد، ولی اثری از گرما در اتاق نبود.

شکی نبود که بچه‌ها نمی‌توانستند برای مدت کوتاهی هم در آن اتاق بمانند و از طرفی هم کتی می‌خواست آنها تا زمانی که وقت لباس پوشیدن و رفتن به عروسی برسد، جلو دست و پا نباشند. از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید با ذوب شدن برف‌ها، سطح زمین پر از برف آبکی شده است. تکلیف معلوم بود. بچه‌ها باید امروز در خانه می‌ماندند. تصمیم گرفت بچه‌ها باید در اتاق خواب‌شان بازی کنند.

بعد از صبحانه، میسی، با حرف شنوی به طرف اتاقش راه افتاد. کتی به او هشدار داد که نباید به اتاق خیاطی برود، حتی در آن را هم نباید باز کند. «باشه مامان، جودی می‌خواد امروز تو اتاق من بازی کنه.»

کسی لبخندی زد و گفت: «آفرین دختر خوبم، برو با دوستت بازی کن.»

پسرها می خواستند بیرون بازی کنند و اصرار داشتند که دارند تعطیلات مدرسه شان را می گذرانند.

نحوه ی اصرار و جواب پس دادن هایشان بود که کتی را عصبی می کرد. دنی و کریس قبلاً هرگز روی حرف او حرف نمی زدند و بیشتر متوجه می شد که پسرهایش هم از وقتی به خانه ی جدید آمده بودند، رفتارشان تغییر کرده بود. اما کتی متوجه تغییر شخصیت بی خبری و غرغرو شدن خودش نبود. سر پسرها فریاد زد: «شما دو تا دیگه بس کنید! می بینم که بازم کتک می خواین! حالا دهنتون رو ببندین و همان طور که گفتم بلند شین برین تو اتاقتون و تا من صداتون نکردم همون جا بمونین! می شنوین؟ گم شین بالا!»

دنی و کریس، اخمو و ناراحت به طرف طبقه ی سوم از پله ها بالا رفتند و سر راه جورج را دیدند که پایین می رفت. او به رویش نیاورد که آن ها را دیده و آن ها هم به او سلام نکردند.

سر میز، جورج یک جرعه از قهوه اش نوشید، دلش را گرفت و برگشت به دستشویی اتاقش در طبقه ی بالا. در حالی که جورج در راه طبقه ی بالا بود، کتی داد زد: «یادت نره امروز باید دوش بگیری و اصلاح کنی.» ولی با سرعتی که جورج از پله ها بالا می رفت، مطمئن نبود که حرفش را شنیده باشد.

کتی به کنج خلوت خودش در آشپزخانه برگشت. سرگرم تهیه ی فهرست خرید بود. یخچال و کابینت ها را وارسی می کرد. اقلامی را که باید خریداری می شد یادداشت می کرد. مواد غذایی باز داشت کم می شد و او می دانست که باید خودش را برای بیرون رفتن از خانه آماده کند. نمی توانست برای این کار به جورج اعتماد کند.

فریزر بزرگ داخل زیرزمین، یعنی یکی از سه قطعه لوازمی که از اثاث منزل دوفوها خریده بودند، تمیز بود و می شد آن را از گوشت و مواد غذایی منجمد پر کرد. شوینده ها هم رو به اتمام بودند، چون هر روز کاسه‌ی توالت‌ها را با آن‌ها می‌سایید؛ دیگر بیشتر آن سیاهی محو شده بود.

کتی تصمیم گرفت فردا، شنبه، به یکی از سوپرمارکت‌های آمیتی ویل برود. روی کاغذ یادداشتش نوشت «آب پرتقال» و ناگهان حس کرد کسی در آشپزخانه است.

با وضع روحی بد کتی به دلیل وضعیت متزلزلی که در خانواده حاکم بود، خاطره‌ی آن حس لمس روی دستش ناگهان برایش تداعی شد و خشکش زد. آهسته از بالای شانهاش پشتش را نگاه کرد.

می‌دید که آشپزخانه خالی است، ولی در عین حال آن حضور عجیب را نزدیک تر حس می‌کرد، تقریباً درست پشت صندلی‌اش! بوی عطری شیرین به مشامش رسید و متوجه شد همان عطری است که چهار روز پیش در اتاق خواب حس کرده بود.

کتی واقعاً حس می‌کرد کسی بدنش را به بدن او فشار می‌دهد و دستانش را دور کمرش حلقه کرده است. البته فشارش ملایم بود و کتی متوجه شد مثل دفعه‌ی قبل این حس لمس توسط یک زن و کم‌ویش اطمینان‌بخش است. این حضور نامرئی در او احساس خطر ایجاد نمی‌کرد، یعنی در آغاز این‌طور نبود. سپس آن بوی شیرین تندتر شد. گویی در هوا می‌چرخید و او را گیج می‌کرد. کم‌کم شروع کرد به عق‌زدن، کتی حس کرد صدایی نجواگونه می‌شنود و گویی چیزی از درونش به او نهیب می‌زد که به آن نجوا گوش نکند، فریاد زد: «نه، ولم کن!» به هوای خالی اطرافش ضربه‌ای زد، گویی آن که در آغوشش گرفته بود، درنگی کرد. کتی دستی را بر شانهاش حس کرد که همان حرکات مادرانه‌ی اطمینان‌بخش را انجام می‌داد که اولین بار در آشپزخانه تجربه‌اش کرده بود.

سپس حس کرد که هرچه بود، دیگر آنجا نبود! تنها چیزی که مانده بود، بوی آن عطر ارزان قیمت بود. کتی به صندلی اش تکیه داد و چشمانش را بست. ناگهان شروع به گریه کرد. دستی به شانه اش خورد. کتی از جا پرید: «آه خدایا نه! دیگه نه!» چشمانش را باز کرد.

میسی کنارش ایستاده بود و آرام دستش را نوازش می کرد. «مامان، گریه نکن.» بعد میسی برگشت به در آشپزخانه نگاه کرد. کتی هم آنجا را نگاه کرد، ولی کسی آنجا نبود.

میسی گفت: «جودی میگه تو نباید گریه کنی، خیلی زود همه چی درست می شه.»

آن روز ساعت نه، پدر مانکوسو در اقامتگاه کشیش های لانگ آیلند از خواب بیدار شد و تبش را اندازه گرفت. هنوز ۱۰۳ درجه بود، ولی حوالی ساعت یازده ناگهان حس کرد حالش بهتر شد، اسپاسم شکمش از بین رفته بود و بعد از چند روز، سرش هم خوب شده بود. باعجله مجدداً دماسنج را زیر زبانش گذاشت. ۹۸/۶ درجه؛ دیگر تب نداشت.

ناگهان احساس گرسنگی کرد، دلش می خواست با ولع شروع به غذا خوردن کند، ولی می دانست که باید به آهستگی به رژیم عادی خود باز گردد. در آشپزخانه ی کوچکش، چای و نان تست درست کرد و کارهای عقب افتاده اش یکی یکی به یادش آمد. ولی جورج لوتز را کلاً فراموش کرده بود.

تا همان وقت، یعنی ساعت یازده صبح، جورج لوتز هم اصلاً به یاد پدر مانکوسو، کتی یا عروسی برادرزنش نبود. تازه از دهمین نوبت دستشویی رفتنش برگشته بود، اسهالش خوب نشده بود.

عروسی جیمی قرار بود یک پذیرایی گران قیمت از پنجاه زوج باشد که در «آستوریا می نور» در کوینز برگزار می شد. جورج باید در سالن عروسی کارهای زیادی انجام می داد. ولی در حال حاضر به آن کم ترین

اعتنایی نداشت. کشان کشان خودش را از پله‌ها به طبقه‌ی پایین رساند و روی صندلی‌اش در کنار شومینه نشست.

کتی به اتاق نشیمن آمد که به او خبر دهد از دفترش در سیوست تلفن کرده بودند. مردی که تماس گرفته بود می‌خواست بداند جورج کی قرار بود سر کار برود؛ بعضی از کارهای ارزیابی زمین بود که به نظارت او احتیاج داشت و پیمانکاران بیشتر و بیشتری شروع به گلایه کرده بودند. کتی در ضمن می‌خواست راجع به اتفاق وحشتناکی هم که در آشپزخانه برایش افتاده بود با او صحبت کند، ولی جورج با اشاره‌ی دست از او خواست که برود. کتی می‌دانست که تلاش برای حرف‌زدن با او بی‌حاصل است. در آن هنگام، دوباره از طبقه‌ی بالا صدای دنی و کریس را شنید که با هم دعوا می‌کردند. سر هم داد می‌زدند. می‌خواست از همان راه پله سر آن‌ها داد بزند که جورج مثل گلوله از کنارش گذشت و پله‌ها را دوتا یکی طی کرد. کتی نتوانست خود را قانع کند که به دنبال شوهرش برود. همان‌جا آخر راه پله‌ها ایستاد و به فریادهای جورج گوش کرد. چند دقیقه بعد سکوت برقرار شد.

بعد هم در اتاق دنی و کریس به هم کوبیده شد و صدای پای جورج را که برمی‌گشت پایین، شنید. وقتی کتی را دید که آنجا منتظر است، ایستاد. نگاهی به هم کردند، ولی هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

جورج به اتاق خواب خودش برگشت و کتی رفت و در را پشت سرش به هم کوبید. نیم ساعت بعد، جورج آمد پایین، بعد از نه روز، برای اولین بار اصلاح کرده بود و دوش گرفته بود، با لباس‌های تمیز و مرتب وارد آشپزخانه شد و دید که کتی و میسی آنجا نشسته‌اند. دخترک داشت ناهار می‌خورد. «میسی و پسرها رو تا ساعت پنج حاضر کن.»

این را گفت و بیرون رفت.

ساعت پنج و نیم جیمی آمد تا خواهرش و ساقدوشش و بچه‌ها را ببرد.

قرار بود ساعت هفت در آستوریا می نور باشند. از آمیتی ویل به کوینز سریع ترین مسیر، بزرگراه سان راینز بود و معمولاً رفتن به آستوریا حداکثر یک ساعت طول می کشید. گزارش ها حاکی از آن بود که به دلیل همان برف جزئی اخیر، جاده ها لغزنده است و از طرفی هم آن روز جمعه بود. قاعدتاً ترافیک سنگین و کند بود. جیمی برای اینکه احتیاط را رعایت کرده باشد، زودتر آمده بود. داماد جوان در یونیفرم نظامی بسیار باشکوه به نظر می رسید و چهره اش از شادی می درخشید. خواهرش هیجان زده او را بوسید و دعوت کرد در آشپزخانه منتظر بماند تا جورج لباسش را بپوشد. جیمی بارانی اش را در آورد و با افتخار، از جیب کیفش پاکتی را که حاوی هزار و پانصد دلار پول نقد بود بیرون آورد. بیشتر پول سالن را چند ماه قبل پرداخته بود و این مانده ی حسابش بود. گفت: «این پول را همین الان از حساب پس اندازم برداشتم و تقریباً ته حسابم را جارو کردم.» جیمی پول را داخل پاکت گذاشت و آن را برگرداند داخل جیب بارانی اش که کنارش روی صندلی افتاده بود.

جورج با لباس رسمی و تر و تمیز پایین آمد. چهره اش از شدت اسهال رنگ پریده بود، ولی موهایش را مرتب شانه کرده بود و ریش های بلند تیره اش، صورت زیبایش را آراسته بود. هر دو مرد به اتاق نشیمن رفتند. جورج آتش را رها کرده بود تا خودش خاموش شود و حالا داخل خاکسترها را می گشت که اگر هنوز هیزم روشنی مانده است، آن را خاموش کند. بچه ها هم لباس پوشیده بودند و حاضر بودند. کتی به طبقه ی بالا رفت که کتش را بیاورد. وقتی برگشت، جیمی رفت به آشپزخانه که بارانی اش را بردارد. لحظه ای بعد در حالی که آن را به دوشش انداخته بود، برگشت.

جورج پرسید: «همه حاضر هستند؟»

جیمی گفت: «حاضر، همون طور که همیشه هستم.» و ناخود آگاه دستش را درون جیبش کرد که از بودن پاکت پول مطمئن شود. ناگهان حالت

چهره‌اش عوض شد و یخ کرد. دستش را چپاند در جیبش و خالی بیرون آورد! جیمی جیب دیگرش را گشت. آنجا هم خبری نبود. آنقدر بارانی را گشت و تکاند که نزدیک بود پاره شود. بعد هم جیب‌های یونیفرم را گشت. هیچ اثری از پول نبود!

جیمی دوباره به درون آشپزخانه دوید و کتی و جورج هم به دنبالش رفتند. سه نفری آنجا را به‌طور کامل گشتند، بعد هم یک جست‌وجو و جب به جب را در سرسرا و اتاق نشیمن شروع کردند. غیرممکن بود! ولی هزاروپانصد دلار جیمی آب شده بود، رفته بود زمین!

جیمی درمانده شده بود: «جورج، حالا چه کار کنم؟»

شوهرخواهرش دستش را به شانهای جیمی آشفته‌حال انداخت.

«سخت‌نگیر. پول باید جایی همین اطراف باشه.» جورج، جیمی را به طرف در هدایت کرد. «بیا بریم، داره دیر می‌شه. وقتی برگشتیم، من دوباره دنبالش می‌گردم. نگران نباش، همین جاست.»

همه‌ی آنچه در دل کتی جمع شده بود، یک‌جا فوران کرد و زد زیر گریه زد. وقتی جورج به همسرش نگاه کرد، رخنوتی که در چند هفته‌ی گذشته گریبان‌گیرش شده بود از میان رفت. متوجه شد که چه قدر به کتی سخت‌گرفته بود و برای اولین بار فقط به خودش فکر نکرد. سپس، محلی رخم فاجعه‌ای که برای جیمی پیش آمده بود و بدون توجه به ضعفی که به دلیل اسهال کمر و بدنش را فرا گرفته بود، احساس کرد میل دارد با کتی معاشقه کند. از وقتی به خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن آمده بودند، به کتی دست نزده بود. دستی به پشت

همسرش زد و گفت: «بیا عزیزم، بیا بریم، خودم ترتیب همه‌چیز رو میدم.»

جورج و کتی سوار ماشین جیمی شدند و پسرها و میسی هم با زحمت خودشان را از در ماشین، بالا کشیدند و روی صندلی عقب نشستند. همین که در را بستند، جورج دوباره پیاده شد و گفت: «یک لحظه! می‌خوام به

سری به هری بزوم.»

به پشت خانه رفت. همان طور که در تاریکی زمستان حرکت می کرد،
صدازد: «هری! چشمتو باز کن، عوضی!»

صدایی از هری درنیامد. جورج رفت کنار حفاظ سیمی لانه. «هری؟
اون جایی؟» با انعکاس نوری که از طرف همسایه تابید، هری را دید که
در لانه اش است. در محفظه‌ی لانه‌ی هری را باز کرد و وارد محفظه شد.
«چته هری؟ مریضی؟»

جورج خم شد. خرخر آهسته‌ی سگ را شنید. ساعت ۶ بعد از ظهر بود
و هری غرق خواب بود!

فصل نهم

۲۷ دسامبر

خانواده‌ی لوتز، ساعت سه صبح از عروسی برگشتند. شبی طولانی را گذرانده بودند که اولش با گم شدن هزاروپانصد دلار جیمی شروع شد و بعد هم در طول شب اتفاقات دیگری افتاد که هیچ کدام چیزی به لذت جورج از آن رخداد مبارک اضافه نمی کرد.

پیش از جشن، جورج، راهنماهای دیگر و داماد در یک کلیسای کوچک در نزدیکی می نور مراسم عشای ربانی برگزار کردند. در حین مراسم، جورج به شدت حالش به هم خورد. وقتی پدر سانتینی، کشیش کلیسای کاتولیک رومی «بانوی شهیدان ما»، پیاله‌ی شراب را به جورج داد تا بنوشد، جورج از شدت سرگیجه جلو کشیش تلوتلو می خورد. جیمی دستش را دراز کرد که به شوهرخواهرش کمک کند، ولی جورج دست او را کنار زد و سراسیمه به توالی مردانه در پشت کلیسا دوید. جورج بعد از اینکه استفراغ کرد و به سالن برگشت، به کتی گفت که از لحظه‌ای که به کلیسای بانوی شهیدان ما قدم گذاشته است، حالت تهوع دارد. میهمانی به خوبی برگزار

شد. سالن پر بود از غذا، نوشیدنی و رقص‌هایی که در عروسی‌های ایرلندی معمول بود، و به نظر می‌رسید که به همه خوش می‌گذرد. جورج یک بار که حس کرد اسهالش در حال عود است، به دستشویی رفت، ولی به طور کلی خیلی ناراحت نبود. برادر کتی و عروسش کری که می‌خواستند مستقیماً برای ماه عسل به برمودا بروند، به مقصد فرودگاه لاگاردیا یک تاکسی گرفتند. جورج هم که قرار بود با ماشین جیمی، کتی و بچه‌ها را به آمیتی ویل برگرداند، زیاد ننوشت.

بالاخره لحظه‌ی ناخوشایند تسویه حساب با مدیر پذیرایی سالن فرارسید. جیمی، پدرزنش و جورج، ماجرای غیرمنتظره‌ی گم شدن پول را شرح دادند و قول دادند مابقی پول را از هدایایی که در عروسی جمع می‌شد خواهند پرداخت. متأسفانه، وقتی مراسم سنتی تبریک و اهدای هدایا انجام شد، بیشتر پاکت‌هایی که روی میز جلو عروس و داماد گذاشته شد، حاوی چک‌های شخصی بود. پول‌های نقد، فقط کمی بیش از پانصد دلار بود. مدیر سالن عصبانی بود، ولی پس از چند دقیقه چک و چانه پذیرفت که دو فقره چک پانصد دلاری از جورج بگیرد. یکی از حساب شخصی‌اش و دیگری از حساب شرکتش در سیوست.

گورج می‌دانست که در حساب شخصی‌اش پانصد دلار موجودی ندارد، ولی چون دو روز آینده شنبه و یکشنبه بود، فرصت داشت پول را برای صبح دوشنبه تأمین کند.

پدرزن جیمی به سرعت با فامیل‌هایش صحبت کرد و برای داماد جدیدش پول کافی به منظور پرداخت هزینه‌های ماه عسل جمع‌آوری کرد. خوشبختانه پول بلیط‌های هواپیما قبلاً پرداخت شده بود. مهمانی ساعت دو تمام شد و خانواده‌ی لوتز به خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن برگشتند.

کتی بی‌درنگ به رختخوابش رفت، ولی جورج برای واریسی پارکینگ قایق و محل نگهداری سگ رفت. هری هنوز خواب بود و وقتی جورج

صدایش کرد، فقط کمی تکان خورد. وقتی جورج خم شد که دستی به سر و روی حیوان بکشد، شک کرد که شاید هری را مسموم کرده باشند، ولی فوراً این فکر را از سرش بیرون کرد. نه، احتمالاً مریض شده بود. باید چیزی را در حیاط پیدا کرده و خورده باشد. جورج بلند شد، باید هری را به دکتر می برد. در پارکینگ قایق سالم بود، بنابراین جورج به خانه برگشت و در جلو را قفل کرد. وقتی وارد آشپزخانه شد روی زمین به دنبال پاکت گمشده‌ی پول گشت، ولی نبود.

در آشپزخانه و پنجره‌های طبقه‌ی اول قفل بود. جورج از پله‌ها به طبقه‌ی بالا رفت و به همسرش در رختخواب گرم و نرم‌شان فکر کرد. وقتی از جلو اتاق خیاطی می گذشت، متوجه شد لای درش کمی باز است، یاد بچه‌ها افتاد. احتمالاً یکی از آنها پیش از رفتن بازش کرده بود. صبح که بیدار شدند، از آنها سؤال می کرد.

کتی خواب آلود بود، ولی منتظرش بود. در طی شب حال و هوای شوهرش را حس کرده بود و مشتاق تماس او بود. جورج از وقتی به آن خانه آمده بودند، معمولاً به او دست نزده بود. از ژوئیه که با هم ازدواج کرده بودند، هر شب با هم معاشقه می کردند، ولی از هجدهم تا بیست معمولاً و هفتم دسامبر جورج حتی به طرفش هم نیامده بود. جورج را که لباس هایش را درمی آورد، تماشا کرد و نگرانی‌های روزهای اخیر از دلش زدوده شد. جورج چپید زیر لحاف سنگین و خودش را به تن گرم کتی رساند. «هی فوق العاده‌س! به قول معروف بالاخره تنها شدیم.»

آن شب کتی خواب لوئیز دوفو را دید که در همان اتاقی که او خوابیده بود، با مردی همبستر می شود. صبح که از خواب بیدار شد، آن صحنه در یادش مانده بود. کتی به دلایلی حس می کرد که آن مرد همسر لوئیز نبود. چندین هفته پس از اینکه با خانواده‌اش از شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن فرار کرده بودند، از یکی از وکلای نزدیک به خانواده‌ی دوفو شنید

که لوئیز واقعاً معشوق داشته، هنرمندی که مدتی هم با خانواده‌اش زندگی می‌کرده است. احتمالاً آقای دوفو از ماجرا خبر داشته و به وکیل هم گفته بود. فردا صبح، کتی وانت را برداشت و برای خرید به آمیتی ویل رفت. جورج هم بچه‌ها را برداشت و با ماشین جیمی رفت که نامه‌هایش را از دفترش در سیوست بردارد. جورج حتی هری را هم با خود برد تا گشتی بزند. در دفتر به همکارانش گفت که حتماً دوشنبه سر کار خواهد بود.

وقتی برگشتند خانه، کتی داشت میوه‌ها و سبزیجات را در یخچال می‌گذاشت. یک مشت خرت‌وپرت هم برای گذاشتن در فریزر که در زیرزمین بود، خریده بود. کتی از گران بودن قیمت‌ها در آمیتی ویل گله کرد. جورج شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌دونستم این‌طوره. آمیتی ویل نسبت به دیرپارک منطقه‌ی ثروتمندتریه.»

ساعت از یک گذشته بود. اگرچه کتی می‌خواست ناهار درست کند، ولی باید قبل از آن گوشت‌ها و بقیه‌ی مواد غذایی منجمد را به فریزر زیرزمین منتقل می‌کرد. جورج گفت که برای خودش و بچه‌ها ساندویچ درست خواهد کرد.

کتی که در زیرزمین بود، زنگ در اصلی به صدا درآمد. عمه‌اش ترزا بود. جورج یک بار قبل از اینکه با کتی ازدواج کند، او را در خانه‌ی مادر کتی دیده بود. ترزا زمانی راهبه بود، ولی الان سه تا بچه داشت و جورج هرگز نفهمیده بود چرا موقعیت خودش را رها کرده بود.

حالا آن راهبه‌ی سابق در آستانه‌ی در ایستاده بود، یک زن لاغر و کوتاه‌قد که کمی بیش از سی سال سن داشت. یک پالتو پشمی سیاه مرتب به تن و یک جفت گالش به پا داشت. چهره‌اش خیلی خسته، ولی از سرما گل انداخته بود. هوا صاف و تمیز و دمای آن کمی بالای ده درجه بود. ترزا به جورج گفت که با اتوبوس به آمیتی ویل آمده است و از ایستگاه تا خانه را هم پیاده آمده بود.

جورج کتی را از زیرزمین صدا زد و گفت که عمه‌اش ترزا به دیدنش آمده است. کتی گفت به زودی می‌آید و از جورج خواست که خانه‌ی جدید را به عمه‌اش نشان بدهد.

بچه‌ها از عمه‌ی بزرگ‌شان در سکوت استقبال کردند. چهره‌ی اخموی ترزا جلو رفتار دوستانه‌ی ذاتی بچه‌ها را گرفت. دنی اجازه خواست که با کریس برود بیرون.

جورج گفت: «باشه، ولی باید قول بدین دوروبر خونه بمونین.»

میسی دوان دوان رفت پایین به زیرزمین. جورج متوجه شد ترزا از بی توجهی بچه‌ها به خودش چه قدر ناراحت شد. همین طور که ترزا را به قسمت‌های مختلف طبقه‌ی اول راهنمایی می‌کرد و اتاق پذیرایی رسمی و اتاق نشیمن وسیع خانه را نشان می‌داد، سرما و رطوبتی را در خانه حس کرد که تا پیش از آمدن عمه ترزا متوجهش نبود.

ترزا تأکید می‌کرد که وقتی وارد خانه شد، احساس سرما کرده بود. جورج نگاهی به دماسنج کرد. هفتادوپنج درجه را نشان می‌داد، ولی جورج می‌دانست که باید آتش شومینه را زیاد کند. آن‌ها به طبقه‌ی دوم رفتند. ترزا نگاهی حاکی از عدم رضایت به آینه‌ی دودی رنگِ پشتِ تختِ کتی و جورج انداخت. جورج می‌توانست فکرش را بخواند. او فکر می‌کرد که این گونه تظاهر آشکار، حاکی از بی‌نزاکتی است. می‌خواست به او بگوید که آینه را دوفوها به جا گذاشته‌اند، ولی تصمیم گرفت که موضوع را مسکوت بگذارد. این زن هنوز هم در دل راهب بود!

ترزا به دنبال جورج به بقیه‌ی اتاق‌ها رفت. منزل جورج را پسندیده بود، ولی وقتی جورج کنار اتاق خیاطی ایستاد، عمه ترزا درنگ کرد. جورج در را برایش باز کرد. چند قدم عقب رفت و رنگ از صورتش پرید. رویش را برگرداند و گفت: «من اون تو نمی‌روم.»

آیا ترزا از لای در چیزی دیده بود؟ جورج نگاهی به اتاق انداخت، شکر خدا خبری از مگس‌ها نبود و گر نه خسارت جبران‌ناپذیری به حسن شهرت کتی در نظافت خانه وارد می‌شد!

ولی جورج حس کرد که اتاق مثل یخ سرد است. نگاهی به ترزا کرد. هنوز همان‌طور پشتش به اتاق بود.

در اتاق را بست و پیشنهاد کرد که بروند طبقه‌ی بالا را ببینند. وقتی نوبت اتاق بازی رسید، راهبه‌ی سابق باز پا پس کشید و گفت: «نه! این یک جای بد دیگه‌اس. ازش خوشم نمیاد.»

درست وقتی که جورج و ترزا برگشتند پایین، کتی هم با میسی از زیرزمین برگشتند بالا. دو زن، همدیگر را بغل کردند و کتی درحالی که عمه‌اش را به طرف آشپزخانه راهنمایی می‌کرد، گفت: «جورج، من کار پایین رو بعداً تموم می‌کنم. می‌خوام یه تعداد از کنسروها رو بذارم تو گنج‌های که اون پایین پیدا کردم. می‌تونیم ازش به عنوان صندوق‌خونه استفاده کنیم.» جورج رفت به اتاق نشیمن که دوباره آتش راروبه‌راه کند.

ترزا هنوز نیم ساعت در خانه نمانده بود که تصمیم گرفت برود. کتی که انتظار داشت عمه‌اش برای شام بماند، ناراحت شد. گفت: «جورج با ماشین برت می‌گردونه.»

ولی ترزا قبول نکرد. نگاهی به دوروبر کرد و گفت: «کتی، یه چیز بدی اینجا هست، من همین حالا باید برم.»

«ولی عمه ترزا، بیرون خیلی سرده.» سرش را تکان داد، از جا بلند شد، پالتوی کلفتش را روی شانه‌اش انداخت و داشت به طرف در راه می‌افتاد که دنی و کریس با یک پسر دیگر وارد شدند.

بچه‌ها دیدند که ترزا سری برای جورج تکان داد و به آرامی گونه‌ی کتی را بوسید. وقتی با گام‌های بلند از در بیرون رفت، کتی و جورج که

نمی‌دانستند در قبال این رفتار عجیب چه بگویند، نگاهی به هم کردند. بالاخره توجه کتی به بچه‌ها و هم‌بازی‌شان جلب شد.

کریس گفت: «مامان این بایه. همین حالا باهاش آشنا شدیم. خون‌شون بالای خیابونه.»

کتی لبخندی زد و گفت: «سلام بابی.» پسرک با موهای تیره حدوداً هم‌سن دنی به نظر می‌رسید.

بابی با تردید دست راستش را دراز کرد. کتی با او دست داد و جورج را معرفی کرد: «آقای لوتر.»

جورج خنده‌ای کرد و دست کوچک او را فشرد و گفت: «چرا شما سه تا نمیرین بالا بازی کنین؟»

بابی مکشی کرد و نگاهش به سرسرا دوخته شد، سپس گفت: «نه خوبه، ترجیح میدم همین پایین بازی کنم.»
کتی پرسید: «اینجا تو سرسرا؟»
«بله، خانم.»

کتی به جورج نگاه کرد. نگاهش در سکوت، حامل این سؤال بود: «این خونه چه مشکلی داره که هیچ کس توش راحت نیست؟»

بچه‌ها نیم ساعتی با اسباب‌بازی‌هایی که هدیه‌ی کریسمس دنی و کریس بود، در سرسرا بازی کردند. بابی در این مدت اصلاً ژاکت زمستانی‌اش را درنیاورد. کتی برگشت زیرزمین که گنجی را به انباری تبدیل کند و جورج هم رفت سراغ شومینه‌ی اتاق نشیمن. بابی هم بلند شد و به دنی و کریس گفت که می‌خواهد برود خانه. اولین و آخرین باری بود که پسر همسایه‌ی بالای خیابان، پایش را در خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن گذاشت.

زیرزمین خانه‌ی خانواده‌ی لوتر ۲۸ فوت در ۴۳ فوت بود. جورج، اولین باری بود که نگاهی به آن کرد. از پله‌ها پایین آمد و در سمت راست،

درهایی چوبی را دید که به طرف موتورخانه، آب گرمکن و فریزر و ماشین لباسشویی و خشک کنی می رفت که از خانواده‌ی دوفو مانده بود.

ولی در سمت چپ، درهای دیگری بود. یک اتاق بازی یازده در بیست و هشت فوت که به زیبایی، با چوب گردو تزئینش کرده بودند و چراغ‌های فلوئورسنت در داخل سقف کاذب آن کار گذاشته بودند. درست در مقابلش هم فضایی بود که برای دفتر کارش در نظر گرفته بود.

یک گنجهی کوچک به فضای زیر پله باز می شد و بین راه پله و دیوار سمت راست هم با ورق چوبی چندلا، گنجهی دیگری ساخته بودند که به هفت فوت می رسید و طبقه بندی آن از کف تا سقف ادامه داشت. جورج با خود فکر کرد که این محفظه‌ی تمام قد استفاده‌ی بسیار مفیدی داشت که در صورت بلااستفاده ماندن، تبدیل به فضایی هدر رفته می شد، حال آنکه اکنون، خصوصاً همجواری اش با راه پله‌ی آشپزخانه، آن را به صندوق خانه‌ای مناسب تبدیل می کرد. کتی داخل گنجه مشغول کار بود. وقتی تعدادی بسته‌های سنگین را به دیوارهای گنجه تکیه داد، یکی از طبقه‌ها شکست. ظاهراً یک طرف تخته لایی که به طرف دیوار پشتی بود، از جای خود خارج شده بود. قوطی‌ها را کنار زد و تخته‌ی پشتی را فشار داد. تخته‌ی از طبقه‌ها جدا شد و عقب رفت. گنجه را تک چراغی روشن می کرد که از سقف آویزان بود. انعکاس نور چراغ آن قدری شکاف کوچک را روشن می کرد که کتی حس کند پشت گنجه، زیر بلندترین قسمت پله‌ها، فضایی خالی وجود دارد. به زیرزمین برگشت و از جورج خواست که بیاید.

جورج نگاهی به شکاف کرد و تخته را فشار داد. دیوار انتهای کمد باز هم مقداری عقب رفت. به کتی گفت: «قرار نیست چیزی اون پشت باشه.»

جورج هر چهار طبقه را بیرون آورد و تخته‌ی لایی را محکم فشار داد. تخته به طور کامل کنار رفت. در مخفی بود!

اتاق کوچکی بود، تقریباً چهار در پنج فوت. نفس در سینه‌ی کتی حبس شد. از کف تا سقف، یک پارچه به رنگ قرمز بود. «جورج، این چیه؟»

جورج در حالی که دیوارهای ساخته‌شده از بلوک سیمانی را لمس می‌کرد، جواب داد: «نمی‌دونم. به نظر می‌رسه یه اتاق اضافی باشه، ممکنه پناهگاه بمباران باشه. اواخر دهه‌ی پنجاه، همه تو خونه‌هاشون درست می‌کردن، ولی مطمئناً تو نقشه‌ای که بنگاهی به ما داد خبری از این فضا نبود.»

کتی که بازوی جورج را محکم گرفته بود، گفت: «فکر می‌کنی خانوادگی دوفو این رو ساختن؟»

جورج در حالی که کتی را به بیرون اتاق مخفی می‌برد گفت: «نمی‌دونم. حدس می‌زنم این طور باشه. موندم از اینجا چه استفاده‌ای می‌کردن؟»
بعد هم دوباره تخته را کشید و در واقع در را بست.
کتی پرسید: «فکر می‌کنی پشت بقیه‌ی گنجه‌ها هم از این اتاق‌های مخفی باشه؟»

جورج پاسخ داد: «نمی‌دونم کتی، باید دیوارها رو یکی یکی چک کنم.»

«اون بوی مضحک رو اون جا حس کردی؟»

جورج گفت: «آره، درست مثل بوی خون بود.»

کتی نفس عمیقی کشید و گفت: «جورج، این خونه نگرانم می‌کنه. اتفاق‌های زیادی داره میفته که ازشون سردر نمی‌ارم.» جورج متوجه شد کتی انگشت‌هایش را به دهان برده است و این یعنی که به شدت ترسیده بود.

میسی کوچولو هم هر وقت می‌ترسید، همین کار را می‌کرد. جورج دستی به سر همسرش کشید. «انگران نباش، عزیزم. هر جور شده سردر می‌آورم قضیه‌ی این اتاق مزخرف چیه. ولی ما می‌تونیم ازش به عنوان یه انبار اضافه

وحشت در آمیتی ویل / ۸۷

استفاده کنیم.» چراغ را خاموش کرد و دیوار انتهایی گنج‌در تاریکی ماند، ولی این باعث نشد که جورج در یک نگاه تصویر زودگذری را که روی تخته‌ی انتهای گنج‌در نقش بسته بود نبیند. تا چند روز دیگر متوجه می‌شد که آن تصویر، چهره‌ی ریشوی دانی دوفو بوده است!

فصل دهم

۲۸ دسامبر روز یکشنبه، پدر مانکوسو بعد از جشن عمومی از کلیسا به اقامتگاه کشیش‌های لانگ آیلند برگشت. دو ساختمان، فاصله‌ی زیادی نداشتند، ولی او درحالی که در هوای سرد این فاصله‌ی کوتاه را می‌پیمود، وضعی را که اخیراً عارضش شده بود به‌خوبی حس می‌کرد.

در اتاق پذیرش اقامتگاه، یک نفر منتظر او بود؛ ستوان جیونفریدو از پلیس سافولک کانتی. با هم دست دادند و پدر مانکوسو او را به اتاق خودش در طبقه‌ی دوم برد. گروهبان گفت: «خوشحالم که از من خواستین پیام.» کشیش گفت: «من هم خوشحالم که قبول کردید و آمدید.»

«کار مهمی نبود پدر، این هفته من مرخصی‌ام.» پلیس تنومند نگاهی به آپارتمان کشیش انداخت. اتاق نشیمن پر از کتاب‌هایی بود که با پرشدن قفسه‌ها، روی میز و صندلی‌ها قرار گرفته بودند. یک دسته از کتاب‌ها را از روی کاناپه برداشت و روی کاناپه نشست.

پدر مانکوسو می‌خواست چیزی بیاورد که بخورند و گرم شوند و چون در اقامتگاهش مشروب نداشت که به مرد پلیس بدهد، برایش چای دم کرد. تا چای دم بکشد، یکسره رفت سر اصل مطلب‌ای که باعث شده بود

از جیونفریدو بخواهد به دیدنش بیاید. «همون طور که می دونین، من برای خانواده‌ی لوتز نگرانم. به همین دلیل هم از چارلی گوارینو خواستم با کسی در آمیتی ویل تماس بگیره و مطمئن بشه که اونا حال شون خوبه.»

کشیش به آشپزخانه‌ی کوچکش رفت تا فنجان و نعلبکی بردارد و ادامه داد: «چارلی به من توضیح داد که اونها تو خونه‌ای زندگی می کنن که خانواده‌ی دوفوی نگون بخت توش به قتل رسیدن. من اون ماجرا رو از بعضی از دوستان شنیدم، ولی نمی دونم ماجرا چطور اتفاق افتاد.»
کارآگاه وسط حرف کشیش پرید و گفت: «من رو اون پرونده کار کردم، پدر.»

«فردا شبش که چارلی با من تماس گرفت، اینو بهم گفت.» پدر مانکوسو چای را آورد و روبه روی جیونفریدو نشست. «در هر حال من دیشب هر کاری می کردم خوابم نمی برد. نمی دونم چرا، ولی همه اش در فکر خانواده‌ی دوفو بودم.»

سرش را بالا آورد و به جیونفریدو نگاه کرد و سعی کرد از روی چهره اش احساس او را درک کند. کار سختی بود، اگرچه پدر مانکوسو سال ها در تحقیق و تفحص از مراجعان خود که برای مشاوره‌ی خانواده نزد او می آمدند و کشف موارد اعم از واقعی و خیالی تجربه داشت، اما نمی دانست که آیا باید بگوید در روز اولی که به خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن رفت چه اتفاقی برایش افتاد یا وقتی با جورج تلفنی صحبت می کرد چه شد؟

جیونفریدو بی درنگ فکر کشیش را خواند و مشکل را حل کرد. «پدر، فکر می کنی که اتفاق مضحکی تو اون خونه داره رخ میده؟»
«نمی دونم. همون چیزیه که می خواستم از شما بپرسم.»

کارآگاه فنجان چای را زمین گذاشت و گفت: «دقیقاً دنبال چی می گردی؟ یه خونه‌ی تسخیرشده‌ی روح زده؟ می خوای بهت بگم که اون جا یه خونه‌ی وحشته؟»

کشیش سرش را تکان داد و گفت: «نه، ولی اگر بگی در شب جنایت چه اتفاقی اونجا افتاده، خیلی بهم کمک می‌کنه. شنیدم که پسره گفته که صداهایی می‌شنیده.»

جیونفریدو چشمان نافذش را می‌دید و می‌فهمید که او واقعاً مشکل دارد. سینه‌اش را صاف کرد و با لحن رسمی گفت: «اصل ماجرا این بود که رونالد دوفو، سیزدهم نوامبر ۱۹۷۴ سر شام خانواده‌اش را دواخور می‌کنه و بعد در حالی که اون‌ها چیزی متوجه نمی‌شدند، با یک تفنگ قوی همه‌شون رو می‌کشه. در جلسات محاکمه ادعا می‌کرد که یه صدایی بهش گفته که این کار رو بکنه.»

پدر مانکوسو منتظر بود که جزئیات بیشتری بشنود، ولی کار آگاه گزارشش را تمام کرده بود. کشیش پرسید: «همین؟»

جیونفریدو سرش را به علامت تصدیق پایین آورد و گفت: «همان‌طور که گفتم، اصل ماجرا همین بود.» پدر مانکوسو گفت: «این ماجرا لابد همه‌ی همسایه‌ها رو بیدار کرده؟»

«نه. هیچ کس صدای تیر نشنیده. ما این رو بعداً فهمیدیم، وقتی که رونی به کافه‌ی ویچز میره و جریان رو برای مرد کافه‌دار می‌گه. کافه‌ی ویچز یه مشروب‌فروشی نزدیک خیابون اوشنه. پسره پاک به سرش زده بوده!»

پدر مانکوسو که گیج شده بوده گفت: «می‌خوای بگی که او با یک تفنگ قوی شش نفر رو کشت و هیچ کس صدایی نشنید؟»

جیونفریدو در این هنگام احساس کرد که دارد حالش در منزل کشیش به هم می‌خورد. فکر کرد وقت آن رسیده است که آنجا را ترک کند. «درسته. مردم ساکن در هر دو طرف خانه‌ی دوفوها گفتند که اون شب هیچ صدایی نشنیدن.» جیونفریدو از جا برخاست.

«عجیب نیست؟»

«چرا، من هم همین فکر به ذهنم رسید.» کار آگاه اورکتش را روی دستش انداخت و ادامه داد: «اما پدر، یادت نره که وسط زمستون بود. اغلب مردم وقت خواب پنجره‌هاشون رو کاملاً می‌بندن. ساعت ۳:۱۵ دقیقه‌ی صبح مثل مرده خوابیدن.»

گروه‌بان جیونفریدو می‌دانست که کشیش سؤالات دیگری هم دارد، ولی اهمیتی نداد. باید از آنجا خارج می‌شد. پایش را از اقامتگاه کشیش‌ها بیرون نگذاشته حالش به‌هم خورد. به آمیتی ویل که رسید، حالش بهتر شده بود. اول فکر کرد بد نیست از جلو خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ بگذرد، ولی نظرش عوض شد. جاده‌ی آمیتی ویل را به سمت خانه‌اش بالا رفت.

از کنار کافه‌ی ویچز که در سمت راستش قرار داشت عبور کرد. کافه‌ی ویچز، خصوصاً در فصلی که مردم برای اجاره‌ی ویلاهای تابستانی به آمیتی ویل سرازیر می‌شدند، پاتوق جوان‌ها بود. اما حالا بعد از ظهر یکشنبه‌ی ماه دسامبر، جاده‌ی آمیتی ویل یعنی مرکز اصلی خرید شهر، کاملاً خلوت بود. بازی‌های حرفه‌ای جام حذفی فوتبال در حال پخش بود و طرفداران آن در خانه‌ها، پای تلویزیون می‌خکوب شده بودند. جیونفریدو در حال رانندگی به‌دقت متوجه کسی که داشت وارد کافه‌ی ویچز می‌شد، نبود. بیش از پنجاه فوت جلوتر ناگهان ترمز کرد و ماشین پلیسش را کنار خیابان نگه داشت. نگاهی به پشت سر کرد ولی از آن مرد خبری نبود. هیکل مرد، ریش‌هایش و نحوه‌ی شق‌ورق راه‌رفتنش درست مثل رونالد دوفو بود! جیونفریدو مدتی به درِ قهوه‌خانه خیره ماند و زیر لب گفت: «عجیبه! انگار دارم حسایی عصبی می‌شم. کی به اون کشیش احتیاج داره؟»

بازرس برگشت و ماشین را در دنده گذاشت و با چنان سرعتی از جدول فاصله گرفت و راه افتاد که دود از لاستیک‌های ماشین بلند شد.

داخل کافه، جورج لوتز اولین آبجو را سفارش داد. از اینکه مسئول بار او را در حال نشستن در آنجا خیره‌خیره نگاه می‌کرد، متعجب شد.

مرد یک بطری آبجوی میلر باز کرد و شروع به ریختن کرد، ولی ناگهان دست نگه داشت. انگار می خواست چیزی به جورج بگوید، ولی مجدداً به ریختن مشروب ادامه داد.

جورج نگاهی به دوروبر کرد. کافه‌ی ویچرز مثل هر بار دیگری بود که جورج در سفرهایش به عنوان دژبان دریایی و بازرس در شهرهای کوچک و روستاهای لانگ آیلند دیده بود. نور کم، گرامافون سکه‌ای اجق و جق و بوی آبجوی مانده و دود. فقط یک مشتری دیگر به جز او آنجا بود که در انتهای بار چوبی نشسته بود و غرق تماشای تلویزیون بود که بالای آینه نصب کرده بودند و گزارشگر داشت نیمه‌ی اول مسابقه‌ی فوتبال را گزارش می کرد.

جورج بینی اش را بالا کشید، یک جرعه از آبجو نوشید و در آینه‌ی پشت بار نگاهی به خودش کرد. لازم بود مدتی از خانه بیرون بزند و با خودش خلوت کند. اصلاً متوجه نبود که چه چیزی داشت برای خانواده اش اتفاق می افتاد. نکات کوچکی هم که بعداً متوجه آن‌ها می شد، کلاً برایش نامفهوم بودند. جورج نمی فهمید که از وقتی به منزل جدید آمده بودند، چه مشکلی در کار بچه‌ها به وجود آمده بود. از دید او آن‌ها گستاخ و بی نزاکت شده بودند. قبلاً که در دیرپارک زندگی می کردند، هرگز این طور نبود. به نظرش رفتار میسی هم عجیب بود. آیا آن شب، او واقعاً یک خوک را در پنجره‌ی اتاق میسی دیده بود؟ پول‌های جیمی کجا رفته بود؟ چگونه ممکن بود جلو چشم آن‌ها ناپدید شود؟

جورج آبجو را تمام کرد و با اشاره یکی دیگر سفارش داد. نگاهش مجدداً متوجه تصویر خودش در آینه شد. حالا یادش می آمد که همین چند روز پیش مثل یک ابله کنار شومینه نشسته بود، بعد هم بلند شد نگاهی به پارکینگ قایق انداخت. چرا؟ حالا هم که موضوع این اتاق قرمز در زیرزمین پیش آمده بود. این مجموعه اتفاقات مزخرف به چه معنی بود؟

تصمیم گرفت از افراد دربارہی پیشینہی این خانہ تحقیق کند. اولین جایی کہ می رفت، دفتر ارزیابی عوارض املاک آمیتی ویل بود تا ببیند چه تغییراتی جهت اصلاح ملک شماره ی ۱۱۲ خیابان اوشن انجام شده است.

با خودش گفت: «آره، بعدش هم می رم بانک، اون چک رو پاس کنم. نمی توئم بذارم برگشت بخوره.» جورج آبجو دومی را هم تمام کرد. اول متوجه نبود کہ مسئول بار بالای سرش ایستاده است. سرش را بلند کرد و دید کہ مرد، منتظر است. جورج با دست، دهانہی لیوان را پوشاند تا بہ او بفہماند کہ دیگر آبجو نمی خواهد. مسئول بار گفت: «عذر می خوام، قربان آیا شما رہگذر هستید؟» جورج پاسخ داد: «نه، همین جا تو آمیتی ویل زندگی می کنم. جدیداً اثاث کشی کردیم.» مرد سرش را بہ علامت تصدیق تکان داد و گفت: «شما درست شبیہ یکی از اهالی اینجا یید. یک لحظہ فکر کردم خودش هستید.»

پول جورج را گرفت و مبلغ آن را وارد صندوق بار کرد. «الان اینجا نیست. برای مدتی هم بر نمی گرده.» بقیہی پول را روی میز بار گذاشت. «شاید ہیچ وقت برنگرده.»

جورج پول را برداشت و شہہ هایش را بالا انداخت. مردم همیشه او را با فرد دیگری از آشنایان شان اشتباہ می گرفتند. شاید بہ خاطر ریشش بود. این روزها خیلی ها ریش می گذاشتند.

«خب، می بینمت.» این را گفت و بہ طرف در راه افتاد. مسئول بار سرش را تکان داد و گفت: «آره، بازم سر بز.»

جورج کنار در بود کہ مسئول بار پرسید: «راستی کجا ساکن شدی؟» جورج ایستاد و بہ عقب نگاه کرد و بہ طرف غرب اشارہ کرد و گفت: «اوه، چندتا خیابون اون طرف تر، خیابان اوشن.»

مسئول بار احساس کرد لیوانی کہ جورج در آن آبجو خورده بود، از دستش سُرمی خورد. وقتی جورج جملہی آخر را گفت:

«شماره‌ی ۱۱۲، خیابان اوشن.» لیوان از دستش افتاد روی زمین و تکه‌تکه شد.

کتی در منزل منتظر جورج بود. در اتاق نشیمن کنار درخت کریسمس نشسته بود، چون از ترس آن چیز نامرئی که آن بوی عطر زننده را تولید می‌کرد، دوست نداشت در کنج آشپزخانه تنها بنشیند... بچه‌ها هم در اتاق پسرها تلویزیون تماشا می‌کردند. بیشتر بعد از ظهر را بی‌سروصدا غرق تماشای یک فیلم قدیمی بودند. با توجه به قهقهه‌های بچه‌ها که به گوشش می‌رسید، مطمئن بود که دارند فیلم ابوت و کاستلو را تماشا می‌کنند. حالا داشت سعی می‌کرد بفهمد که پول جیمی کجا ممکن است باشد. جورج و کتی باز هم و جب به وجب آشپزخانه، سرسرا، اتاق نشیمن، اتاق غذاخوری و گنج‌ها را دنبال پاکت پول گشته بودند. نمی‌شد که آب شده و در زمین رفته باشد! امکان نداشت کسی در خانه بوده باشد و آن را برداشته باشد. پس کدام جهنمی رفته بود؟

کتی یاد آن حضور مشکوک در آشپزخانه افتاد و مورمورش شد. به‌زور توجه خودش را به اتاق‌های دیگر منحرف کرد. اتاق خیاطی؟ اتاق قرمز داخل زیرزمین؟ خواست از صندلی بلند شود، ولی پشیمان شد. دیگر جرئت نداشت تنها به آنجا برود. درحالی که نشسته بود، با خودش فکر کرد که جورج و او در آنجا چیزی جز آن رنگ قرمز ندیده بودند. نگاهی به ساعتش کرد. ساعت تقریباً چهار بود. پس جورج کجا مانده بود؟ الان بیشتر از یک ساعت بود که رفته بود. ناگهان از گوشه‌ی چشم راستش متوجه حرکت چیزی شد.

یکی از اولین کادوهای کریسمس که او به جورج داده بود، یک شیر چینی بزرگ بود که روی چهار پایش آماده‌ی حمله به یک قربانی نامشخص بود و به رنگ‌های طبیعی نیز رنگ آمیزی شده بود.

جورج اعتقاد داشت که مجسمه‌ی زیبایی است و به همین دلیل آن را به اتاق نشیمن آورده بود و الان هم روی یک میز بزرگ کنار صندلی جورج در مجاورت شومینه قرار داشت. وقتی کتی برگشت آن را نگاه کند، مطمئن بود که چند اینچ به او نزدیک‌تر شده است!

آن روز بعد از ظهر، بعد از اینکه گروه‌بان جیونفریدو از آپارتمان پدر مانکوسو رفت، مرد روحانی از دست خودش حساسی عصبانی شد. از شیوه‌ای که در مورد خانواده‌ی لوتز در پیش گرفته بود، احساس تنفر می‌کرد و تصمیم گرفت ذهنش را به طور کلی از این موضوع فارغ کند.

چندین ساعت پرونده‌هایی را که قرار بود هفته‌ی آینده در دادگاه بررسی شوند زیر و رو کرد و به مشتریانی که کارهای‌شان تلنبار شده بود فکر کرد. با علم به اهمیت تصمیماتی که باید بگیرد و تأثیر آن‌ها بر زندگی مردم، ذهنش را از ابهاماتی مثل توضیحات غیرقابل قبول جیونفریدو درباره‌ی نحوه‌ی قتل خانواده‌ی دوفو و اینکه او فکر می‌کرد خانواده‌ی لوتز در آن خانه در خطر هستند، پاک کرد.

همین طور که کار می‌کرد، کم‌کم متوجه شد توان از دست‌رفته‌اش در حال بازگشت است. از احساس ضعفی که در این هوای سرد زمستانی بر او مستولی شده بود، دیگر خبری نبود. ساعت از شش گذشته بود. گرسنه بود، یادش آمد که بعد از آن یک فنجان چای که با جیونفریدو نوشیده بود، چیزی نخورده است.

پدر مانکوسو پرونده‌ای را که در دست داشت زمین گذاشت، بدنش را کش داد و به آشپزخانه‌ی کوچکش رفت. تلفن داخل اتاق نشیمن زنگ زد، این تلفن خصوصی‌اش بود. گوشی را برداشت و گفت: «الو؟» پاسخی نیامد، فقط خش‌خش در گوشی شنید.

ناگهان لرزه‌ای بر اندامش افتاد. همان‌طور که گوشی دستش بود، شروع کرد به عرق کردن؛ به یاد آخرین تماسش با جورج لوتز افتاد.

جورج به صدای پق‌پق‌بلندی که در تلفنش می‌پیچید، گوش می‌داد. وقتی با کتی و بچه‌ها در آشپزخانه نشسته بودند، تلفن زنگ زده بود. عاقبت وقتی که بعد از چند بار الو الو گفتن پاسخی نشنید، گوشی را روی تلفن کوبید.

«نظرت چیه؟ یه آدم عاقل از اون طرف داره برات بازی در میاره!»

کتی نگاهی به همسرش انداخت؛ داشتند شام می‌خوردند. جورج چند دقیقه پیش آمده بود. جورج گفت که حسابی در شهر قدم زده است و معتقد بود که خیابان آن‌ها در آمیتی ویل بهترین خیابان است.

کتی حس می‌کرد که حال جورج بعد از اینکه از خانه بیرون رفته بود، بهتر شده بود. فکر کرد حالا که جورج دوباره عصبانی شده است، مطرح کردن جریان شیر چینی کار احمقانه‌ای است. پرسید: «چی شد؟»

«این شد که کسی اون طرف خط نیست. فقط یک مشت پارازیت.» خواست دوباره سر میز بنشیند. «می‌دونی درست مثل اون دفعه بود که سعی کردم با پدر مانکوسو صحبت کنم. میگم نکنه داره سعی می‌کنه با ما تماس بگیره؟» برگشت و رفت سراغ تلفن و شماره‌ی خصوصی کشیش را گرفت. صبر کرد تا تلفن ده بار زنگ زد. کسی جواب نداد. جورج به ساعت بالای سینک طرفشویی نگاه کرد، ساعت دقیقاً ۷ بود. کمی احساس لرزش کرد. «کتی، فکر نمی‌کنی اینجا دوباره داره خیلی سرد می‌شه؟»

پدر مانکوسو تازه حرارت بدنش را اندازه گرفته بود. ۱۰۲ درجه بود. با خود نالید و گفت: «نه! نه! دوباره شروع نکن!» یک انگشتش را روی مچش گذاشت و نبضش را گرفت. شمارش را دقیقاً وقتی شروع کرد که عقربه‌ی بزرگ روی ۱۲ بود. متوجه شد که ساعت ۷ است. در مدت یک دقیقه،

نبضش صدویست بار تپید! در حال عادی ضربانش ۸۰ بود. می دانست که دارد دوباره مریض می شود.

جورج بلند شد و از آشپزخانه به طرف اتاق نشیمن حرکت کرد: «بهتره من هم کمی چوب توی این شومینه بریزم.»
کتی شوهرش را نگاه می کرد که پاکشان از آشپزخانه بیرون می رود. دوباره داشت احساس افسردگی می کرد. ناگهان صدای افتادن چیزی از اتاق نشیمن به گوشش رسید. جورج بود! «کدوم احمقی این شیر مزخرف رو کف اتاق گذاشته؟ داشت منو به کشتن می داد!»

فصل یازدهم

۲۹-۳۰ دسامبر

صبح روز بعد، یعنی دوشنبه، زانوی جورج خشک شده بود. بدجوری از روی شیر چینی سکندری خورده و به شدت با هیزم‌های کنار شومینه برخورد کرده بود. کنار چشمش هم زخم شده بود، ولی بعد از اینکه کتی یک چسب زخم روی آن چسبانده بود، زیاد خون‌ریزی نکرده بود.

چیزی که بیشتر کتی را آشفته می‌کرد، جای دندان‌هایی بود که روی زانوی جورج بود!

جورج لنگان‌لنگان سوار وانت فورد مدل ۷۴ شد و برای روشن کردن موتور، حسابی به زحمت افتاد. جورج می‌دانست که در هوای چندین درجه زیر صفر، موتور ماشین به راحتی روشن نمی‌شود. هر طور بود ماشین را روشن کرد و به طرف سیوست راه افتاد. اولین کاری که در برنامه‌اش بود، پاس کردن چکی بود که به آستوریا می‌نور داده بود.

برای این منظور باید از حساب شرکت ویلیام اچ پری، یعنی شرکت بازرسی‌اش، پول برمی‌داشت.

در نیمه‌ی راه صدای بامبی از عقب وانت به گوش رسید. ماشین را کنار

زد و عقب آن را واریسی کرد. یکی از کمک‌فترها شل شده و از جایش دررفته بود. شگفت‌زده شد. این اتفاق وقتی محتمل بود که کمک‌ها کهنه و داغان شده باشند، ولی این وانت کلاً ۲۶۰۰۰ مایل راه رفته بود. دوباره به راه افتاد و تصمیم گرفت به آمیتی ویل که برگشت، تعمیرش کند.

آن روز صبح بعد از رفتن جورج، مادر کتی تماس گرفت که بگوید جیمی و کری از برمودا تماس گرفته بودند. بعد هم پرسید: «راستی چرا بچه‌ها رو به مدت خونه‌ی من نمیاری؟»

ماشین جیمی هنوز در خانه بود، ولی کتی تمایلی به ترک منزل نداشت. پاسخ داد که هنوز رخت‌زبانی برای شستن مانده است، ولی ممکن بود بتواند به اتفاق جورج شب سال نو سری هم به او بزنند. هنوز برنامه‌شان مشخص نبود و لازم بود وقتی جورج برگشت با او در این باره صحبت کند.

گوشی را گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت، سردرگم بود و نمی‌دانست که چه کار باید بکند. احساس افسردگی دیروز هنوز بر طرف نشده بود و از طرفی هم می‌ترسید در آشپزخانه تنها بماند یا به تنهایی برود سراغ ماشین‌های لباس‌شویی در زیرزمین. بعد از ماجرای شیر چینی، از رفتن به اتاق نشیمن هم اکراه داشت. بالاخره تصمیم گرفت برود طبقه‌ی بالا پیش بچه‌ها. فکر کرد در کنار آن‌ها آن قدر احساس تنهایی و ترس نخواهد کرد.

کتی نگاهی به میسی و دنی و کریس انداخت که در اتاق‌های‌شان بودند و بعد به اتاق خودش رفت و دراز کشید. پانزده دقیقه‌ای دراز کشیده بود و غرق در افکارش بود که صداهایی از اتاق خیاطی در آن طرف حال به گوش رسید، انگار کسی پنجره را باز و بسته می‌کرد.

از جایش برخاست و رفت کنار در اتاق خیاطی. در هنوز بسته بود. میسی را می‌دید که در اتاق خودش است و صدای بدوبدوی پسرها هم به این معنا بود که آن‌ها هم طبقه‌ی بالا در اتاق خودشان هستند و پشت در بسته

به صداها گوش کرد. هنوز ادامه داشت. دستش به طرف دستگیره رفت، ولی در را باز نکرد. برگشت به اتاقش و روی تخت دراز کشید و ملحفه را تا بالای سرش کشید.

در سیوست، یک نفر انتظار جورج را می کشید. مرد، خود را بازرس اداره‌ی درآمدهای محلی معرفی کرد و توضیح داد که مأموریت دارد دفاتر مالیاتی شرکت را کنترل کند. جورج با حسابدارش تماس گرفت. مأمور مالیاتی کمی با او صحبت کرد و قرار گذاشت که هفتم ژانویه برگردد. بعد از رفتن مأمور مالیات، به ترتیب اولویت کارهایش کرد. برداشت پانصد دلار از حساب شرکت ویلیام اچ پری و واریز آن به حساب جاری خودش، بررسی نامه‌های بازرسی چندین زمین که کارشان تمام شده بود، تصمیم‌گیری راجع به چند سفارش بازرسی که در زمان غیبت او به شرکت رسیده بود، و بعد هم تحقیق راجع به خانواده‌ی دوفو و سوابق خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن.

وقتی کارمندانش پرسیدند چرا این مدت طولانی به شرکت نیامده بود، او فقط پاسخ داد که مریض بوده است. می دانست که این پاسخ واقعی نیست، ولی چه توضیحی می توانست بدهد که قطعی باشد؟

تا ساعت یک کارهایش در سیوست تمام شد. تصمیم گرفت پیش از برگشتن به آمیتی ویل به یک جای دیگر هم سری بزند. بزرگ‌ترین روزنامه‌ی لانگ آیلند از نظر صفحات آگهی و شمارگان، روزنامه‌ی نیوزدی است. فکر کرد اگر جایی باشد که او حقایق درباره‌ی خانواده‌ی دوفو پیدا کند، دفتر گاردن‌سیتی روزنامه‌ی نیوزدی بهترین نقطه‌ی شروع است.

او را به قسمت میکروفیلم راهنمایی کردند و آنجا یکی از کارمندان فایل‌های مشترکان بین تاریخ قتل دوفوها و تاریخ محاکمه‌ی رانی را بررسی

کرد. جورج جزئیات چگونگی سلاخی خانواده به دست پسرشان را خیلی مبهم به یاد می آورد، ولی عاقبت به یاد آورد که محاکمه زمانی در حدود پاییز ۱۹۷۵ در ریورهد لانگ آیلند انجام شده بود.

جورج میکروفیلم روزنامه را در دستگاه گذاشت و آن قدر پایین آمد تا به ۱۴ نوامبر ۱۹۷۴ رسید.

یکی از نخستین چیزهایی که توجه اش را جلب کرد، عکسی بود که در روز دستگیری رانی دوفو، صبح روز کشف اجساد در خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن، از او گرفته شده بود. چهره‌ی مرد ریشویی بیست و چهار ساله که گویی از درون عکس به او نگاه می کرد، ممکن بود عکس خود او باشد! می خواست به خواندن مطالب پردازد که ناگهان متوجه شد این همان چهره‌ای است که او به طور گذرا روی دیوار گنجهی دیواری در زیرزمین خانه دیده بود!

اولین مقاله توضیح می داد که چطور رانی دوان دوان به یک رستوران نزدیک خانه اش می رود و کمک می خواهد و می گوید که کسی والدین و خواهر و برادرهایش را کشته است.

رانی به همراه دو نفر از دوستانش به خانه برمی گردد و با اجساد رونالد امی. آر، ۴۳ ساله، لوئیز ۴۲ ساله، آلیسون ۱۳ ساله، داون ۱۸ ساله، مارک ۱۱ ساله و جان ۹ ساله روبه رو می شوند. همه را در رختخواب هایشان و از پشت با گلوله کشته بودند.

داستان این طور ادامه پیدا می کند که در هنگام دستگیری رانی دوفو در صبح روز بعد از جنایت، پلیس آمیتی ویل یک بیمه نامه‌ی عمر دویست هزار دلاری و یک گاوصندوق پر از پول را که در کمد اتاق خواب دوفوها مخفی شده بود، انگیزه‌ی این جنایت اعلام می کند.

عنوان اخیر به این معنی بود که پرونده‌ی کیفری آماده بود و قرار بود

محاكمه در دادگاه عالی ایالتی در ریورهد انجام شود. جورج میکروفیلم دیگری را در دستگاه قرار داد که حاوی سوابق روزبه‌روز محاکمهی هفت‌هفته‌ای بود که در ماه‌های سپتامبر تا نوامبر برگزار شده بود.

این سوابق شامل اتهام خشونت پلیس در اعتراف گرفتن از رانی دوفو بود و در ادامه به این موضوع اشاره داشت که وکیل دعاوی، ویلیام وبر، روان‌شناسان را به جایگاه احضار می‌کرد تا بتواند ادعای خود را مبنی بر جنون رانی به اثبات برساند.

ولی هیئت منصفه این جوان را عاقل و گناهکار تشخیص داده بود. قاضی دادگاه عالی ایالتی، توماس سالک، ضمن محکوم کردن او به شش بار حبس ابد، این قتل‌ها را «فجیع‌ترین و نفرت‌انگیزترین نوع جنایت» اعلام کرده بود. جورج با شنیدن این اندیشه از دفتر روزنامه‌ی نیوزدی بیرون آمد که گزارش پزشک قانونی نیز زمان وقوع قتل‌ها را حدود ساعت ۳:۱۵ بامداد اعلام کرده است. این دقیقاً همان وقتی بود که جورج از زمان آمدن به این خانه در آن ساعت از خواب می‌پرید! باید این را به کتی می‌گفت. جورج از خود می‌پرسید که آیا خانواده‌ی دوفو از اتاق قرمز داخل زیرزمین برای پنهان کردن پول‌های‌شان استفاده می‌کرده‌اند؟

در حین برگشت، چنان غرق در این افکار بود که نشنید یا متوجه نشد که تایر ماشین لنگ می‌زند. وقتی سر چهارراه جاده‌ی ۱۱۰ پشت چراغ قرمز توقف کرد، ماشین دیگری کنارش ایستاده بود. راننده‌ی آن ماشین شیشه‌ی سمت راست را پایین آورد و با بوق زدن، جورج را متوجه خود کرد و سپس به او گفت که چرخ ماشینش در حال جدا شدن است!

جورج از ماشین پیاده شد و چرخ را واریسی کرد. همه‌ی پیچ‌ها شل بود. به راحتی می‌توانست با دست آن‌ها را بچرخاند. با توجه به اینکه شیشه‌های ماشین بالا بود، فقط صدای خفیفی به گوشش رسیده بود، ولی اصلاً گمان نکرده بود ممکن است آن صدا از ماشین خودش باشد.

این چه اوضاع شومی بود؟ اول که کمک فتر دررفته بود، حالا هم این. آیا کسی داشت با او و ماشینش سربه سر می گذاشت؟ اگر چرخ موقع رانندگی در می رفت، ممکن بود او یا کتی کشته شوند.

وقتی رفت جک را از پشت ماشین بردارد، بیشتر عصبانی و سرخورده شد. جک سر جایش نبود! مجبور بود پیچ‌ها را با دست سفت کند تا به تعمیرگاه برسد. تا آن موقع، دیگر برای تحقیق بیشتر راجع به سابقه‌ی خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن دیر می شد.

روز پنج‌شنبه، پدر مانکوسو دیگر نمی توانست به قرمزی کف دست‌هایش و درد طاقت‌فرسایی که با لمس لکه‌های قرمز وجودش را فرامی گرفت، بی توجهی کند و با وجود آمپول‌های آنتی‌بیوتیک که دکتر به او داده بود، نمی توانست خودش را از شر این آنفلوآنزای دومی خلاص کند. تبش بالا مانده بود و دردهای بدنش صدمه‌بار شدیدتر و وخیم‌تر شده بود.

روز قبل، یعنی دوشنبه، پدر مانکوسو قرمزی کف دست‌هایش را به حساب علایم جدیدی از بیماری‌اش گذاشته بود. ولی وقتی این تغییر رنگ عجیب در کف دست‌ها ادامه پیدا کرد و حساسیت شدید آن باقی ماند و برداشتن هر چیزی برایش دردناک شد، پدر مانکوسو دچار دلواپسی زیادی شد.

صبح روز بعد، انجمن تاریخ آمیتی ویل اطلاعات جالبی برای جورج داشت، به ویژه در مورد موقعیت جغرافیایی منزل او. به نظر می‌رسد که سرخپوستان شینکوک از زمین‌های کنار رودخانه‌ی آمیتی ویل برای نگهداری بیماران، مجانین، و افراد رو به احتضار استفاده می‌کرده‌اند. این افراد نگون‌بخت را آنجا زندانی می‌کرده‌اند تا از سرما یا گرما بمیرند، ولی سوابق نشان می‌داد که شینکوک‌ها از این ناحیه به عنوان آرامگاه برای

تدفین مردگان خود استفاده نمی کرده‌اند، زیرا معتقد بودند جنیان آن را تسخیر کرده‌اند. کسی نمی‌داند که شینکوک‌ها برای چند قرن پیاپی این شیوهی خود را ادامه می‌دادند، ولی در اواخر قرن هفدهم، مهاجران سفیدپوست، آمریکایی‌های اولیه را به نقاط دورتر در لانگ آیلند فرستادند. شینکوک‌ها هنوز هم مالک این اراضی بودند و املاک و کسب و کارشان در انتهای شرقی جزیره قرار داشت.

یکی از مهاجران بدنامی که در آن روزها به منطقه‌ای که بعدها آمیتی ویل نامیده شد، آمد، شخصی بود به نام جان کیت‌بام یا کچام که به دلیل پرداختن به جادوگری از سیلم ماساچوست اخراج شده بود. جان منزلش را در پانصدمتری جایی که حالا جورج در آن زندگی می‌کرد، بنا کرد و بنابر شنیده‌ها در همان‌جا مشغول عبادت جنیان و شیاطین شد. همچنین، گزارش حکایت داشت که او جایی در شمال شرقی آن ملک دفن شده است.

بر اساس اطلاعاتی که جورج از اداره‌ی مالیات بر مستغلات به دست آورده بود، این خانه را در سال ۱۹۲۸ شخصی به نام آقای موی‌ناهان ساخته بود. این خانه تا سال ۱۹۶۵ بین خانواده‌های زیادی دست به دست گشته بود، تا اینکه خانواده‌ی دوفو آن را از خانواده‌ی رایلی خریداری کرد. اما جورج علی‌رغم کلیه‌ی مطالبی که طی دو روز گذشته مطالعه کرده بود، اصلاً پاسخی برای این موضوع نیافته بود که اتاق قرمز داخل زیرزمین را چه کسی با چه منظوری ساخته است. هیچ سابقه‌ای مبنی بر توسعه‌ی این ساختمان که حاکی از افزوده شدن یک اتاق در زیرزمین باشد وجود نداشت.

شب پیش از سال نو بود. خانواده‌ی لوتر، زود به بستر رفتند. جورج به خاطر کتی سری هم به اتاق خیاطی زده بود. همان‌طور که روز قبل هم بعد از برگشتن از دفتر نیوزدی این کار را کرده بود. هر دو شب پنجره‌ها بسته و قفل بودند.

آن‌ها قبلاً راجع به سابقه‌ای که جورج در مورد این ملک و منزل واقع در آن به دست آورده بود، صحبت کرده بودند. کتی با نگرانی پرسیده بود: «جورج، تو فکر می‌کنی اینجا در تسخیر اجنه و ارواحه؟»

جورج پاسخ داده بود: «به هیچ وجه. من اصلاً اعتقادی به ارواح ندارم. در ضمن، هر اتفاقی هم که این دوروبر افتاده، توجیه علمی داره.»

«من که این طور فکر نمی‌کنم، نظرت در مورد شیر چینی چیه؟»

جورج پرسید: «منظورت چه چیزی در مورد اونه؟»

کتی نگاهی به دوروبر آشپزخانه که در آن نشسته بودند، انداخت و گفت: «خب راجع به اون احساسی که اون دو بار داشتم چی میگی؟ بهت گفتم، من می‌دونم که یک نفر من رو لمس کرد.»

جورج از جایش بلند شد و بدنش را کش داد. «بیا عزیزم، من فکر می‌کنم همش خیالاته.»

بعد دست کتی را گرفت و ادامه داد: «برای منم اتفاق افتاده، وقتی تو دفترم بودم، پدرم دستاش رو روی شونه‌هام گذاشت.»

دست کتی را کشید و او را از روی صندلی بلند کرد و گفت: «مطمئن بودم که درست بغل دستم ایستاده؛ برای خیلی‌ها پیش میاد. اما این، این رو فکر کنم بهش می‌گن نهان‌بینی، یا به چیزی تو همین مایه‌ها.»

زن و شوهر، دست در کمر یکدیگر انداختند. جورج چراغ‌ها را خاموش کرد و با هم راه افتادند. برای رسیدن به پله‌ها از اتاق نشیمن عبور کردند. کتی ایستاد. می‌توانست در تاریکی اتاق هم آن شیر چینی را که در حالت کمین نشسته بود ببیند. «جورج، من فکر می‌کنم باید دوباره مدیتیشن رو شروع کنیم. بیا از فردا شروع کنیم، خب؟»

جورج در حالی که او را در راه پله‌ها به دنبال خود می‌کشید گفت: «فکر می‌کنی این جور می‌تونیم به توجیه منطقی برای این اتفاقات پیدا کنیم؟»

هیچ توجیه علمی یا منطقی‌ای برای پدر فرانک مانکوسو که داشت به رختخوابش می‌رفت وجود نداشت. همین الان در اتاق دعا کرده بود، گشتی زده بود و امید داشت پاسخی برای این سؤال پیدا کند که چرا کف دست‌هایش این‌طور وحشتناک می‌خارند.

فصل دوازدهم

۳۱ دسامبر

سال ۱۹۷۶ درست پشت در بود. صبح آخرین روز سال کهنه، با برفی سنگین شروع شد و این برای بسیاری از مردم بدین معنی بود که سال نو، یک شروع پاک و پرطراوت خواهد داشت.

اوضاع در خانواده‌ی لوتز کاملاً متفاوت بود. جورج، با اینکه دو روز پرتلاش را بیرون و داخل خانه گذرانده بود، نتوانسته بود شب را خوب بخوابد. نیمه‌شب از خواب پریده است و وقتی به ساعتش نگاه کرده بود، با تعجب متوجه شده بود که ساعت برخلاف انتظارش ۳:۱۵ نیست، بلکه ۲:۳۰ نیمه‌شب است. مجدداً ساعت ۴:۳۰ جورج از خواب پرید و دید که برف شروع به باریدن کرده بود. سعی کرد دوباره بخوابد، ولی هرچه غلت می‌زد، نمی‌توانست در وضعیت راحتی قرار بگیرد.

کتی که از ناآرامی و غلت خوردن‌های او معذب شده بود، به طرف او غلتید و باعث شد که جورج به لبه‌ی تخت رانده شود. جورج کاملاً بیدار بود و دائماً دچار این اوهام بود که در جای‌جای خانه مخفی‌گاه‌هایی پر از پول پیدا می‌کند و از آن‌ها برای حل معضلات مالی‌اش استفاده می‌برد.

داشت زیر فشار صورت حساب‌ها خفه می‌شد، هزینه‌های خانهای که به تازگی خریده بود، هزینه‌های دفتر که به زودی با یک کمبود جدی برای پرداخت لیست حقوق مواجه می‌شد.

تمام پس‌اندازهای او و کتی صرف هزینه‌های معاملاتی خانه، پرداخت صورت حساب قدیمی سوخت و تسویه حساب قایق‌ها و موتورسیکلت‌ها شده بود. حالا هم که آخرین شوک در راه بود، بررسی دفاترش توسط اداره‌ی درآمدهای محلی. تعجبی نداشت که جورج خواب یک راه‌حل معجزه‌آسا و راحت را برای نجات از مخمصه‌ای که در آن گرفتار بود ببیند. آرزو می‌کرد کاش بتواند پول جیمی را پیدا کند، هزار و پانصد دلار می‌توانست نجاتش دهد. به صحنه‌ی بارش برف خیره شد. در روزنامه‌ها خوانده بود که آقای دوفو وضع مالی بسیار خوبی داشته است. یک حساب بانکی پر و پیمان و یک موقعیت شغلی خوب نزد پدر همسرش که نمایشگاه بزرگ اتومبیل داشته است. جورج، کمد دیواری اتاق خواب را کنترل کرده بود. محل مخفی خانواده‌ی دوفو را زیر لغاز در پیدا کرده بود.

بار اول، پلیس در زمان دستگیری رانی دوفو آن را کشف کرده بود و الان خالی بود. فقط یک سوراخ در کف زمین محسوب می‌شد. از خودش می‌پرسید، خانواده‌ی دوفو ممکن است در چه جای دیگری بخش دیگری از پول‌شان را مخفی کرده باشند.

پارکینگ قایق! جورج بلند شد و در رختخواب نشست. شاید اینکه او هر شب یک سری به آنجا می‌زد، معنی خاصی داشته باشد. چیزی او را به آنجا می‌کشید! آیا فرد مقتول سعی داشت او را مجاب کند برای به دست آوردن گنجش آنجا را بگردد؟ جورج می‌دانست که حتی فکر کردن به چنین چیز احمقانه‌ای ناشی از درماندگی است. ولی چه دلیل دیگری وجود داشت که او هر شب به طرف پارکینگ قایق کشیده بشود؟

بالاخره ساعت شش و نیم، جورج از اینکه خوابش ببرد ناامید شد و از رختخواب بیرون آمد. می دانست که آن روز دیگر خوابش نخواهد برد، بنابراین آهسته از اتاق خواب بیرون رفت، خودش را به آشپزخانه در طبقه‌ی پایین رسانید و کمی قهوه دم کرد.

در آن ساعت، هوا هنوز تاریک بود، ولی او می دید که برف شروع به انباشته شدن در کنار در آشپزخانه کرده است. نوری را هم در طبقه‌ی همکف خانه‌ی همسایه دید. فکر کرد شاید صاحب آن خانه هم از فرط مشکلات مالی خوابش نمی برد. جورج می دانست که آن روز به دفتر نخواهد رفت. به هر حال شب سال نو بود و همه دفتر را زود ترک می کردند. قهوه اش را نوشید و تصمیم گرفت پارکینگ قایق و زیرزمین را بگردد تا شاید چیزی دستگیرش بشود. جورج حس کرد خانه دارد یخ می بندد.

ترموستات، به طور خودکار در فاصله‌ی نیمه شب تا شش صبح، دمای خانه را کم می کرد. ولی حالا تقریباً ساعت هفت بود و به نظر می رسید دستگاه گرمایشی روشن شده باشد. به اتاق نشیمن رفت و کمی کاغذ و خرده چوب در شومینه ریخت. قبل از اینکه هیزم‌ها شعله‌ور بشوند، متوجه شد که دیواره‌ی آجری شومینه از شدت دوده‌ای که حاصل روشن ماندن مداوم شومینه بود سیاه شده است.

کمی بعد از ساعت هشت، کتی و میسی هم پایین آمدند. دختر کوچولو مادرش را با فریاد بیدار کرده بود که: «مامان، بین چقدر برف اومده! قشنگ نیست؟ می خوام برم بیرون و با سورتمه‌ام بازی کنم!» کتی برای دخترش صبحانه درست کرد، ولی خودش نتوانست چیزی بخورد. فقط قهوه نوشید و یک سیگار روشن کرد. جورج هم میلی به غذا نداشت و فقط یک فنجان دیگر قهوه نوشید. آن را هم خودش باید می آورد، چون کتی نمی خواست به اتاق نشیمن برود. گفت سرش شدیداً درد می کند. کتی از شیر چینی می ترسید و تصمیم داشت همان

روز خودش را از شر آن خلاص کند. ولی اینکه سردرد سختی داشت واقعیت بود.

تا ساعت نه، جورج آتش گرانی را در شومینه به پا کرده بود. ساعت ده، هنوز برف می‌بارید. کتی با صدای بلندی از آشپزخانه به جورج گفت که رادیوی محلی اعلام کرده است تا شب، رودخانه‌ی آمیتی ویل کاملاً یخ می‌زند. جورج با بی‌میلی از جایش بلند شد و لباس پوشید، چکمه‌هایش را به پا کرد و به پارکینگ قایق رفت. جورج پول کافی نداشت که برای طول زمستان قایق را از رودخانه خارج کند. اگر رودخانه یخ می‌زد، یخ در نهایت قایق را خرد می‌کرد. ولی برای این قبیل موارد اضطراری چاره‌ای اندیشیده بود.

مادر جورج یک کمپرسور رنگ‌پاش به او داده بود و جورج هم شلنگ آن را سوراخ کرده بود. شلنگ را کنار قایق در آب انداخت و کمپرسور را روشن کرد، این دستگاه مثل حباب‌ساز کار می‌کرد و مانع یخ زدن آب داخل پارکینگ می‌شد.

پدر مانکوسو تمام روز به دست‌هایش نگاه می‌کرد که شب گذشته داشتند چرک می‌کردند. حالا آن‌ها خشک بودند، ولی تاول‌های قرمز و ملتهب هنوز در جای خود بودند؛ دمای بدنش هم کماکان روی ۱۰۳ درجه مانده بود. وقتی که دوست کشیش‌اش به او سر زده بود، پدر مانکوسو به او قول داده بود تمام روز را در رختخواب استراحت کند. البته راجع به دست‌هایش چیزی به او نگفته بود. تمام مدت هم دست‌هایش در جیب روبدوشامبرش بود.

بعد از رفتن دوستش، پدر مانکوسو به ظاهر کریه پوستش نگاه کرد و حسابی عصبانی شد. این همه عقوبت به خاطر رفتن به یک خانه‌ی بی‌اهمیت در آمیتی ویل؟ مرد روحانی حاضر بود در هر شکلی تسلیم خواست خدا

باشد، ولی فکر کرد خوب است این تسلیم در جهت کمک به انسان‌ها باشد؛ با این همه آموزشی که دیده بود، اخلاص، تجربه و مهارتش، می‌باید بتواند یک توجیه منطقی برای این معما پیدا کند، ولی در این لحظه هیچ توجیهی به ذهنش نمی‌رسید و دلیل عصبانیتش هم همین بود. درد دست‌هایش هم با عصبانیت‌اش افزایش می‌یافت. تصمیم گرفت برای رهایی از این درد دعا کند. با استعانت از خدا، توجهش به درد کمتر شد. بی‌حسی دست‌انگشته‌اش تحت آن فشار کمتر شد. انگشتانش را باز کرد و نگاهی به تاول‌ها انداخت. آهی کشید و زانو زد تا خدا را شکر کند.

آن روز بعد از ظهر، دنی و کریس برای دومین بار تهدید کردند که از خانه فرار می‌کنند. اولین بار وقتی بود که در خانه‌ی جورج در دیرپارک زندگی می‌کردند. او یک هفته آن‌ها را در اتاق‌شان حبس کرده بود، زیرا راجع به مسائلی جزئی هم به کتی و هم او دروغ می‌گفتند. آن‌ها حاضر به پذیرش نفوذ او نبودند. هردویشان از اجرای دستورات او سرپیچی می‌کردند و تهدید می‌کردند که اگر از تماشای تلویزیون محروم‌شان کنند، از خانه فرار خواهند کرد. در آن مورد، جورج بلوف آن‌ها را پذیرفت و گفت که اگر از وضعیت خانه راضی نیستند می‌توانند بروند.

پسرها حرفش را باور کردند و تمام لوازم و اسباب‌بازی‌های‌شان را بستند و در ملحفه پیچیدند و از خانه بیرون زدند. وقتی که با آن بار سنگین تا وسط‌های خیابان رفته بودند، یکی از همسایه‌ها متوقف‌شان کرده بود و قانع‌شان کرده بود که برگردند. برای مدتی دست از دروغ‌های کودکانه‌شان برداشتند، ولی الان یک طغیان دیگر به پا شده بود. وقتی کتی صدای جنگ و جدل آن‌ها را شنید، به اتاق آن‌ها رفت، دید که هر دو روی یکی از تخت‌ها هستند. کریس روی سینه‌ی دنی نشسته بود و داشت او را الت و پوار می‌کرد.

روی تخت دیگر، میسی با نیش خندی نشسته بود و با هیجان دست می‌زد.

کتی آن‌ها را از هم جدا کرد و فریاد زد: «معلوم هست چه کار دارین می‌کنین؟ دیوونه شدین؟» میسی میان حرف کتی پرید و گفت: «دنی نمی‌خواست اون‌طور که تو ازش خواسته بودی اتاق رو مرتب کنه!» کتی نگاهی جدی به او کرد و گفت: «چرا مرد جوان؟ مگر نمی‌بینی اتاق به چه روزی افتاده؟»

اتاق کاملاً ریخت‌وپاش بود. اسباب‌بازی‌ها همه جا پخش و پلا بودند و با لباس‌ها قاطی شده بودند. تیوب‌های یک‌دست رنگ قدیمی هم با درهای باز رها شده بودند و رنگ‌ها ریخته بود روی اثاث و فرش. بعضی از اسباب‌بازی‌های جدید کریسمس هم شکسته بود و کف اتاق پخش شده بود. کتی سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم باید با شماها چه کار کنم. ما این خونهِ زیبا رو خریدیم تا شماها محل بازی مخصوص خودتون رو داشته باشید. حالا نگاه کنین چه کار کردین!»

دنی خودش را از چنگ مادرش بیرون کشید و گفت: «از ما نخواه تو این اتاق بازی کهنه‌ی مزخرف بمونیم!»

کریس هم پرید میان حرف او و گفت: «راست میگه! اینجا رو دوست نداریم. کسی نیست که باهاش بازی کنیم!»

کتی چهار پنج دقیقه‌ی دیگر با بچه‌ها سروکله زد تا اینکه دنی رو درباستی را کنار گذاشت و گستاخانه او را تهدید کرد که از خانه فرار خواهد کرد. کتی هم او را به تنبیه سختی تهدید کرد و گفت: «حالا می‌بینی کی اینجا رئیسه!» تا وقت شام، خانواده‌ی لوتز به آرامش نسبی رسیده بودند. پسرها آرام شده بودند، گرچه کتی سر میز شام حس می‌کرد که هنوز تنشی نهفته در فضای خانه وجود دارد. جورج به کتی گفته بود که ترجیح می‌دهد شب سال نو را در خانه بمانند، تا اینکه در راه منزل مادر کتی با افراد مست در

خیابان‌ها مواجه شوند. قراری هم با دوستان‌شان نداشتند و هوا هم سردتر از آن بود که بخواهند به سینما بروند.

بعد از خوردن شام، کتی جورج را متقاعد کرد که شیر چینی را به اتاق خیاطی ببرد. باز هم در آنجا تعدادی مگس روی پنجره‌ی روبه‌روی رودخانه‌ی آمیتی ویل نشسته بودند. جورج با عصبانیت همه‌ی آن‌ها را له و لورده کرد و در را بست.

تا ساعت ده، میسی در اتاق نشیمن روی زمین خوابش برده بود. از کتی قول گرفته بود نیمه‌شب بیدارش کند تا او شیپورش را بنوازد. دنی و کریس هنوز بیدار بودند و کنار درخت کریسمس بازی می‌کردند و تلویزیون تماشا می‌کردند.

جورج هم به همسرش رسیدگی می‌کرد. کتی هم روبه‌روی او نشسته بود و برای اینکه از افسردگی خود بکاهد، همراه بچه‌ها یک فیلم قدیمی تماشا می‌کرد.

در طول شب، دست‌های پدر مانکوسو باز هم آزاردهنده شده بودند، وضع تاول‌ها بدتر شده بود و کم‌کم به پشت دست‌هایش هم سرایت می‌کرد. نمی‌توانست بپذیرد تمام شب را با درد و وحشت سپری کند. وقتی دکترش به او سر زد، ناگهان کف دست‌هایش را به طرف او گرفت و گفت: «بین‌ا» دکتر با ظرافت تاول‌ها را معاینه کرد و گفت: «فرانک، من متخصص پوست نیستم. ممکنه حساسیت یا یک حمله‌ی عصبی باشه. چیزی هست که تو رو به شدت عصبانی کرده باشه؟» پدر مانکوسو با ناراحتی برگشت و از پنجره، برف را تماشا کرد و گفت: «فکر کنم یه چیزی...» بعد رو به دکتر کرد و ادامه داد: «شاید کسی.»

دکتر به او اطمینان داد که تا صبح بهتر خواهد شد. بعد هم رفت تا به یک مهمانی سال نو برسد.

در تلویزیون، گای لومباردو داشت از هتل والدورف آستوریا، حلول سال نو را تبریک می گفت. خانواده‌ی لوتز به توپی که از فراز ساختمان الاید کمیکال در میدان تایمز در حال افتادن بود نگاه می کردند، اما مجری برنامه را در شمارش معکوس ده ثانیه‌ی آخر سال ۱۹۷۵ همراهی نمی کردند.

دنی و کریس تقریباً نیم ساعتی بود که رفته بودند بالا به اتاق خواب‌شان، چشم‌های‌شان از تلویزیون تماشا کردن طولانی و از دود هیزم‌های جورج حسابی قرمز شده بود. کتی هم میسی را به رختخوابش برده بود و خودش آمده بود پایین روبه‌روی جورج نشسته بود.

درست یک دقیقه از ساعت دوازده نیمه‌شب می گذشت. کتی به آتش داخل شومینه خیره شده بود و رقص شعله‌ها او را مسحور کرده بود. چیزی داشت میان آن شعله‌ها پدیدار می شد؛ یک نقش سفید روی دیوار آجری سیاه شومینه که مدام واضح‌تر و مشخص‌تر می شد. کتی سعی کرد دهانش را باز کند و چیزی به همسرش بگوید، ولی نمی توانست.

حتی نمی توانست چشم از آن جن شاخداری که یک کلاه سفید نوک‌تیز به سر داشت بردارد. می دید که نیمی از صورتش از بین رفته است، درست مثل اینکه با یک چهارپاره از فاصله‌ی نزدیک به او شلیک کرده باشند. کتی جیغ کشید.

جورج سرش را بلند کرد و گفت: «چی شده؟»

تنها کاری که کتی توانست بکند، اشاره به شومینه بود. جورج مسیر نگاه او را تعقیب کرد و او هم نقش سفیدی را که روی دیوار دوده‌گرفته‌ی پشت شومینه بود، دید.

فصل سیزدهم

اول ژانویه ۱۹۷۶

عاقبت در ساعت یک بامداد، جورج و کتی خوابیدند. برای مدتی که بعداً معلوم شد نباید بیش از پنج دقیقه بوده باشد، خوابیدند که از صدای غرش باد در اتاق‌شان از خواب پریدند. پتوها از روی‌شان کنار رفته بود و هردو از سرما می‌لرزیدند. همه‌ی پنجره‌های اتاق کاملاً باز بودند و درِ اتاق خواب هم که باد پشتش افتاده بود، مرتب عقب و جلو می‌رفت. جورج از رختخواب بیرون پرید و دوید تا پنجره‌ها را ببندد. کتی هم پتوها را از کف اتاق جمع کرد و به رختخواب برگرداند. نفسِ هردو از هیجان ناشی از بیدار شدن ناگهانی بند آمده بود. با اینکه درِ اتاق را باد کوبیده و بسته بود، باز هم صدای هیاهوی باد را در سرسرای طبقه‌ی دوم می‌شنیدند. جورج در را باز کرد و باز با هجوم سرما مواجه شد. به سرعت چراغ سرسرا را روشن کرد و در کمال تعجب دید که درِ اتاق خیاطی و اتاقِ رختکن باز است و باد شدید از پنجره‌های باز آنها به داخل هجوم می‌آورد. فقط درِ اتاق میسی بسته مانده بود.

اول به داخل رختکن دوید و پنجره را به زحمت پایین کشید و بست. بعد

به اتاق خیاطی رفت و در حالی که شدت سرما اشک به چشمانش می‌آورد، یکی از پنجره‌ها را بست. ولی نمی‌توانست پنجره‌ای را که رو به رودخانه‌ی آمیتی ویل قرار داشت تکان بدهد.

مشتی محکم روی چارچوب آن زد تا بالاخره شل شد و پایین آمد. با پیژامه در آن سرما می‌لرزید و سعی می‌کرد نفسش سر جایش بیاید. دیگر صدای باد در خانه شنیده نمی‌شد. ولی صدای غرش خشمگینانه‌ی آن از بیرون به گوش می‌رسید. هوا کماکان سرد بود. نگاهی دیگر به اطراف اتاق انداخت و سپس یاد همسرش افتاد. داد زد: «عزیزم، تو خوبی؟» وقتی کتی به دنبال همسرش به سرسرا دویده بود، او هم دیده بود که همه‌ی درها به جز در اتاق میسی باز هستند. در حالی که از نگرانی قلبش داشت از سینه بیرون می‌آمد، به طرف اتاق دخترش دوید و به سرعت وارد آن شد، چراغ را روشن کرد. اتاق گرم بود، می‌شد گفت داغ بود. پنجره‌ها پایین و قفل بودند و دختر کوچولو در رختخوابش به خواب عمیقی فرو رفته بود.

چیزی در داخل اتاق حرکت می‌کرد. متوجه شد که صندلی میسی است که کنار پنجره عقب و جلو می‌رود. در این هنگام بود که صدای جورج را شنید: «عزیزم، تو خوبی؟»

جورج هم وارد اتاق شد. گرما وجودش را فراگرفت، انگار جلو آتش ایستاده باشد.

در یک لحظه همه چیز را از نظر گذراند. دختر کوچولو در نهایت سلامت خوابیده بود، همسرش در کنار بستر ایستاده بود و نگاهی وحشت‌زده بر چهره داشت و صندلی آهسته به عقب و جلو تاب می‌خورد. یک قدم طرف صندلی برداشت و صندلی بلافاصله متوقف شد. جورج از حرکت باز ایستاد، کاملاً بی حرکت ماند و اشاره‌ای به کتی کرد و گفت: «ببرش پایین! زود باش!»

کتی بحثی با جورج نکرد. میسی را با پتو بغل کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. جورج هم به دنبال او از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید و حتی زحمت خاموش کردن چراغ را هم به خود نداد. کتی بادقت از پله‌ها به طبقه‌ی پایین رفت. سرسرا به شدت سرد بود. جورج دوان‌دوان از پله‌ها به طبقه‌ی آخر که دنی و کریس خوابیده بودند رفت. وقتی برگشت پایین، دید کتی در اتاق نشیمن در تاریکی نشسته است. میسی در آغوشش بود، دختر کوچولو هنوز روی زانوی مادرش در خوابی عمیق بود. چراغ‌ها را روشن کرد. لوستر روی گوشه‌ی اتاق سایه می‌انداخت. کتی رویش را از سمت شومینه برگرداند و با چشمانی پرسشگر جورج را نگاه کرد. «حال شون خوبه؟» جورج سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «هر دو خوابند. اون جا سرده، ولی حال هر دوشون خوبه.»

کتی نفسش را بیرون داد. جورج بخار نفس او را می‌دید که در هوا معلق است.

بلافاصله شروع کرد به روشن کردن آتش. انگشتانش بی‌حس شده بود، ناگهان متوجه شد که پابرهنه است و چیزی هم روی پیژامه‌هایش نپوشیده است. هر طور بود با کمک روزنامه، آتش کوچکی افروخت و با دستش آن را باد زد تا بالاخره کمی از خرده‌چوب‌های قدیمی شعله‌ور شدند. درحالی که کنار آتش چمباتمه زده بود، صدای هیاهوی باد را از بیرون می‌شنید. برگشت و از روی شانهاش نگاهی به کتی کرد و پرسید: «ساعت چنده؟» جورج لوتز یادش می‌آید این تنها حرفی بود که به ذهنش می‌رسید بگوید. کتی لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم حدود...» ولی پیش از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، بغضش ترکید و هق‌هق کنان شروع به گریه کرد. درحالی که میسی از شدت هق‌هق‌هایش تکان‌تکان می‌خورد، گفت: «اوه جورج، من دارم از ترس می‌میرم!» جورج بلند شد و رفت کنار همسر و دخترش. روی صندلی خم شد و

هر دوی آن‌ها را در آغوش گرفت و گفت: «گریه نکن عزیزم، من این جام هیچ کس نمی‌تونه به تو یا بچه‌ها آسیبی برسونه.»

مدتی هر سه در همان حالت ماندند. کم‌کم آتش روشن‌تر شد و اتاق شروع کرد به گرم شدن. جورج حس می‌کرد که بیرون هم از شدت باد کم می‌شد. بعد صدای کلیک روشن شدن حرارت مرکزی را از زیر زمین شنید. این به آن معنی بود که ساعت دقیقاً شش صبح روز اول سال نو بود.

تا ساعت ۹ صبح، درجه حرارت خانه‌ی شماره‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن به عدد ۷۵ که ترموستات را روی آن تنظیم کرده بودند رسید. دیگر از آن سرمای کشنده خبری نبود. جورج تک‌تک پنجره‌ها را از طبقه‌ی اول تا سوم و ارسی کرده بود. هیچ عامل مشهودی مبنی بر اینکه کسی با قفل‌های طبقه‌ی دوم وررفته باشد وجود نداشت. جورج مبهوت بود که چطور ممکن است چنین چیز عجیب و غریبی اتفاق افتاده باشد.

امروز که جورج آن صحنه‌ها را به یاد می‌آورد، می‌گوید که او و کتی هیچ دلیل منطقی‌ای برای این رفتار پنجره‌ها به ذهن‌شان نمی‌رسید، مگر بازی طبیعت که قدرت توفان توانسته باشد پنجره‌ها را باز کند. اما او نمی‌توانست به این سؤال پاسخ دهد که چرا این اتفاق فقط برای پنجره‌های طبقه‌ی دوم افتاده بود و نه برای بقیه‌ی پنجره‌های خانه.

ناگهان جورج حس کرد لازم است سری به دفتر کارش بزند. آن روز تعطیل بود و هیچ کس آنجا نبود، ولی حس کرد لازم است وضعیت کارهای شرکتش را بررسی کند. شرکت ویلیام اچ پری چهار گروه مهندس و بازرس در سایت پروژه‌ها داشت. شرکت طرح‌ها و نقشه‌های بزرگ‌ترین مجموعه‌ی ساختمانی نیویورک و یک پروژه‌ی بازسازی شهری ۴۲ بلوکی در جامائیکای کوینز را تهیه کرده بود. افزون بر آن، کارهای نقشه‌برداری کوچک‌تری را برای شرکت‌هایی نامدار انجام داده بود. هماهنگی برنامه‌ی کارهای روزانه، مسئله‌ی دقیق و پیچیده‌ای بود که در چند هفته‌ی اخیر

جورج آن‌ها را به یکی از نقشه‌کش‌های باتجربه‌اش که قبلاً هم برای پدر و پدربزرگش کار می‌کرد، محول کرده بود. طی یک سال گذشته، از وقتی جورج اداره‌ی کامل شرکت را از مادرش تحویل گرفته بود، دغدغه‌ی اصلی‌اش جمع‌آوری مطالبات شرکت از شرکت‌های ساختمانی و شهرسازی بود که مشتریان شرکت محسوب می‌شدند. هزینه‌های شرکت و حقوق‌های ماهانه بسیار بیشتر از زمانی بود که پدر جورج زنده بود. علاوه بر آن، مسئله‌ی پرداخت بهای شش خودرو و تجهیزات جدید کارگاهی هم وجود داشت. جورج می‌دانست که در این مدت کم‌کاری کرده است و دیگر وقتش بود که سهم خود از مسئولیت‌ها را به عهده بگیرد.

ساعت ده صبح، پدر مانکوسو هم بیدار بود. طی شب نتوانسته بود زیاد بخوابد و چندین بار برخاسته بود تا دستانش را در محلولی بگذارد که دکتر تجویز کرده بود. مرد روحانی از ساعت هفت سر پا بود، هرچند که آنفلوانزا رمقش را گرفته بود و وقتی دراز می‌کشید احساس بهتری داشت. داروها کمی از خارش و ناراحتی کف دست‌هایش کاسته بود، ولی نسخه‌ای که برای آنفلوانزا گرفته بود هیچ تأثیری در پایین آوردن دمای بدنش نداشت. پدر مانکوسو برای اینکه خودش را به چیز دیگری مشغول کرده باشد، شروع کرد به خواندن مقالات مجله‌هایی که مشترک‌شان بود تا مشکلات خودش را فراموش کند.

حدود سه ساعت خودش را با خواندن چندین مجله‌ی جدید و قدیمی سرگرم کرد.

ناگهان متوجه تغییر رنگ مجله‌ی آخری که در دست گرفته بود شد. دستش را برگرداند و دید که کف آن مرطوب شده‌است، به نظر می‌رسید که تاول‌ها در شرف ترکیدن هستند.

حوالی ظهر جورج در سیوست بود و با ماشین حسابش کار می کرد. متوجه شد که میزان دریافتی ها کمتر از میزان پرداختی هاست. اخیراً ستون حساب های پرداختی رشد چشمگیری پیدا کرده بود و او می دانست باید تعداد پرسنل دفتر و سایت را کاهش دهد. از اینکه افرادی را از نان خوردن بیندازد متنفر بود، به ویژه اینکه می دانست در وضعیت خراب کار ساختمانی، پیدا کردن کار جدید هم برای شان واقعاً مشکل است.

اما لازم بود این کار را بکند، فکر کرد از کجا باید شروع کند. جورج مدت زیادی را صرف این موضوع نکرد، زیرا مشکلات جدی دیگری هم پیش رو داشت. پیش از گذشت یک هفته ی کاری، لازم بود پول هایی را از یکی از حساب های شرکت به حساب دیگر منتقل کند تا چک هایی که نزد فروشندگان ملزوماتش داشت پاس شوند.

جورج چنان غرق این مسائل بود که اصلاً متوجه گذشت زمان نشد. برای نخستین بار از هجدهم دسامبر تا کنون، جورج لوتر راجع به خودش و خانه ی شماره ی ۱۱۲ خیابان اوشن فکر نمی کرد.

ولی فکر همسرش مشغول بود. او به شدت به این خانه فکر می کرد. کتی به صراحت به جورج نگفته بود ولی به این باور رسیده بود که بعضی اتفاقاتی که در دو هفته ی اخیر افتاده اند، ناشی از نیروهای خارجی هستند. مطمئن بود که جورج نتیجه گیری های او را احمقانه تلقی خواهد کرد و پریشان حال تر از آن بود که بخواهد با جورج راجع به جریان شیر چینی حرف بزند. او حتی پیش از جورج به این احساس رسیده بود که مسائل و اتفاقات جزئی کم کم دارند جدی تر می شوند. وحشت زده بود و دوست داشت با کسی صحبت کند. اول به یاد مادرش افتاد، ولی فوراً این گزینه را کنار گذاشت. جوآن کارنر بسیار مذهبی بود و اصرار می کرد که کتی با کشیش قدیمی محل شان صحبت کند.

کتی آمادگی نداشت که وارد عالم جنیان و شیاطین بشود، میل داشت

موضوع ابتدا در سطحی عادی تر مطرح شود. ولیکن در دل می دانست که موضوع در آخر به کجا ختم خواهد شد.

به آشپزخانه رفت و تصمیم گرفت با تنها کسی که می دانست او چه می خواهد، تماس بگیرد؛ پدر مانکوسو صدای اتصال و اولین زنگ را در گوشی شنید. در حالی که منتظر زنگ دوم بود، بوی عطری شیرین به مشامش رسید. مو به تنش راست شد و منتظر آن تماس آشنا روی بدنش شد. تلفن پدر مانکوسو باز هم زنگ زد. ولی کتی آن را نشنید، زیرا تلفن را قطع کرد و به سرعت از آشپزخانه بیرون دوید.

در اقامتگاه کشیش ها، پدر مانکوسو دستانش را داخل محلول گذاشته بود و می دید که خون ریزی شان قطع شده است. وقتی تلفن زنگ زد، او حوله ای در دست داشت. تلفن را بعد از زنگ دوم برداشت. همین که گفت الو، تماس قطع شد. نگاهی به تلفن کرد. «این دیگه یعنی چه؟!» بعد به یاد جورج لوتز افتاد و سری تکان داد. «اوه، نه! من دیگه با این موضوع کاری ندارم!» گوشی را گذاشت و برگشت به حمام. نگاهی به تاول ها انداخت. مضمتر کننده بود. بعد هم چهره ی خود را در آینه تماشا کرد. به تصویر خودش در آینه گفت: «پس کی این وضع تموم می شه؟» علایم بیماری و درد کاملاً هویدا بود. طوق زیر چشمش پررنگ تر شده بود و پوستش بیمارگونه به زردی گراییده بود. پدر مانکوسو آهسته دستی به ریش هایش کشید. لازم بود آن ها را کمی کوتاه کند، ولی دستانش اصلاً توان نگه داشتن قیچی را نداشت. پدر مانکوسو نقل می کند که با نگاه کردن به تصویر خودش در آینه، ناگهان به یاد علوم شیطان شناسی افتاد. مرد روحانی با گستره ی این حوزه آشنا بود و می دانست که پدیده های جادویی زیادی را دربرمی گیرد. او هیچ وقت از این مبحث خوشش نیامده بود. حتی زمانی که در مدرسه ی مذهبی این موضوع جزء درسش بود،

هرگز سعی نکرده بود در این موضوع خاص اطلاعات زیادی داشته باشد. کشیش‌های زیادی را می‌شناخت که در این رشته متمرکز شده بودند، ولی هرگز با یک جن‌گیر ملاقات نکرده بود. همه‌ی کشیش‌ها اجازه‌ی اجرای مراسم جن‌گیری را داشتند، ولی کلیسای کاتولیک ترجیح می‌داد که این آیین خطرناک را فقط روحانیانی که در زمینه‌ی مواجهه با تسخیر جن و ارواح تخصص داشتند انجام دهند.

پدر مانکوسو در آینه به چشمان خودش نگاه کرده بود، ولی در آن‌ها پاسخی برای این معما نیافته بود. فکر کرد زمان آن فرا رسیده است که به دوستش که کشیش کلیسای لانگ‌آیلند بود اطمینان کند.

برف صبحگاهی عبور و مرور را در خیابان‌ها خطرناک کرده بود. در طول روز هوا سردتر شد و کم‌کم ماشین‌ها در تل‌های برف گیر می‌افتادند یا در مناطق لغزنده‌ی لانگ‌آیلند سُرمی خوردند. ولی وقتی جورج از سر کار برمی‌گشت، برف قطع شده بود و او بی‌دردسر خود را به خانه رساند. مسیر ماشین‌روی داخل خانه پر از برف تازه بود و جورج باید قبل از آوردن ماشین به داخل خانه، راهی را در برف‌ها برای عبور ماشین باز می‌کرد. با خودش گفت، فردا این کار را می‌کنم و ماشین را همان بیرون در جایی که ماشین‌های شهرداری برف را رفته بودند، گذاشت.

دید دنی و کریس بیرون خانه برف‌بازی می‌کنند. سورت‌های‌شان هم کنار پلکانی که به آشپزخانه می‌رفت پارک شده بود. وارد خانه که شد، دید ردپاهای برفی آن‌ها در آشپزخانه و پلکان در حال آب شدن است. احتمالاً کتی باید طبقه‌ی بالا باشد. اگر او این گِل و سُلی را که پسرها به خانه آورده‌اند دیده بود، تاوان سنگینی می‌پرداختند.

جورج همسرش را دید که در اتاق خواب یکی از کتاب‌داستان‌هایی را که هدیه‌ی کریسمس بود برای میسی می‌خواند. میسی هم شادمانه کف می‌زد.

جورج گفت: «سلام بچه‌ها!» همسر و دخترش سرشان را بالا آوردند و با هم گفتند: «بابا!» بعد هم از رختخواب بیرون پریدند و شادمان دورش را گرفتند. بعد از مدتی که برای کتی یک عمر به نظر می‌رسید، خانواده‌ی لوتر از خوردن شام با یکدیگر لذت بردند. دنی و کریس هم به توصیه‌ی جورج و بدون اینکه مادرشان بفهمد، تمام گل و شل را از سطح آشپزخانه و پله‌ها پاک کرده بودند.

با گونه‌هایی که در اثر ساعت‌ها بازی در برف و سرما گل انداخته بود، سر میز نشستند و با ولع تمام همبرگر و سیب‌زمینی سرخ کرده خوردند که مادرشان مخصوصاً برای آن‌ها درست کرده بود.

میسی هم با حرف‌های بی‌سروته و کشر رفتنِ سیب‌زمینی از بشقاب پسرها در لحظاتی که روی‌شان آن طرف بود، باعث سرگرمی خانواده می‌شد. وقتی هم مچش را می‌گرفتند، رویش را به طرف کسی که مچش را گرفته بود می‌کرد و با لبخندی که تمام دندان‌هایش را به جز یکی که افتاده بود نشان می‌داد، آن‌ها را خلع سلاح می‌کرد.

وقتی جورج در خانه بود، کتی بیشتر احساس امنیت می‌کرد. موقتاً احساس ترسش برطرف شده بود. و دیگر به آن بوی عطری که همان بعد از ظهر حس کرده بود، فکر نمی‌کرد. با خودش گفت، شاید دارم بی‌خود به همه چیز بدگمان می‌شم. نگاهی به دوروبر میز کرد، فضای گرم محفل‌شان نشانی از حضور ارواح خبیثه نداشت.

جورج هم مسائل کسل‌کننده‌ی شغلی‌اش را به دورترین گوشه‌های فکرش رانده بود، گویا به پله‌ی کوچکش در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن پناه برده بود. این همان شکلی از زندگی بود که دوست داشت همواره در خانه‌ی جدیدش داشته باشد. دنیای بیرون هرچه هم می‌خواست بر سرشان بیاورد، آن‌ها می‌توانستند در خانه‌ی خود و در کنار هم، در مقابل آن دوام بیاورند. جورج و کتی یک استیک

را شریکی خوردند. بعد هم جورج در حالی که سیگارش را آتش می‌کرد، همراه بچه‌ها به اتاق نشیمن رفت. جورج، هری را به خانه آورده بود تا به او غذا بدهد و بعد هم آنجا کنار شومینه بماند و با بچه‌ها بازی کند.

خانواده‌ی لوتز شام‌شان را زود خورده بودند، به همین دلیل هم کمی بعد از ساعت هشت دنی و کریس چرت‌شان گرفت.

وقتی دنی و کریس رفتند بالا بخوابند و میسی و کتی هم به دنبال‌شان راه افتادند، جورج هری را برد که در لانه‌اش بگذارد. قلاده‌ی هری را به میله‌ی محکمی بین در آشپزخانه و محوطه‌ی جلو خانه گره زد. هری به داخل لانه خزید. چند بار این طرف و آن طرف رفت تا بالاخره نقطه‌ی دلخواهش را پیدا کرد و پس از زوزه‌ای کوتاه همان‌جا دراز کشید. جورج هنوز آنجا ایستاده بود که پلک‌های هری روی هم افتاد و خوابش برد. جورج گفت: «که این‌طور! شنبه می‌برمت دامپزشکی.»

کتی بعد از خواباندن میسی به اتاق نشیمن برگشت، جورج طبق معمول به همه‌جای خانه سر کشید و در و پنجره‌ها را دوباره واریسی کرد. وقتی هری را برده بود بیرون، به پارکینگ قایق و گاراژ هم سرکشی کرده بود. وقتی برگشت پایین، کتی گفت: «بذار بینم امشب دیگه چه اتفاقی میفته. اون بیرون که هیچ اثری از باد نیست.»

تا ساعت ده، جورج و کتی حسابی خواب‌شان گرفته بود. آتش رو به خاموشی می‌رفت، ولی با وجود این گرمای شومینه به چشمان‌شان می‌رسید. کتی صبر کرد تا جورج همه‌ی آتش‌های زیر خاکستر را خاموش کرد و روی تکه‌چوب‌های باقی‌مانده آب ریخت.

بعد لوستر را خاموش کرد و در تاریکی می‌گشت که دست همسرش را بگیرد. ناگهان جیغی کشید. کتی از بالای سر جورج به پنجره‌ی اتاق نشیمن نگاه کرد و از آن طرف هم دو چشم قرمز بدون اینکه پلک بزنند،

به او خیره شده بودند! جورج از صدای جیغ همسرش از جا پرید. او هم آن دو چشم ریز را که به چشمان او خیره شده بودند می دید. جورج دوید چراغ را روشن کرد و چشم‌ها در انعکاس نور پنجره ناپدید شدند. جورج فریاد زد: «آهای!» و به سرعت از در بیرون رفت و به محوطه‌ی برفی جلو خانه رسید.

پنجره‌های اتاق نشیمن رو به حیاط خانه بود و یکی دو ثانیه بیشتر طول نکشید که جورج به آنجا برسد؛ ولی چیزی جلو پنجره‌ها نبود. او فریاد زد: «کتی، چراغ قوه‌ی من رو بده بیاد.» جورج به چشمانش فشار می آورد که تا انتهای خانه را که رو به رودخانه‌ی آمیتی ویل بود ببیند. کتی با اورکت و چراغ قوه‌ی جورج از خانه بیرون آمد. زیر پنجره همان جا که آن چشم‌ها را دیده بودند، برف‌های تازه و دست‌نخورده را نگاه کردند. زیر نور زرد چراغ قوه متوجه رد پای شدند که به وضوح تا گوشه‌ی خانه ادامه داشت. هیچ مرد یا زنی آن رد پاها را به جا نگذاشته بود. رد پاها متعلق به نوعی سُم شکافدار، مثل سم‌های یک خوک درشت‌هیکل بودند.

فصل چهاردهم

۲ ژانویه

صبح که جورج از خانه بیرون آمد، رد سم‌ها هنوز در برف مشخص بود. مسیر آن‌ها درست از کنار لانه‌ی هری رد می‌شد و به گاراژ می‌رسید. جورج با دیدن درِ گاراژ که عملاً دریده و از چارچوبش جدا شده بود، زبانش بند آمد.

جورج شخصاً درِ سنگین را قفل کرده بود. کندن آن از چارچوب نه تنها باید صدای وحشتناکی تولید می‌کرد، بلکه این کار زوری به مراتب بیشتر از زور یک انسان نیاز داشت.

جورج در برف ایستاده بود و به رد پاها و درِ میچاله‌شده‌ی گاراژ نگاه می‌کرد. به سرعت به یاد روزی افتاد که در اصلی هم همین‌طور داغان و باز شده بود و آن شب خوکی را دیده بود که آن طرف پنجره پشت سر میسی ایستاده بود. یادش آمد که در آن لحظه، درحالی که وارد گاراژ می‌شد، داد زده بود: «چه اتفاق مزخرفی اینجا افتاده؟» چراغ‌ها را روشن کرد و نگاهی به اطراف انداخت. هنوز همه چیز سر جایش بود، موتورسیکلتش، دوچرخه‌ی بچه‌ها، یک چمن‌زن برقی که از

خانواده‌ی دوفو به جا مانده بود، ماشین گازسوز قدیمی که از دیرپارک آورده بود، مبلمان فضای بیرون، ابزارها، تجهیزات و قوطی‌های رنگ و روغن.

کف بتنی گاراژ را لایه‌ی نازکی از برف پوشانده بود که از در نیمه‌باز گاراژ وارد شده بود. قطعاً باید چند ساعتی باشد که در از چارچوب جدا شده. جورج فریاد زد: «کسی این جاست؟» ولی تنها پاسخی که شنید، صدای باد بود که داشت شدیدتر می‌شد.

وقتی جورج به طرف دفترش رانندگی می‌کرد، بیش از آنکه ترسیده باشد، عصبانی بود. اگر هم از عامل ناشناخته‌ای می‌ترسید، این ترس تحت‌الشعاع نگرانی از هزینه‌ی تعمیرات در گاراژ قرار گرفته بود. مطمئن نبود آیا بیمه حاضر به پرداخت این خسارت خواهد شد یا نه؟ ولی این را خوب می‌دانست که خودش به هیچ وجه امکان پرداخت یک هزینه‌ی ۲۰۰-۳۰۰ دلاری را نداشت.

جورج یادش نمی‌آمد که خیابان‌های یخ‌زده‌ی مسیر را تا سیوست چطور با سرعت طی کرده بود. سرخوردگی ناشی از درماندگی از درک این بدبختی‌ها، راه تفکر درباره‌ی سلامتی خودش را بر او بسته بود. در دفتر فوراً ذهنش درگیر مشکلات کار شد و برای چندین ساعت خود را از فکر مسائل خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن آزاد کرد.

پیش از اینکه به طرف دفتر حرکت کند، موضوع رد پاها و در گاراژ را به کتی گفته بود. او هم سعی کرده بود با مادرش تماس بگیرد، ولی کسی گوشی را برنمی‌داشت. بعد یادش آمد جوان به جای لولیدن در انبوه سرگردان مردم در سوپرمارکت‌ها در روز شنبه، خریدهایش را صبح جمعه انجام می‌دهد. از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاق خواب رساند تا ملحفه‌ها را عوض کند و فرش‌ها را جاروبرقی بزند.

برای اولین بار ذهنش کاملاً درگیر نظافت خانه و جزئیات آن شد.

می دانست اگر تا وقت برگشتن جورج خودش را کاملاً مشغول نکند، از پا خواهد افتاد. کار عوض کردن روبالشی‌ها تازه تمام شده بود و آن‌ها را مرتب می کرد که کسی او را از پشت بغل کرد. خشکش زد، بعد ناخودآگاه صدا زد: «دنی؟»؛ فشار دور کمرش بیشتر شد. قدرتمندتر از آن لمس زنانه در آشپزخانه بود که برایش آشنایی داشت.

حس کرد یک مرد او را گرفته است و هرچه او تلاش می کند، فشار بیشتر می شود.

هق هق کنان گفت: «خواهش می کنم، ولم کن.» ناگهان فشار کم شد، بعد دست‌ها از دور کمرش رها شد. حس کرد حالا دست‌ها روی شانه‌هایش هستند. بدنش کم کم می چرخید تا روبه روی آن حضور نامرئی قرار بگیرد. وحشت زده متوجه بوی زننده‌ی عطر ارزان قیمت شد. بعد دو تا دست دیگر کمرش را گرفتند. کتی نقل می کند که حس می کرد دو نفر برای گرفتن او از یکدیگر تلاش می کردند و او در میان دو نیروی قابل توجه گیر افتاده بود. فرار غیرممکن بود و او حس می کرد دارد می میرد. فشار روی بدنش آن قدر زیاد شد که از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، نیمی از بدنش روی تخت بود و سرش تقریباً به زمین می رسید.

دنی در پاسخ به مادرش که او را صدا کرده بود، به اتاق آمده بود. کتی می دید که از آن فشار خبری نیست. بیهوشی‌اش نباید لحظه‌ای بیشتر طول کشیده باشد.

«دنی، با پدرت در دفترش تماس بگیر! عجله کن!»

چند دقیقه بعد دنی برگشت. «مردی که گوشی رو برداشت، گفت بابا همین الان از سیوست راه افتاده. می گفت که احتمالاً داره برمی گرده اینجا.»

جورج تا عصر به خانه برنگشت. وقتی به آمیتی ویل رسید، از طریق جاده‌ی مریک به همان خیابانی رفت که برای خوردن آبجو در کافه‌ی

ویچز رفته بود. کسی در کافه نبود و گرامافون سکه‌ای هم خاموش بود، تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای مسئول بار بود که داشت لیوان‌ها را می‌شست. جورج که وارد شد، مرد نگاهی کرد و او را شناخت.

«سلام مرد! از اینکه دوباره می‌بینمت خوشحالم.»

جورج سری تکان داد و جلوی بار ایستاد و گفت: «یک میلر، لطفاً.»

مرد را که در حال مشروب ریختن بود، برانداز می‌کرد. یک جوان خپل بود که حدوداً سی‌ساله به نظر می‌رسید. با شکم بزرگی که نشان می‌داد عادت دارد آبجویی را که به هر کس می‌دهد، خودش قبلاً مز مزه کند. جورج یک جرعه‌ی سرشار نوشید. وقتی لیوان را روی بار چوبی تیره‌رنگ گذاشت، لیوان نصفه بود. جورج پرسید: «یه چیز رو به من بگو. این خانواده‌ی دوفورو می‌شناختی؟»

مرد جوان که دوباره مشغول شستن لیوان‌ها شده بود، سرش را به علامت تصدیق پایین آورد: «آره می‌شناختم شون، چطور مگه؟»

«خب، من تو خونه‌ی اونا زندگی می‌کنم و...»

مسئول بار وسط حرفش پرید و گفت: «می‌دونم.» جورج ابروهایش را از تعجب بالا انداخت.

مرد ادامه داد: «دفعه‌ی قبل که اومدی اینجا گفتی تازه به پلاک ۱۱۲ خیابان اوشن اسباب کشی کردی. اون خونه‌ی خانواده‌ی دوفوس دیگه.»

جورج آبجو را تمام کرد و گفت: «هیچ وقت اینجا می‌اومدن؟»
مرد یک لیوان تمیز را زمین گذاشت و دستش را با حوله خشک کرد.
«فقط رانی می‌آمد. بعضی وقت‌ها خواهر کوچکش داون رو هم با خودش می‌آورد. بچه‌ی بانمکی بود.» لیوان خالی جورج را برداشت و ادامه داد: «می‌دوننی تو خیلی شبیه رانی هستی. ریشت و ظاهره‌ت، البته فکر می‌کنم از اون بزرگ‌تر باشی.»

«هیچ وقت راجع به خونه‌اش حرفی نمی‌زد؟» مرد لیوان آبجوی دیگری جلو جورج گذاشت. «خونه!؟»

«خب آره، می‌دونی، مثلاً اینکه اتفاقات مسخره‌ای اون جا بیفته یا یه همچین چیزی.»

جورج جرعه‌ای از آبجو نوشید.

«تو فکر می‌کنی چیز ناجوری در مورد اون خونه هست؟ منظورم حالا بعد از اون جنایتاس؟»

جورج دستش را بلند کرد و گفت: «نه، نه، فقط داشتم فکر می‌کردم که آیا قبل از اون... اون شب، چیزی نگفته بود؟»

مسئول بار نگاهی به دوروبر انداخت، گویا می‌خواست مطمئن شود کسی آن اطراف نیست.

«رانی هرگز شخصاً چیزی در این مورد به من نگفت.» مرد خم شد و خود را به جورج نزدیک کرد و ادامه داد: «ولی بذار یه چیزی بهت بگم. من یه بار اونجا بودم. یه جشن بزرگ داشتن و پدرش از من خواسته بود که بار رو اداره کنم.»

جورج نیمی از آبجوی دومش را هم نوشید و گفت: «نظرت راجع به اونجا چیه؟»

مرد دست‌های چاقش را باز کرد و گفت: «بزرگه، واقعاً جای بزرگیه. من که بیشترش رو ندیدم، چون تو زیرزمین بودم. اون شب کلی مشروب خورده شد. سالگرد ازدواج شون بود.» دوباره نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «می‌دونی، اون پایین یک اتاق مخفی داری؟»

جورج خودش را به بی‌اعتنایی زد و گفت: «نه، کجا؟»

مرد گفت: «آهان، یه نگاهی به پشت اون گنجه‌ی دیواری بنداز تا پیداش کنی. بینیش شاخ درمیاری.»

جورج روی بار خم شد و گفت: «خب، مگه چیه؟»

«یه اتاقه، یه اتاق کوچک. اون شب من تو زیرزمین پیداش کردم. یه گنجهی دیواری کنار پله هست که از تخته‌لایی درست شده. برای خنک کردن آبجو از اونجا استفاده می‌کردم، گرفتی؟ وقتی یکی از چلیک‌ها رو به دیوار گنجه تکیه دادم، به نظر رسید که کل دیوار سر جاش لق می‌خوره، مثل یه در مخفی، از همون‌ها که تو فیلم‌های قدیمی هست.»

جورج گفت: «خب، از اتاق بگو.»

مسئول بار سری تکان داد و گفت: «آره، وقتی تخته‌لایی رو هل دادم باز شد و دیدم که پشتش یه جای تاریکه و چراغش روشن نمی‌شه، این بود که یه کبریت کشیدم. قطعاً یه اتاق عجیب و غریب اون جاست که سر تا پاش رو رنگ قرمز کردن.»

جورج گفت: «داری منو سر کار می‌ذاری؟!»

مسئول بار دست راستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «به خدا حقیقت رو میگم. باور کن حالا خودت می‌بینی.»

جورج بقیه‌ی آبجو را هم نوشید. «حتماً یه نگاهی بهش می‌اندازم.»
یک اسکناس یک دلاری روی پیشخوان گذاشت و گفت: «این برای آبجو.» بعد یکی دیگر گذاشت و گفت: «اینم برای خودت.»
مرد نگاهی به جورج کرد و گفت: «خیلی ممنون. راستی دوست داری یه چیز مسخره راجع به اون اتاق بدونی؟ من قبلاً راجع به اونجا کابوس می‌دیدم.»
«کابوس؟ مثل چی؟»

«خب می‌دیدم یه عده آدم‌ها که نمی‌دونستم کی هستن، دارن اونجا سگ و خوک می‌کشن و از خون اونا برای مراسمی استفاده می‌کنن.»
«سگ و خوک؟»

مرد از روی انزجار سری تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم اونجا، یعنی اون اتاق و رنگ قرمزش، حسابی من رو تحت تأثیر قرار داده.»

وقتی جورج به خانه برگشت، هم او و هم کتی داستان‌هایی داشتند که برای هم تعریف کنند. کتی موضوع آن اتفاق وحشتناک اتاق خواب را گفت و جورج هم مطالبی را برای او تعریف کرد که مسئول بار در کافه‌ی ویچرز راجع به اتاق قرمز داخل زیرزمین گفته بود. خانوادگی لوتز بالاخره متوجه شدند که اتفاقاتی خارج از اراده‌ی آن‌ها در حال وقوع است. کتی با لحن ملتسمانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم به پدر مانکوسو زنگ بزن و ازش بخواه برگردد.»

مافوق‌های پدر مانکوسو نگران او بودند و به همین دلیل رفته بودند که سری به او بزنند. پدر مانکوسو به آن‌ها گفت که آن روز صبح حالش خیلی بهتر است. آن‌ها قرار گذاشتند کمی نزد او بمانند و کارهای مانده‌ی او را سروسامان بدهند. بیشتر کارهای عقب‌افتاده فوراً دسته‌بندی شد و در کیف یکی از مافوق‌ها قرار گرفت. قرار شد کارهای تایی را یکی از منشی‌ها انجام بدهد. پدر مانکوسو کشیش‌ها را تا دم در بدرقه کرد و برگشت. تلفنش زنگ می‌زد.

هنوز دستکش‌های نخی سفید مخصوص جراحی را که در کمد پیدا کرده بود، به دست داشت. پدر مانکوسو به اسقف گفته بود که آن‌ها را به دست کرده تا دست‌هایش گرم بماند. ولی دلیل واقعی‌اش پنهان کردن ظاهر کریه تاول‌ها بود.

تلفن پنج مرتبه زنگ زد تا کشیش آن را برداشت. «الو؟ پدر مانکوسو هستم.»

صدای آن طرف خط بسیار واضح و بلند بود. «پدر، جورج هستم.» کشیش باورش نمی‌شد. گویا جورج در کنار او در اتاق ایستاده باشه. چنان شگفت‌زده شده بود که ناخواسته گفت. «جورج.»

«جورج لوتز، شوهر کتی!»

«اوه! سلام! حالت چطوره؟»

جورج گوشی را دورتر از گوشش گرفت و به کتی که در آشپزخانه کنارش ایستاده بود نگاه کرد. آهسته به او گفت: «این چش شده؟ انگار منو یادش نمیاد.»

پدر مانکوسو خوب می دانست جورج کیست. فقط از اینکه صدا این قدر خوب می آمد و خبری از خش خش نبود، بهت زده شده بود.

«واقعاً متأسفم جورج، نمی خواستم بی ادبی کنم. فقط انتظار نداشتم بعد از این همه مشکلی که برای تماس گرفتن باهات داشتم، الان تو اون طرف خط باشی.»

جورج پاسخ داد: «آره، می فهمم چی میگین.» پدر مانکوسو منتظر ماند که جورج ادامه دهد. ولی سکوت برقرار شد! «جورج، تو اون جایی.» جورج گفت: «بله، پدر، من گوشی دستمه، کتی هم درست کنارم ایستاده.» نگاهی به همسرش کرد و ادامه داد: «ما می خواهیم که شما برگردین و برای خونه‌ی ما دعا بخونین.»

پدر مانکوسو به یاد آورد دفعه‌ی اول که برای خانه‌ی آن‌ها دعا خوانده بود، چه اتفاقی برایش افتاد. نگاهی به دستش کرد که در دستکش‌های سفید بودند.

«پدر می تونین همین حالا بیاین.»

کشیش درنگی کرد، او نمی خواست دوباره آنجا برود، ولی نمی توانست این را به صراحت بگوید.

عاقبت پاسخ داد: «راستش، جورج، مطمئن نیستم پیام. دوباره آنفلوآنزا گرفتم و دکتر گفته تو این هوای سرد این ور و اون ور نرم.»

جورج حرفش را قطع کرد و گفت: «خب، کی می تونین بیاین؟» پدر مانکوسو به دنبال راهی می گشت که از این کار شانه خالی کند، «برای چی می خواهی دوباره برای خونه دعا بخونم؟ فکر نکنم همین طور الکی اینو از من بخواهی.»

جورج درمانده شده بود. «بینین، پدر، ما یه شام به شما بدهکاریم. شما بیاین، کتی هم بهترین استیک عمرتون رو براتون درست می‌کنه. بعدش هم می‌تونین شبو اینجا بمونین...»

«اوه، من نمی‌تونم این کارو بکنم، جورج...»

«چنان شما رو مست می‌کنیم که نتونین برین و اینجا بمونین.»

پدر مانکوسو باورش نمی‌شد جورج چنین حرفی به او زده باشد. هیچ کس نباید چنین حرف‌هایی را به یک کشیش می‌زد. «گوش کن مرد جوان، تو...»

«پدر، ما تو در دسر بزرگی افتادیم به کمک شما احتیاج داریم.»

عصبانیت کشیش فرونشست و گفت: «موضوع چیه؟»

«چیزهایی داره اتفاق میفته که ما از شون سردر نمیاریم. یک عالمه چیزهایی

دیدیم که...»

تلفن در هر دو طرف خط شروع به خش خش کرد.

«چی گفتی، جورج؟ صدات رو نشنیدم.»

قرار نبود آن‌ها بتوانند حرف دیگری با هم بزنند. در دو طرف خط دیگر چیزی جز صدای مهمه و پارازیت شنیده نمی‌شد. هر دو می‌دانستند که تلاش بی‌فایده است، پس هر دو گوشی را گذاشتند. «دوباره شروع شد، خط رو قطع کرد.»

وقتی پدر مانکوسو گوشی را گذاشت، دست‌هایش دوباره شروع به لرزیدن کرد. به صدای بلند گفت: «خدایا من رو ببخش. باید از کسی دیگه‌ای کمک بخواهد، من دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم!»

فصل پانزدهم

۳ و ۲ ژانویه

جورج و کتی که از متقاعد کردن پدر مانکوسو برای آمدن به خانه ناامید شده بودند، درباره‌ی راه‌های دیگری برای کمک گرفتن صحبت کردند. هر دو قبول داشتند که حالا در خانه مستقر شده بودند، درست نبود از کشیش محلی آمیتی ویل بخواهند برای خانه دعا بخواند. علاوه بر آن، او کشیشی بود که خانواده‌ی دوفو برای اعتراف نزد وی می‌رفتند و جورج به یاد داشت که روزنامه‌ها نوشته بودند او پیرمردی است که ادعای رانی را مبنی بر اینکه صدایی در خانه به او گفته بود چه بکند، قبول نداشت. او اصلاً چندان اعتقادی به پدیده‌های جادویی نداشت.

در جایی از بحث، جورج از امکان شرارت کسی صحبت کرد. احتمالاً کسی می‌خواست آن‌ها را بترساند تا از آن خانه فرار کنند و این کار را با اعمال کارهای خشونت‌بار و خرابکارانه انجام می‌داد تا خروج آن‌ها تسریع شود. کتی دیدگاه‌های خودش را داشت. وقتی که گفته بود کسی او را لمس کرده است، آیا جورج آن را به حساب تخیلات او گذاشته بود؟ نه! آیا جورج توضیحی برای آن نقش وحشت‌انگیز روی دیوار شومینه

داشت؟ نداشت! آیا آنها واقعاً رد پای خوک را روی برف دیده بودند؟ بله، دیده بودند. آیا جورج قبول نداشت نیروی قدرتمندی در خانه بود که می توانست به خانواده اش صدمه بزند؟ چرا، قبول داشت. خوب، باید چه کار می کردند؟ آن شب وقتی به رختخواب رفتند، جورج گفت که تصمیم دارد فردا به پاسگاه پلیس آمیتی ویل برود.

در آن نیمه شب هم جورج حس کرد که باید سری به پارکینگ قایق بزند و در همان حال هری را در خواب عمیقی دید. صبح روز بعد هری را به همان کلینیک حیوانات که در دیرپارک بود برد و خواست او را کامل معاینه بکنند. فهمیدن اینکه هری هیچ مشکلی نداشت و چیز خور یا مسموم هم نشده بود، ۳۵ دلار آب خورد. دامپزشک گفته بود که بی حالی هری ممکن است نتیجه ی تغییر در رژیم غذایی او باشد.

صبح روز دوم ژانویه، پدر مانکوسو برای خانه ی خانواده ی لوتر دعا خواند. البته این کار را در آمیتی ویل نکرد، بلکه در کلیسا و در اقامتگاه کشیش ها انجام داد. در کلیسا عشای ربانی برگزار کرد. این مراسم مخصوص آن روز نبود، بلکه برای موارد خاص و به تشخیص پیش نماز عشا انجام می شد.

پدر مانکوسو دستکش هایش را در آورده بود و جلو محراب زانو زده بود و کتاب عشای ربانی را باز کرده بود. او مراسم را شروع کرد: «پروردگار می فرماید، من منجی همه ی انسان هایم. هر گاه که مشکلی داشته باشند، چون به درگاه من تضرع کنند، بر آورده می سازم و همیشه پروردگار آنان خواهم بود.» کشیش صلیبی کشید و فصل مربوط را از کتاب با صدای بلند خواند. «خداوندا، ای پدر ما، ای توان ما در گرفتاری ها، ای شفای امراض ما، ای آرامش بخش، در لحظات غمبار، امت خود را قرین رحمت ساز.»

پدر مانکوسو چشم به نقش روی صلیب دوخت و ادامه داد: «همان گونه که ما را به حق عقوبت می کنی، به ما حیاتی نو عطا فرما و ما را به مهر خود امیداور ساز. پروردگارا، برای این درخواست ها مسیح را شفیع قرار

می‌دهم.» کتاب را بست، ولی چشم از پیکره‌ی مسیح برنداشت و ادامه داد: «پروردگارا، خانواده‌ی لوتر را در مصیبتی که دامن گیرشان شده است، مشمول لطف خود گردان و به حرمت مرگ فرزندات، که برای ما متحمل رنج گردیده است، خشم خود و مکافات‌ی را که شایسته‌ی گناهان‌شان است، از ایشان دور فرما. برای اجابت این دعا، مسیح را شفیع می‌گیرم، ای پروردگار ما. آمین.»

وقتی پس از مراسم عشای ربانی، پدر مانکوسو به آپارتمانش برگشت، بوی زننده‌ی مدفوع تمام اتاق‌ها را فرا گرفته بود. احساس خفگی می‌کرد، ولی هرطور بود پنجره‌ها را باز کرد. هوای منجمدکننده به داخل هجوم آورد و مدتی از شدت بو کم شد، ولی بوی گند مجدداً بیشتر شد و بر هجوم هوای سرد نیز فایق آمد. پدر مانکوسو دوید ببیند که آیا چاه توالت بالا زده است یا نه، ولی این‌طور نبود؛ هیچ مشکلی وجود نداشت، به‌جز وقتی که می‌خواست نفس بکشد.

کشیش می‌دانست که زیر محوطه‌ی چمن مجتمع، یک چاه فاضلاب وجود دارد و چند حلقه چاه خشک هم پشت پارکینگ بود. از کمک مسئول نگهداری تأسیسات استفاده کرد و با هم آن‌جاها را بررسی کردند و دیدند که نه حیوانی در چاه‌ها مرده است و نه مشکلی در مجموعه‌ی فاضلاب وجود دارد. ظاهراً هیچ مورد نشتی هم در لوله‌ها وجود نداشت. پدر مانکوسو نگران بود که بوی گند، تمام مجموعه را فراگیرد و بقیه‌ی کشیش‌ها هم مجبور شوند آپارتمان‌های‌شان را ترک کنند و به ساختمان مدرسه در آن‌سوی محوطه پناه ببرند.

کشیش مسئول مجتمع حتماً از این موضوع خیلی ناراحت می‌شد. عاقبت پدر مانکوسو تصمیم گرفت عود روشن کند تا بوی تعفن را از بین ببرد. تا آن لحظه، منشاء آن بو را آپارتمان خود نمی‌دانست. ولی بعد از اینکه در اتاق‌ها عود روشن کرد و به ساختمان مدرسه رفت، متوجه شد که آپارتمان

او اولین جایی بود که بواز آن استشمام شده و تحقیقاً این وضع هنگامی شروع شده بود که او در حال اجرای عشای ربانی برای خانواده‌ی لوتر بود. در آن هنگام بود که توانست رابطه‌ای بیابد بین این وضعیت و اتفاقی که هنگام دعا خواندن برای خانواده‌ی لوتر افتاد، یعنی شنیدن یک صدای غیبی که به او گفته بود: «برو بیرون.» صاحب آن صدا هر که بود، به راحتی به محل اقامت او در اقامتگاه کشیش‌ها راه پیدا کرده بود تا باز همان پیغام را به او بدهد. پدر مانکوسو سعی داشت چیز دیگری را هم به این موضوع ارتباط بدهد. این را هنگامی متوجه شد که کنار پنجره ایستاده بود و یکی از درس‌هایی را که در زمینه‌ی شیطان‌شناسی خوانده بود، به یاد می‌آورد. بوی مدفوع انسانی همیشه با حضور شیطان و جنیان متقارن بود!

بعد از ظهر، بازرس پلیس، گروهبان لوزاماتارو از اداره‌ی پلیس آمیتی ویل، همراه جورج به خانه‌ی او رفت. در داغان‌شده‌ی گاراژ و رد پای خوک را که هنوز در برف‌های منجمد پیدا بود، دید و به داخل خانه رفت. جورج او را به کتی و بچه‌ها معرفی کرد. کتی داستان لمس آن موجود نامرئی را تعریف کرد و بعد هم گروهبان را برد تا نقش روی دیواره‌ی شومینه را به او نشان بدهد. حتی بعد از آنکه آن‌ها اتاق قرمز داخل زیرزمین را هم به او نشان دادند، متوجه شدند بازرس با ناباوری با موضوع برخورد می‌کند. بعد هم به تعبیر جورج از مسائل شیطانی گوش کرد و وقتی او اشاره کرد که رانی دوفو سازنده‌ی آن اتاق مخفی بوده است، سری تکان داد و سپس سؤال کرد که آیا آن‌ها واقعیت متقنی دارند که ادعاهای شان بر آن مبتنی باشد: «من نمی‌تونم بر مبنای چیزایی که شماها فکر می‌کنین دیدین یا شنیدین کار بکنم.» بعد هم پیشنهاد کرد: «بهتره یه کشیش به اینجا بیارین. ظاهراً این مسائل به کشیش‌ها بیشتر مربوطه، تا به پلیس‌ها.»

گروهبان لوزاماتارو از خانه بیرون رفت و سوار اتومبیلش شد. می‌دانست

که به هیچ وجه کمکی به این زوج جوان نکرده است، ولی کاری هم از دستش بر نمی آید؛ به جز اینکه به یک کشیش بگوید گاه و بیگاه سری به آن خانه بزنند. در حالی که دور می شد با خود فکر کرد، اینکه بیشتر به ترس آن ها دامن بزنند هم هیچ فایده ای ندارد. چرا باید با ذکر این مطلب کارها را پیچیده تر کند. که وقتی برای دومین بار قدم به خانه ی ۱۱۲ خیابان اوشن گذاشت، لرزش هایی قوی را در وجودش حس کرد و «وحشت وجودش را فراگرفت».

تا غروب آفتاب هنوز از شدت بوی گند در اقامتگاه کشیش های لانگ آیلند کاسته نشده بود. دود غلیظ ناشی از سوختن عود در آپارتمان پدر مانکوسو چشم و حلق کسانی را که وارد می شدند پر می کرد و آن ها نمی دانستند بیشتر به سبب وجود دود بود که حال شان به هم می خورد یا بوی گند. پدر مانکوسو پنجره ها را کاملاً باز گذاشته بود و امید داشت که هوای سرد، سرانجام بوی تعفن را خواهد زدود. ولی این تلاش هم تأثیری معکوس داشت، هجوم باد به داخل مانع خروج دود و بو می شد. مرد روحانی دوست داشت به بقیه بگوید می داند چه اتفاقی افتاده است، ولی همه چیز را در خودش ریخت و فقط برای نجات فوری از این مصیبت آخر، دست به دعا برداشت.

بلافاصله پس از رفتن گروه بان زاماتارو، جورج دید که کمپرسور داخل پارکینگ قایق از کار افتاد. دلیلی برای از کار افتادن آن وجود نداشت، مگر اینکه فیوز برق پریده باشد. این بدان معنی بود که او باید به زیرزمین می رفت و جعبه ی فیوزها را واریسی می کرد. جورج می دانست که جعبه ی فیوزها کنار گنجه بود. یک بسته فیوز نو برداشت و پایین رفت. بلافاصله فیوز سوخته را پیدا کرد، مدتی منتظر ماند و وقتی مطمئن شد همه چیز روبه راه است، راه افتاد که برگردد بالا.

هنوز نیمی از پله‌های زیرزمین را بالا نرفته بود که متوجه بویی شد. بوی گازوئیل نبود. چراغ‌قوه‌اش همراهش بود، ولی چراغ‌های زیرزمین هنوز روشن بود. از روی پله‌ها تقریباً همه‌ی زیرزمین را می‌دید. فینی کرد و شروع کرد به بو کردن و متوجه شد بو از گوشه‌ی شمال شرقی که گنج‌هی اتاق مخفی در آن بود می‌آمد. برگشت و به طرف گنج‌ه رفت. وقتی کنار طبقه‌های تخته‌لایی رسید، بو شدیدتر شد. بینی‌اش را گرفت، تخته را فشار داد تا کنار رود و زیر نور چراغ‌قوه نگاهی به دیوارهای قرمز رنگ انداخت.

بوی گند مدفوع انسانی اتاق را اشباع کرده بود و تقریباً مهی خفه‌کننده را به وجود آورده بود. معده‌اش به تلاطم افتاد و حالش واداشت به هم می‌خورد. فقط توانست دیواره‌ی تخته‌ای را بکشد سر جایش و بلافاصله روی لباس‌هایش و کف زمین استفراغ کرد.

پدر مانکوسو و کشیش مسئول اقامتگاه لانگ آیلند از سال‌ها پیش، وقتی که او به آنجا نقل مکان کرده بود، با هم دوست بودند. با وجود مشغله‌ی فراوان پدر مانکوسو در حوزه‌ی فعالیت کلیسا، رفاقت آن‌ها کاملاً عمیق شده بود و تبدیل به دو دوست بسیار نزدیک شده بودند. اگرچه بیست سال اختلاف سن داشتند و پدر مانکوسو چهل و دو ساله بود، ولی مسئله‌ی اختلاف سن بین آن‌ها مطرح نبود. در شب سوم ژانویه، ورق برگشت. پدر مانکوسو که از بوی گند و تهوع آور پایان‌ناپذیری که آپارتمانش را فرا گرفته بود کلافه شده بود، برخوردی پر خاش جویانه با مسئول اقامتگاه کرد که دوستی آن‌ها را به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر خدشه‌دار کرد. ماجرا از آنجا شروع شد که پدر مانکوسو به اتاق دوستش رفته بود تا کارهایی را که برایش تایپ کرده بودند بیاورد. هنگام بازگشت به اتاق، مسئول اقامتگاه به همراه سه کشیش دیگر داخل شدند. پدر مانکوسو تازه شامش را خورده بود. البته چه شام خوردنی! چون نمی‌توانست خود را از شر بوی گندی که لباسش

را دربر گرفته بود برهاند. نگاهی به مسئول اقامتگاه کرد که آن طرف کنار یک میز ایستاده بود و بالحن تندی گفت: «نمی‌دونم چرا بوی گند فقط از اتاق من میاد. چرا این افتخار فقط نصیب من شده؟»

مسئول اقامتگاه بهت‌زده شد. باور نمی‌کرد که چنین حرفی را شنیده باشد. با خود فکر کرد که چرا این مرد این‌طور غیرمنطقی با این موضوع برخورد می‌کند؟ با متانت پاسخ داد: «متأسفم، فعلاً پاسخ معقولی برای این سؤال ندارم.» پدر مانکوسو دستش را به علامت بی‌اعتنایی تکان داد. سه کشیش دیگر نیز از این حرکات شگفت‌زده به نظر می‌آمدند. پدر مانکوسو هرگز این‌گونه صحبت نکرده بود، آن هم با دوست نزدیکش. کم‌کم صورتش از عصبانیت قرمز شد. «چی شده که این قدر من رو مورد لطف قرار میدین؟»

چه بر سر این مرد آمده بود؟ مسئول اقامتگاه نگاهی به سه کشیش دیگر کرد که سعی داشتند چشم‌شان در چشم او نیفتد و از اینکه شاهد این ماجرا بودند، احساس ناراحتی می‌کردند. مسئول اقامتگاه گفت: «فکر می‌کنم این موضوع بوی بد باعث شده تو کنترل اعصابت رو از دست بدی، دوست من. فکر می‌کنم بهتر بود وقت دیگری و جای دیگری در این مورد با هم صحبت می‌کردیم.» سپس بلند شد تا از اتاق بیرون برود.

برخورد آرام و مصمم مسئول اقامتگاه او را آرام کرد. کوتاه آمد، ولی کماکان او را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. نگاهی در چشمانش بود که از چیزی یا کسی در درون او نشئت می‌گرفت. این احساسات پدر مانکوسو را تسخیر کرده بود، همان‌طور که چیزی آپارتمان او را تسخیر و آلوده کرده بود.

جورج بالاخره پس از آن مراجعه‌ی نفرت‌انگیز به زیرزمین، خود را تمیز کرد. همراه کتی در آشپزخانه سر میز نشسته بودند و قهوه می‌خوردند. ساعت از یازده شب گذشته بود و هر دوی آنها از تنش ناشی از حوادث فزاینده‌ای

که اتفاق می افتاد، خسته بودند. فقط در آشپزخانه، کمی احساس امنیت می کردند و از رفتن به رختخواب اکراه داشتند.

جورج گفت: «گوش کن، اینجا داره خیلی سرد می شه. حداقل بیا بریم تو اتاق نشیمن، اونجا گرم تره.» بعد از روی صندلی بلند شد، ولی کتی از جایش بلند نشد و پرسید: «چه کار باید بکنیم؟ اوضاع داره بدتر می شه. من واقعاً می ترسم اتفاقی برای بچه ها بیفته.» سرش را بلند کرد و نگاهی به همسرش کرد. «خدا می دونه دیگه چه اتفاقی قراره اونجا بیفته.»

جورج گفت: «بین تو فقط نذار بچه ها برن زیرزمین، تا من یه هواکش اونجا نصب کنم. بعدش می دم ورودی اون اتاق رو هم با آجر تیغه کنن که دیگه هیچ وقت باعث زحمت مون نشه.» دست کتی را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد و ادامه داد: «در ضمن، می خوام سر کار با اریک صحبت کنم. میگه دوست دخترش جربه ی زیادی در تحقیق راجع به خونه های تسخیر شده داره...»

کتی حرفش را قطع کرد و گفت: «خونه های تسخیر شده؟ تو فکر می کنی این خونه تسخیر شده؟ از چی؟»

بعد دنبال شوهرش به طرف اتاق نشیمن راه افتاد، ولی در سرسرا توقف کرد و گفت: «جورج، من یه فکری کردم. به نظر تو برنامه ی مدیتیشن ما هیچ ربطی به این موضوع نداره؟»

جورج سری تکان داد و گفت: «نه، اصلاً. ولی چیزی که می دونم اینه که ما باید از یه جایی کمک بگیریم. ممکن هم هست که...»

وارد اتاق نشیمن که شدند، فریاد کتی حرف جورج را قطع کرد. او به جایی که کتی اشاره می کرد، نگاه می کرد. شیر چینی که جورج آن را به اتاق خیاطی برده بود، روی میز کنار صندلی کتی بود و دندان هایش را به جورج و کتی نشان می داد!

فصل شانزدهم

۴ و ۵ ژانویه

جورج شیر چینی را قاپید و آن را بیرون خانه در سطل آشغال انداخت. مدت زیادی طول کشید تا بتواند کتی را آرام کند، زیرا نمی‌توانست این را که چطور یک تکه چینی توانسته بود خودش را از اتاق خیاطی به آنجا برساند، توجیه کند. کتی اصرار داشت چیزی در داخل خانه آن کار را کرده است و او دیگر حاضر نبود حتی برای یک دقیقه در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن بماند.

جورج به کتی گفت که او هم از اینکه شیر چینی ناگهان آنجا پیدا شده بود، احساس خوبی نداشت. ولی نمی‌توانست بپذیرد که پیش از تلاش برای مبارزه با هرچه باعث آن بود، از خانه فرار کند.

کتی پرسید: «چطور می‌خواهی با چیزی که نمی‌بینی مبارزه کنی؟ این چیز می‌تونه هر کاری که می‌خواد بکنه.»

جورج گفت: «نه عزیزم. تو نمی‌تونی من رو معجب کنی که قسمتی از چیزهایی که ما شاهد اون هستیم، توهم خودمون نباشه و موضوع اینه که من به ارواح خبیثه اعتقادی ندارم! به هیچ وجه، به هیچ شکل و هیچ وقت!»

عاقبت موفق شد کسی را قانع کند که بروند بخوابند، به این شرط که اگر او نتواند تا فردا از کسی کمک بگیرد، آن‌ها برای مدتی از آن خانه بروند.

رمقی در هیچ کدام‌شان باقی نمانده بود. کتی از شدت خستگی خوابش برد. جورج چرتش گرفته بود. گاه‌وبی‌گاه تلو تلو خوران این طرف و آن طرف می‌رفت و مترصد شنیدن صدایی غیر معمول در خانه بود. او تعریف می‌کند که یادش نیست چقدر آنجا دراز کشیده بود که ناگهان صدای مارش رژه‌ای را از طبقه‌ی پایین شنید!

مدتی ذهنش متوجه تواتر ضربه‌های طبل بود تا اینکه متوجه شد دارد به موسیقی گوش می‌دهد.

نگاهی به کتی انداخت تا ببیند آیا او هم بیدار شده است یا نه، ولی او در خوابی عمیق بود. جورج از اتاق بیرون دوید و در سرسرا صدای کوبیدن پا را بلندتر شنید. فکر کرد باید پنجاه نفری آن پایین در حال رژه رفتن باشند، ولی به محض اینکه پایش به پله‌ی آخر رسید و کلید برق را زد، صدا قطع شد.

جورج روی پله خشکش زده بود. وحشت‌زده این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد تا اگر چیزی در حال حرکت است ببیند، ولی هیچ کس آنجا نبود. گویی وارد یک اتاق بی‌پژواک شده بود. بعد از آن آهنگ ناموزون، سکوت ناگهانی سبب شد رعشه بر اندامش بیفتد. بعد، صدای تنفسی سنگین به گوشش رسید. انگار کسی درست پشت سرش ایستاده بود. ناگهان برگشت، کسی آنجا نبود. متوجه شد صدای تنفس کتی است که از این فاصله‌ی دور از طبقه‌ی بالا به گوشش می‌رسید. ترس از تنها گذاشتن کتی در اتاق خواب او را به خود آورد. پله‌ها را دو تا یکی دوید و خود را به اتاق خواب رساند و چراغ را روشن کرد. کتی نیم متر بالاتر از تخت روی هوا معلق بود. داشت آهسته از او دور می‌شد و به طرف پنجره می‌رفت!

فریاد زد: «کتی!» و دوید روی تخت تا همسرش را بگیرد. بدنش مثل یک تکه سنگ سفت شده بود، ولی حرکتش متوقف شد. جورج حس کرد بدن کتی در مقابل کشیدن او مقاومت می کند، ولی ناگهان آن نیروی مخالف از بین رفت و جورج و کتی روی زمین کنار تخت افتادند. افتادن روی زمین باعث شد که کتی از خواب بپرد. وقتی کتی دید کجا است، آشفته شد. فریاد زد: «من کجام؟ چی شده؟»

جورج به او کمک می کرد بلند شود؛ او به سختی می توانست روی پا بایستد. جورج پاسخ داد: «چیزی نیست، خواب می دیدی، از تخت افتادی، همین و بس.»

کتی منگ تر از آن بود که سؤال دیگری از جورج بپرسد. فقط گفت: «اوه.» به آرامی روی تخت دراز کشید و بلافاصله خوابش برد.

جورج چراغ را خاموش کرد، ولی نرفت کنار همسرش بخوابد. روی یک صندلی کنار پنجره نشست و ضمن مراقبت از کتی، رعد و برق را در آسمان سحرگاهی تماشا می کرد.

پدر مانکوسو هم داشت در منزل مادرش در ناسائو که بلافاصله بعد از مشاجره با رئیسش به آنجا رفته بود، برآمدن صبح را نظاره می کرد. نه از ترس یک حادثه‌ی دیگر، بلکه به این دلیل که نمی توانست در آن اتاق مملو از بوی گند و آکنده از دود بخوابد، آنجا را ترک کرده بود. وانگهی، حالا دیگر اعتقاد داشت که آماج حملات شیطانی قرار گرفته است و فکر می کرد اگر مدتی از آن محیط دور بماند، آن بواز بین خواهد رفت. اوایل مردد بود به خانه‌ی مادرش برود یا نه، زیرا نمی خواست او را هم درگیر مشکلات خودش کند. ولی کم کم احساس کرد که تب می کند و فکر کرد اگر قرار بود دوباره مریض شود، بهتر بود تحت مراقبت مادرش باشد.

مدت زیادی نخوابیده بود و دقایقی پس از سرزدن سپیده‌ی صبح هم بیدار شده بود. حس کرد کف دست‌هایش می‌خارد و نگاهی به پشت و روی دستانش کرد. فکر کرد با مادرش در این باره صحبت کند، ولی نمی‌خواست او را که به شدت نگران بیماری‌اش بود، بیشتر مشوش کند. تکه‌های بزرگ ابر سفید آسمان را فرا گرفته بود. ارتفاع آن‌ها کم بود و به سرعت در حال حرکت بودند. دمای بسیار پایین هوا، ممکن بود به معنی بارش بیشتر برف باشد.

پدر مانکوسو از کنار پنجره برگشت و نگاهی به ساعت روی پاتختی کرد؛ هفت صبح بود. فکر کرد بد نیست تماسی با جورج لوتز بگیرد و پرسد که آیا عشای ربانی باعث بروز نتیجه‌ی مشابهی در خانه‌ی او هم شده بود یا نه، ولی شاید ساعت هفت صبح برای این کار خیلی زود بود.

پدر مانکوسو تصمیم گرفت مدتی صبر کند، پس به رختخواب برگشت. زیر پتو گرم و راحت بود. در عین خواب آلودگی صدای هم زدن چای توسط مادرش را از آشپزخانه شنید و ناگهان حس کرد ده‌ساله است و منتظر بود که مادرش او را صدا کند تا برخیزد و به مدرسه برود. دردها و رنج‌های اخیر ناگهان فکر و جسمش را رها کرد. پدر مانکوسو با آرامش خیال در رختخواب قدیمی‌اش در خانه‌ی مادری به خواب رفته بود.

تا ساعت ده صبح، کتی هنوز در خوابی عمیق بود. جورج بعد از تجربه‌ی وحشتناک شب گذشته به شدت نگران حال او بود. دیگر نمی‌توانست صبر کند. باید با پدر مانکوسو تماس می‌گرفت. دنی و کریس به پدرشان گفته بودند که رادیو اعلام کرده است مدارس آمیتی ویل به دلیل مشکلات گرمایش تعطیل هستند. این باعث سرخوردگی آن‌ها بود، زیرا اولین روز آن‌ها در سال نو و در مدرسه‌ی جدید بود و می‌توانستند دوستان تازه‌ای پیدا کنند.

جورج فکر کرد، بختش بلند بوده است که مجبور نیست بچه‌ها را به مدرسه برساند. مدرسه آن سوی شهر بود و اصلاً میل نداشت کتی و میسی

را در خانه تنها بگذارد. صبحانه‌ی بچه‌ها را داد و آن‌ها را فرستاد بروند در اتاقشان بازی کنند. بعد سری به کتی زد؛ چهره‌اش رنگ پریده و تکیده بود و خطوط دور لبش عمیق می‌نمود. نمی‌خواست او را بیدار کند، پس برگشت به طبقه‌ی پایین و به آشپزخانه. وقتی دید ساعت یازده شده است، تصمیم گرفت به کشیش تلفن کند.

وقتی شماره‌ی خصوصی او را گرفت، کسی گوشی را برنداشت. با دفتر اقامتگاه تماس گرفت و متوجه شد که پدر مانکوسو به دیدار مادرش رفته بود. به او گفتند که نمی‌توانند شماره‌ی تماس منزل مادرش را به او بدهند، ولی به خود او پیغام خواهند داد که جورج تماس گرفته است.

جورج باقی ساعات صبح را در آشپزخانه منتظر تماس پدر مانکوسو ماند. فکر کرد، گفتن اینکه او به جنیان و ارواح خبیثه اعتقاد ندارد، حرف احمقانه‌ای بوده است. کتی راست می‌گفت، چطور می‌شد با چیزی بجنگی که می‌تواند تو را مثل یک تکه چوب از روی تخت به هوا بلند کند؟ جورج لوتز، تفنگدار دریایی سابق، اقرار می‌کرد که می‌ترسد.

درست وقتی کتی پایین آمد، تلفن زنگ زد. از دفتر جورج بود، می‌خواستند بدانند که کی می‌آید. قرار بود مأمور درآمده‌های محلی بیاید و آن‌ها می‌خواستند بدانند تصمیم جورج در این مورد چیست. جورج درهم رفت. دست آخر به دفتردارش گفت که با حسابدارشان تماس بگیرد و از او بخواهد که قرار قبلی را تا هفته‌ی بعد به تأخیر بیندازد. در مورد رفتنش به دفتر هم گفت که حال کتی خوب نیست و منتظر دکتر هستند.

کتی در آشپزخانه درست کنار جورج نشسته بود و بهت زده او را می‌نگریست. رو به جورج گفت: «دکتر؟» جورج سری تکان داد و با گفتن اینکه بعداً به دفتر خواهد آمد، مکالمه‌ی تلفنی را تمام کرد.

بعد به کتی گفت: «پسر، من نمی‌دونم اینا کی می‌خوان دست از سر من بردارن. من فقط می‌خوام فردا برم دفتر.»

کتی خمیازه‌ای کشید و کمی شانه‌هایش را بالا و پایین برد تا از خشکی آن‌ها بکاهد.

بعد هم گفت: «خداوندا، ساعت رو ببین، چرا گذاشتی من این قدر بخوابم؟ بچه‌ها صبحانه خوردن؟ پسرها رفتن مدرسه؟»
جورج درحالی که با انگشتانش موارد را می‌شمرد، گفت: «اولاً، تو چند هفته بود که درست و حسابی نخوابیده بودی، اینه که بیدارت نکردم. ثانیاً، بله، صبحانه خوردن. ثالثاً، امروز خبری از مدرسه نیست. فرستادم شون بالا با میسی بازی کنن.»

با خودش فکر کرد که «خوب شد کتی چیزی از اتفاقات دیشب یادش نیست. من که بهش نمیگم.» «سعی کردم با پدر مانکوسو صحبت کنم، گفتن خونه‌ی مادرشه و در اولین فرصتی که بهش دسترسی پیدا کنن، میگن با من تماس بگیره.»

مادر کشیش استراحت او را که واقعاً هم به آن نیاز داشت، تا ساعت سه‌ی بعدازظهر به هم نزد. پدر مانکوسو می‌دانست که تبش پایین آمده است، زیرا دیگر از آن حس منگی خبری نبود. وقتی هم اوضاع را با اقامتگاه بررسی کرد، خوشحالی‌اش مضاعف شد. کشیشی که گوشی را برداشته بود، به او گفت که عود بوی تعفن را کاملاً از بین برده و او می‌تواند به اتاقش برگردد.
«در ضمن، پدر، آقای جورج لوئیز هم برای شما تلفن کرده بود.»

با خودش گفت که قرار بود با او تماس بگیرد، ولی به کلی فراموش کرده بود. پدر مانکوسو به کشیش پشت خط گفت تا غروب برخورد خواهد گشت، بعد هم با جورج تماس گرفت.

جورج بعد از اولین زنگ گوشی را برداشت. «جورج، پدر مانکوسو هستم.»
«پدر، خوشحالم که تماس گرفتید. باید همین الان باهاتون صحبت کنیم. ممکنه لطف کنین الان یه سری به ما بزنین؟»

پدر مانکوسو جواب داد: «ولی من قبلاً برای دومین بار برای منزل تون دعا خوندم. پریروز براتون یه مراسم عشای ربانی برگزار کردم. راستی هیچ...»

جورج صحبت او را قطع کرد و گفت: «موضوع دعا خوندن نیست. الان دیگه قضیه مهم تره...» چند دقیقه‌ای اتفاقات حادث شده در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن را از وقتی اسباب کشی کرده بودند، توضیح داد. جورج به بهانه‌ی آوردن سیگار، کتی را فرستاد طبقه‌ی بالا و بعد جریان معلق شدن او روی هوا را هم شرح داد. «به این دلایله که به شما احتیاج داریم. پدر من از اتفاقاتی که ممکنه برای کتی و بچه‌ها بیفته می‌ترسم!»

در تمام مدتی که جورج حرف می‌زد، پدر مانکوسو نگران یک حمله‌ی تضعیف کننده بود. اکنون از اینکه می‌فهمید از یک امر اجتناب‌ناپذیر دوری می‌جسته است، احساس شرم می‌کرد. با خود می‌گفت: «مرد، تو یه کشیشی، اگه نمی‌خوای این یقه‌ی کشیشی را بپوشی و مسئولیت قبول کنی، چرا این کار رو می‌کنی. به خدا که ارزشش رو نداری!»

پدر مانکوسو نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خب، جورج، من سعی می‌کنم پیام اونجا و...»

جورج کلمات بعدی پدر مانکوسو را نشنید. ناگهان صدای ناله‌ای بلند و بعد از آن هم ترق ترق شدیدی شنید که پرده‌ی گوشش درد گرفت. «پدر! صداتونو نمی‌شنوم!» ولی تنها پاسخی که می‌شنید همان صدای مداوم ناله بود. آن طرف خط پدر مانکوسو احساس کرد کسی یک سیلی به صورتش زد. گوشی را زمین گذاشت. صورتش را مالید و شروع کرد به گریه کردن. «من می‌ترسم برم اونجا!» نگاهی به دستان زخمی‌اش کرد و صورتش را میان آن‌ها پنهان کرد. «آه خدایا! کمک کن! کمک کن!»

جورج می‌دانست که انتظار تماس دوباره از طرف پدر مانکوسو، انتظاری بیهوده است.

حتی اگر هم این کار را می کرد، از صحبت بین آن‌ها درباره‌ی خانه جلوگیری می شد. ولی جورج به یک مورد امید داشت؛ مطمئن بود شنیده است کشیش گفته بود که خواهد آمد، ولی زمان آن مشخص نبود. او باید می نشست و منتظر می ماند.

پدر مانکوسو، بعد از ساعت ۸ شب به اقامتگاه برگشت. حالا ساعت ۱۰ بود و او نشسته بود و به تلفن نگاه می کرد. همان طور که به او گفته بودند بوی مدفوع انسانی از آپارتمانش رفته بود، ولی بوی تند عود هنوز در فضا پر بود. این بو را می توانست تحمل کند و چیزی که تحملش را نداشت، ناتوانی اش در رفتن به سراغ خانواده‌ی لوتر بود. حتی هراس از خطر حملات شیطانی ای که بچه‌ها را تهدید می کرد، نمی توانست بر وحشت از آنچه در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن ممکن بود در انتظارش باشد غلبه کند.

پدر مانکوسو عاقبت تصمیم گرفت با کشیش اعظم در مرکز اسقف نشین تماس بگیرد. گوشی را برداشت، ولی فکر کرد بهتر است به جای تلفن کردن، فردا صبح به دیدار او برود. سپس برای خوابیدن آماده شد. در منزل مادرش به اندازه‌ی کافی خوابیده بود، ولی باز هم به شدت احساس خستگی می کرد. پیش از پوشیدن پیژامه‌هایش به دستشویی رفت تا دستکش‌های سفیدش را در بیاورد. محلولی که دکتر تجویز کرده بود، تأثیر خوبی در آرام کردن التهاب دستانش داشت و می خواست یک بار دیگر دستانش را در آن بگذارد. وقتی دستکش‌ها را بیرون آورد، حیرت زده شد، دست‌هایش را برگرداند تا وضع کف آن‌ها را ببیند. اثری از آن دانه‌های زشت و زخم‌های باز نبود. خبری هم از خون‌ریزی نبود؛ تاول‌ها رفته بودند!

در طول آن روز و شب کتی اصلاً حالت عادی اش را باز نیافته بود. در اتاق نشیمن کنار شومینه نشسته بود. جورج غذای بچه‌ها را داد و آن‌ها

را فرستاد بروند بخوابند. بچه‌ها به اینکه هنوز زود بود، اعتراضی نکردند، زیرا می‌دانستند که باید صبح زود برای رفتن به مدرسه بیدار شوند. حتماً مشکل گرمایش مدارس برطرف شده بود، زیرا رادیوی آمیتی ویل اعلام کرده بود فردا مدرسه‌ها باز هستند. جورج حتی به میسی هم کمک کرده بود که حمام برود. بعد هم یک داستان برای دخترش خواند تا او بگذارد چراغ را خاموش کند.

آخرین کلماتی که میسی قبل از اینکه جورج در اتاق را ببندد به زبان آورد، این بود: «شب به خیر پدر، شب به خیر جودی.»

وقتی جورج دید که ساعت تقریباً یازده شده است، متوجه شد که پدر مانکوسو آن شب نخواهد آمد. یک ساعتی بود که کتی روی صندلی قوز کرده بود و چشمانش بر اثر گرما داشت روی هم می‌افتاد. عاقبت به جورج گفت که می‌خواهد برود بالا بخوابد.

جورج نگاهی به همسرش انداخت. حتی از اینکه می‌خواهد از خانه برود حرفی نزده بود. انگار هیچ کدام از آن اتفاقات وحشتناک نیفتاده بود و خیلی طبیعی بود که او می‌خواست برود بخوابد. با هم به اتاق خواب رفتند. کتی نجواکنان گفت که خیلی خوابش می‌آید و نمی‌تواند زیر دوش برود و فردا صبح این کار را خواهد کرد. همین که سرش روی بالش رفت، خوابش برد. جورج مدتی روی لبه‌ی تخت نشست و کتی را که عمیق نفس می‌کشید تماشا کرد. بعد رفت سری به هری بزند. سگش باز هم در خواب بود و غذایش را هم نخورده بود.

همین که خواست دولا شود و حیوان را بیدار کند، صدای گروه رژه را از داخل خانه شنید. به سرعت از راه آشپزخانه داخل شد. فریاد شیپورها و طبل‌ها در اتاق نشیمن بلند بود. جورج صدای کوبیده شدن تعداد زیادی پا را هم از سرسرا می‌شنید. چراغ‌ها هنوز روشن بود و او می‌دید که کسی در اتاق نیست. در همان لحظه که چشمش به داخل اتاق نشیمن افتاد، صدای

موسیقی قطع شد. جورج وحشت زده نگاهی به اطراف انداخت و فریاد زد:
«حرومزاده‌ها کدوم گوری هستین؟»

جورج نفس‌هایی عمیق را به ریه‌هایش کشید. بعد متوجه چیز عجیبی در
اتاق نشیمن شد. همه‌ی اثاثیه‌ها جابه‌جا شده بودند و فرش لوله شده بود.
صندلی‌ها و کاناپه‌ها و میزها کنار دیوار رفته بودند، انگار که برای تعداد
زیادی رقاص یا گروه رژه جا باز کرده بودند!

فصل هفدهم

۶ ژانویه

«داستانت خیلی جالبه فرانک، ولی اگه من سابقه‌ی تو را به عنوان آدم حرفه‌ای نمی‌دونستم، فکر می‌کردم عقلت رو از دست دادی که چنین چیزهایی رو باور کردی.»

کشیش اعظم رایان از پشت میزش بلند شد و سراغ قهوه‌جوش تازه‌ای رفت که آن طرف اتاق بود. پدر مانکوسو با شنیدن حرف‌های پدر رایان سری تکان داد.

پدر رایان یک فنجان قهوه برای پدر نانسو همکار دیگرش که آنجا بود و یکی هم برای خودش ریخت. بعد دوباره پشت میزش نشست و جرعه‌ای از قهوه نوشید و نگاهی به یادداشت‌هایش کرد. «تابه‌حال چند نفر به تو به عنوان روان‌شناس مراجعه کرده‌اند و داستان‌هایی از این دست گفته‌اند؟ شرط می‌بندم صدها نفر.»

پدر رایان، حتی وقتی نشسته بود، شخصی بسیار بلند قامت بود، تقریباً ۱۹۲ سانت، با خرمی از موی سفید و چهره‌ی سرخ و سفید ایرلندی. او در حوزه‌ی اسقف‌نشین به رک‌گویی در محاوره با سایر روحانیون معروف بود.

خواه طرف یک کشیش جوان محلی بود، خواه خود اسقف.

ولی پدر نانسو درست نقطه‌ی مقابل او بود، کوتاه و خپل با موهای سیاه و جوان، حدود چهل و دو ساله، درحالی که پدر رایان به راحتی بیش از شصت سال داشت و در برخوردش چنان جدی بود که در تضاد با آن، رفتار ملایم کشیش دیگر کاملاً به چشم می‌آمد.

هر دو کشیش به بازگویی صحنه‌هایی که در خانه‌ی جورج لوتز در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن اتفاق افتاده بود و اتفاقات تحقیرآمیزی که برای خود پدر مانکوسو افتاده بود، از جمله موضوع آخری که در اقامتگاه پیش آمده بود، از زبان او گوش کردند. آن‌ها تحت تأثیر نگرانی پدر مانکوسو از این پدیده‌ها بودند که شائبه‌ی شیطانی بودن داشت.

پدر رایان چشم از میزش برداشت و شروع به صحبت با پدر مانکوسو کرد: «فرانک، پیش از اینکه راه‌حلی پیشنهاد کنیم که به عنوان متقاضی یا به عنوان کشیش چگونه با این موضوع برخورد کنی، گمان می‌کنم باید مقررات اولیه را بدانی.» سپس با سر اشاره‌ای به پدر نانسو کرد. او نیز قهوه‌اش را زمین گذاشت و شروع به صحبت کرد: «به نظر می‌آید که تو فکر می‌کنی چیزی شیطانی در خانه‌ی خانواده‌ی لوتز در جریان است، یعنی اینکه اون مکان به نوعی تسخیر شده. خب، بذار در درجه‌ی اول بهت اطمینان بدم که مکان‌ها هرگز تسخیر نمی‌شن، فقط آدم‌ها تسخیر می‌شن.» پدر نانسو مکث کرد، سراغ کتش رفت و چندتا سیگار پایه کوتاه بیرون آورد و به آن‌ها تعارف کرد، ولی هیچ کدام برنداشتند. پس خودش یکی روشن کرد و در حال کشیدن سیگار حرف‌هایش را ادامه داد: «دیدگاه سنتی کلیسا در مورد شیطان شامل چند مورد: او سعی می‌کنه اغواگری کنه که در این حالت به چشم دیده می‌شه و سعی می‌کنه انسان رو در جدال روانی به گناه ترغیب کنه که مطمئنم با این مورد آشنایی.»

پدر مانکوسو ضمن تأکید با تکان دادن سرش، گفت: «اوه، البته، همان طور که پدر رایان اشاره کردن، افراد زیادی به عنوان روان شناس یا کشیش به من مراجعه کردن.»

پدر رایان ادامه‌ی بحث را به عهده گرفت و گفت: «بعدش می‌رسیم به فعالیت‌های به اصطلاح فراطبیعی شیطان در دنیا. این هم معمولاً از راه دور انسان رو متأثر می‌کنه که احتمالاً موضوعی هم که تو باهاش سروکار داری، می‌تونه از این دست باشه.»

پدر نانسو بحث را این طور ادامه داد: «مرحله‌ی بعدی، وسواسه که انسان ممکنه از درون یا بیرون تحت تأثیر اون قرار بگیره. در نهایت هم تسخیر، که در این حالت شخص موقتاً کنترل ذهنش رو از دست میده و شیطان درون اون و از طریق اون عمل می‌کنه.»

هنگامی که پدر مانکوسو به دفتر کشیش اعظم آمده بود تا با او ملاقات کند، مضطرب بود که چطور موضوع را مطرح کند، ولی وقتی دو کشیش به موضوع علاقه نشان دادند، او احساس آرامش کرد. حالا هم که آنها راه حل‌های مواجهه با موضوع در این گونه وضعیت‌ها به او می‌گفتند، پدر مانکوسو امیدوار شد که بتواند از شر این وضع نجات پیدا کند.

کشیش اعظم رایان ادامه داد: «در تحقیق راجع به دخالت‌های شیطانی، باید این موارد رو در نظر داشته باشیم: اول، فریبکاری و کلاهبرداری. دوم، دلایل علمی و طبیعی. سوم، دلایل فراروان‌شناختی. چهارم، دخالت‌های شیطانی و پنجم، معجزات. در این مورد خاص به نظر نمی‌رسه فریبکاری و کلاهبرداری موضوعیت داشته باشه. جورج و کتلین لوتز آدمای سالم و متعادلی به نظر میان. در مورد تو هم همین طور فکر می‌کنیم. بنابراین، گزینه‌ها محدود می‌شن به روان‌شناختی، فراروان‌شناختی و دخالت‌های شیطانی.»

پدر نانسو حرف او را قطع کرد و گفت: «ما معجزات رو کنار می‌ذاریم، چون مشیت الهی آلوده به کارهای اسرارآمیز و احمقانه نمی‌شه.»

پدر رایان گفت: «درسته، به همین دلیل توضیح این ماجرا می‌تونه شامل توهم و تلقین باشه؛ می‌دونی، مثلاً اون احساس لمس نادیدنی که کتی تجربه کرده یا وقتی جورج صدای مارش رژه رو شنیده. ولی بذار بریم سراغ موارد فراروان‌شناختی. متخصصان فراروان‌شناسی، مثل دکتر راین که تو دانشگاه دوکِ دورهام در کارولینای شمالی کار می‌کنه، چهار فرایند اصلی رو در این علم تعریف می‌کنن. سه مورد اول تحت عنوان عمومی «درک فراحسی» طبقه‌بندی می‌شن. اونا عبارتند از تله‌پاتی، روشن‌بینی، و علم غیب که می‌تونه دیدن و درک اطلاعات مرتبط با اتفاقاتی که برای خانواده‌ی دوفو افتاده به وسیله‌ی جورج رو توجیه کنه. حوزه‌ی چهارم فراروان‌شناسی مربوط به جنبش فراروانی می‌شه که اشیا خودبه‌خود حرکت می‌کنند. مورد حرکت کردن شیر چینی خانواده‌ی لوتز - اگر واقعاً حرکت کرده باشه - می‌تونه از همین دست باشه.»

پدر نانسیو بلند شد تا فنجانش را پر کند. «فرانک، همه‌ی چیزایی که ما گفتیم، بخشی از پیشنهاد ما مبنی بر اینکه تیم دکتر راین بیان و خونه رو ببینن. اونا آزمایش‌های کاملی می‌کنن و مطمئنم که نتیجه‌ای که می‌گیرن، در حد دخالت شیطان نخواهد بود.»

پدر مانکوسو پرسید: «پس من چی؟ من چه کار کنم؟»
کشیش اعظم راین سینه‌اش را صاف کرد و نگاهی از سر مهربانی به پدر مانکوسو انداخت و گفت: «تو نباید به اون خونه برگردی. به خانواده‌ی لوتز زنگ بزن و بگو ما این پیشنهاد رو کردیم، ولی تو تحت هیچ شرایطی نباید پا به اون خونه بذاری.»

پدر مانکوسو در مقام اعتراض گفت: «فکر کردم شما گفتین که من نباید اعتقاد به این مسائل رو جدی بگیرم.»

پدر رایان گفت: «بله، گفتیم. ولی تو خودتو زیاده‌روی وارد این موضوع کردی و در حال حاضر بهترین کاری که می‌تونی بکنی

اینه که خودتو از موضوع خانوادگی لوتز و خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن بیرون بکشی.»

بعد از صبحانه، کتی پسرها را به مدرسه رساند و همراه میسی به خانه‌ی مادرش رفت. جورج در خانه تنها بود. رفته بود زیرزمین که با دو تا هواکش، آن بوی زننده را از بین ببرد. ولی وقتی به زیرزمین رفت، هیچ اثری از آن بوی گند نبود که دیروز باعث شده بود استفراغ کند. هرچه بو کشید، حتی وقتی به اتاق مخفی قرمز رفت، هیچ خبری نبود. جورج دیوار چوبی را کنار کشید و نور چراغ قوه‌اش را روی دیوارهای قرمز انداخت. گفت: «لعنتی! نمی‌شه که خودبه‌خود از بین رفته باشه. حتماً باید یه سوراخی که هوازش رفت و آمد می‌کنه یه جایی اون جاها باشه.»

جورج داشت دنبال سوراخی که احتمالاً هوا از آنجا می‌آمد می‌گشت که پدر مانکوسو تلفن کرد. پدر مانکوسو بعد از دیدار با کشیش‌های اعظم به آپارتمانش برگشت و تصمیم داشت با جورج تماس بگیرد و او را در جریان توصیه‌های کشیش مافوقش بگذارد. وقتی تلفن ده بار زنگ زد و کسی گوشی را برنداشت، تلفن را قطع کرد. پدر مانکوسو فکر کرد که بهتر است بعداً که خانوادگی لوتز به خانه برمی‌گردند، با آنها تماس بگیرد.

جورج تمام شب در خانه بود، ولی هرگز صدای زنگ را نشنید. در زیرزمین باز بود و معمولاً صدای تلفن از همه‌جای خانه شنیده می‌شد. جورج موفق نشد هیچ سوراخی را که بوی تعفن از آن خارج شده باشد در محل پیدا کند، ولی در جایی که پله‌های رو به طبقه‌ی همکف ساخته شده بودند، چیز جالبی پیدا کرد.

وقتی پیمانکار ساختمان پی خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن را می‌ریخت، ظاهراً روی یک سوراخ گرد را با یک درپوش بتنی پوشانده بود. با کنار زدن گرد و خاکی که روی این برآمدگی جمع شده بود، جورج ناخواسته

کمی از شن و ماسه‌ی زیر آن را شل کرد و صدای افتادن آن را در آبی که باید سطح آن خیلی پایین بوده باشد شنید. نور چراغ قوه را از سوراخی که ایجاد شده بود به درون محفظه انداخت و آن را با چشم دنبال کرد که روی دیوار مرطوب و سیاه افتاده بود. با صدای بلند گفت: «یه چاه! تو نقشه‌ی خونه که نیست. حتماً مال خونه‌ایه که قبلاً به جای این بوده.»

برگشت طبقه‌ی بالا و نگاهی به ساعت داخل آشپزخانه کرد. با خود فکر کرد عجب داشت ظهر می‌شد و هنوز از پدر مانکوسو خبری نشده است. با خود گفت، بهتر است خودم به او تلفن کنم. جورج شماره‌ی اقامتگاه را گرفت. کشیش با اولین زنگ گوشی را برداشت. جورج از حرف کشیش تعجب کرد که می‌گفت همین الان تلفن کرده و کسی گوشی را برنداشته است. از پدر مانکوسو پرسید کی به آنجا می‌رود و موضوع گزارش پدر مانکوسو مطرح شد.

پدر مانکوسو گفت که نزد کشیش‌های اعظم در اسقف‌نشین بوده و اینکه آن‌ها پیشنهاد کرده‌اند جورج به سازمانی مراجعه کند تا آن‌ها یک تحقیق علمی از خانه بکنند.

پدر مانکوسو نشانی مؤسسه‌ی تحقیقات روانی در کارولینای شمالی را به او داد و پیشنهاد کرد بلافاصله با آن‌ها تماس بگیرد. جورج پذیرفت، ولی اصرار کرد کشیش سری به خانه‌ی آن‌ها بزند.

تا ماه‌ها پس از اینکه آن‌ها از خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن فرار کردند، جورج نمی‌دانست پدر مانکوسو بعد از دعا خواندن برای خانه‌ی آن‌ها، دچار چه مصیبت‌ها و مشکلاتی شده بود. بنابراین وقتی پدر مانکوسو از پذیرش اینکه به خانه‌ی آن‌ها برود سر باز زد، جورج سردرگم شد. به او گفت که آن‌ها به او نیاز دارند، نه به عده‌ای شکارچی ارواح که از جنوب به آنجا بیایند. او می‌خواست بداند چه کسی باید هزینه‌ی همه‌ی این کارها را بپردازد؟ ولی بعد از اینکه قول داد به فراروان‌شناسان زنگ بزند و نتیجه

را به پدر مانکوسو بگوید، تلفن را قطع کرد. وقتی کتی از خانه‌ی مادرش تماس گرفت، جورج هنوز دلخور بود. هرچه کشیش گفته بود برای کتی تعریف کرد، ولی گفت که اصلاً حاضر نیست به چنین پیشنهادی عمل کند. در عوض، کتی احساس می‌کرد که آن‌ها باید به توصیه‌های کشیش اعظم عمل کنند و به جورج گفت که باید به توصیه‌های کلیسا گوش بدهد. سرانجام، جورج قبول کرد و گفت که با موتور هارلی‌اش می‌رود به شرکت، تا نامه‌ای برای مؤسسه تایپ کند. ولی به او نگفت که می‌خواهد با اریک، کارمند جوانش هم که می‌گفت دوست دخترش مدیوم است، صحبت کند.

پدر مانکوسو بعد از گفت‌وگو با جورج، احساس می‌کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. صرف اینکه توانسته بود در تحمل این مرارت با کسی شریک بشود، برای اولین بار بعد از چند هفته ذهنش را کاملاً آزاد کرده بود. مسئولیتی را که او تنها به دوش می‌کشید، دیگر مافوق‌هایش به عهده گرفته بودند.

مرد روحانی شروع به تهیه‌ی برنامه‌ی کارهایش در هفته‌ی آتی کرد. ساعت‌ها طول کشید تا بالاخره حوالی وقت شام توانست برنامه‌ای را که برای کارهای کشیشی و کارهای روان‌شناسی‌اش لازم داشت، نهایی کند. یک غذای چینی در رستورانی که نزدیک اقامتگاه بود سفارش داد و درحالی که مثل گرگی گرسنه آن را می‌بلعید، سابقه‌ی بعضی مراجعانش را مطالعه کرد.

جورج با موتور به دفترش رفت و نامه را برای فراروان‌شناسان ارسال کرد و در آن از کشیش‌های اعظم به عنوان معرف‌های خود نام برد. با توجه به اینکه انتظار پاسخی فوری را برای اعزام یک مأمور تحقیق نداشت، به جای

پست هوایی، از تمبر مخصوص پست عادی استفاده کرد. بعد به فرانسین، دوست دختر اریک، تلفن کرد. او به شدت به مطالبی که جورج می گفت اظهار علاقه می کرد. مطمئن بود که می تواند با کسی - یا چیزی - که زندگی او و کتی را تباه کرده بود، تماس برقرار کند. به جورج قول داد که طی یکی دو روز همراه دوست پسرش سری به آن ها بزند.

زن جوان چیزی گفت که دهان جورج از تعجب بازماند. بدون هیچ مقدمه ای به او گفت که باید در اطراف و اکناف ملک دنبال یک چاه در بسته ی قدیمی و متروک بگردد. جورج نگفت که قبلاً چنین چاهی را پیدا کرده است، در عوض سؤال کرد که چرا باید دنبال چنین چیزی بگردد. پاسخ او جورج را شوکه کرد. او گفت: «من فکر می کنم ارواحی که در خانه ی شما هستند از یک چاه بیرون می آیند. می دونین، فکر کنم بتونید درش رو ببینید، ولی مطمئنم اگر چاهی زیر خونه پیدا کنین، یک راه مستقیم به داخل اون وجود داره و اگر حتی یک شکاف کوچک هم باشه براش کافیه. هر وقت بخواد می تونه از همین شکاف بیرون بیاد.»

بعد از اینکه دخترک گوشی را گذاشت، جورج به مؤسسه ی تحقیقاتی در کارولینای شمالی زنگ زد و موضوع نامه ای را که فرستاده بود گفت. آن ها پذیرفتند که در اولین فرصت یک بازرس اعزام کنند و جورج هم پذیرفت که هزینه های او را بپردازد.

آن شب پدر مانکوسو هم یک بار دیگر یک تماس تلفنی داشت. ساعت از یازده گذشته بود که تلفن زنگ زد. در نهایت تعجب متوجه شد که او همان کشیشی است که وقتی ماشینش در بزرگ راه ون وایک خراب شد، به او کمک کرده بود.

هر دو روحانی وقایع وحشتناک آن شب را به خاطر داشتند و پدر مانکوسو پرسید که آیا بعد از آن شب که برف پاکن هایش خودبه خود کار می کردند،

با مشکل دیگری هم روبه‌رو شده است یا نه. دوستش پاسخ داد: «نه. در واقع نه تا چند دقیقه‌ی پیش.»

قلب پدر مانکوسو به شدت شروع به تپش کرد. دوستش ادامه داد: «فرانک، من همین الان به تلفن عجیب داشتم. نمی‌دونم کی بود، ولی گفت به کشیش بگو دیگه برنگرده.»

پدر مانکوسو پرسید: «راجع به چی صحبت کردی؟»

«ازش پرسیدم. گفتم راجع به چه کسی صحبت می‌کنی. اون صدا فقط

جواب داد: «کشیشی که بهش کمک کردی.»

«کشیشی که بهش کمک کردی؟»

«آره، وقتی قطع کرد، یاد تو افتادم. هیچ کس دیگری به ذهنم نرسید

به جز تو، فرانک. فکر می‌کنی واقعاً منظورش تو بودی؟»

«اصلاً نگفتم کیه؟»

«نه، گفت که خود کشیش می‌دونه من کی هستم.»

«دقیقاً چی گفت؟»

«گفت به کشیش بگو دیگه برنگرده، وگرنه می‌میره!»

فصل هجدهم

۶ و ۷ ژانویه

بعد از ظهر آن روز کتی طوری از خانه‌ی مادرش برگشت که دنی و کریس را از مدرسه‌ی جدیدشان در آمیتی ویل برگرداند. بچه‌ها ذوق زده بودند که راجع به معلم‌ها و همکلاسی‌ها و امکانات زمین بازی مدرسه صحبت کنند. حیاط را برف‌روبی کرده بودند و بچه‌ها می‌توانستند از بازی در آن لذت ببرند. میسی که مجبور بود در خانه بماند، حسودی می‌کرد و سعی می‌کرد از زیر زبان برادرهایش بیرون بکشد که دخترهای مدرسه‌ی ابتدایی چه جوری هستند.

اعضای خانواده ساعت شش و نیم با هم شام خوردند. جورج برای کتی تعریف کرد که راجع به پیشنهاد پدر مانکوسو چه اقدامی کرده است و همچنین توضیح داد که با دختری که می‌توانست با ارواح تماس بگیرد، صحبت کرده است. کتی خوشحال بود که او به جای اینکه منتظر جواب نامه بماند، تلفنی با فراروان‌شناسان صحبت کرده بود، ولی چندان خوشحال نبود که غریبه‌ای به منزل آنها بیاید تا با ارواح صحبت کند، مخصوصاً دختر جوانی مثل فرانسین. بعد از شام، کتی به جورج گفت که واقعاً می‌خواهد برگردد خانه‌ی

مادرش تا وقتی که مطمئن شود آن خانه جای امنی برای زندگی است. جورج به او یادآوری کرد که بیرون یخبندان است و بر اساس پیش‌بینی‌ها، تا صبح برف خواهد بارید. اگرچه بایبلون شرقی خیلی دور نبود، او فکر نمی‌کرد کتی بتواند صبح‌طوری از خانه‌ی مادرش برگردد که پسرها را به مدرسه برساند.

دنی و کریس پریدند میان صحبت آن‌ها که می‌خواهند در خانه بمانند و تکالیف‌شان را انجام بدهند و علاوه بر آن، مادر بزرگ‌شان اجازه نمی‌داد بعد از ساعت هشت تلویزیون تماشا کنند. کتی دست‌آخر تسلیم شد، ولی واقعاً از اینکه یک شب دیگر در آن خانه بماند احساس ناراحتی می‌کرد. به جورج گفت که فکر نمی‌کند یک لحظه هم خوابش ببرد. هری هم در حینی که آن‌ها شام می‌خوردند، در خانه و کنار آن‌ها بود و کتی تمام آشغال‌گوشت‌های مانده‌ی غذا را به او داده بود. پیش از خواب، جورج فکر کرد بهتر است آن شب هری در خانه پیش آن‌ها بماند. سرمای بیرون به شدت گزنده بود و اگر برف می‌بارید، بدتر هم می‌شد. هری برخلاف معمول غذای خشک خودش را نخورده بود و جورج فکر می‌کرد او با خوردن گوشت قرمز، سر حال‌تر و گوش‌به‌زنگ‌تر باشد.

وقتی پسرها تکالیف‌شان را انجام می‌دادند، میسی هری را برد بالا به اتاق خودش تا با او بازی کند؛ ولی هری نمی‌خواست آنجا بماند. کتی می‌دید که هری عصبی است و ضجه و مویه می‌کند، خصوصاً بعد از اینکه میسی او را به دوست نامرئی‌اش جودی معرفی کرد. عاقبت دخترک مجبور شد در را ببندد تا هری نتواند فرار کند. هری هم زیر تخت میسی خزید و همان‌جا ماند.

عاقبت کریس آمد پایین دنبال او. هری به سرعت از اتاق میسی فرار کرد و درحالی که دمش را لای پاهایش پنهان کرده بود، به سرعت از پله‌ها به طبقه‌ی سوم رفت و تمام شب همان‌جا ماند.

ساعت دوازده، وقتی کتی همراه جورج به اتاق خواب رفت، برای سومین شب متوالی در یک چشم به هم زدن با نفس های سنگین، به خوابی عمیق فرورفت، ولی جورج که پشت به او دراز کشیده بود، بیدار و گوش به زنگ منتظر شنیدن صدای رژه بود.

وقتی اولین دانه های برف را از پنجره دید، ساعت مچی اش یک بامداد را نشان می داد. باد شدیدتر می شد و دانه های برف را می چرخاند. فکر کرد صدای حرکت قایقی را روی رودخانه ی آمیتی ویل می شنود. ولی پنجره ی اتاق رو به رودخانه نبود و جورج هم میل نداشت از رختخواب گرمش بیرون برود و از اتاق میسی یا اتاق خیاطی بیرون را نگاه کند. از طرفی هم رودخانه یخ زده بود، پس جورج آن صدا را به حساب تأثیرات باد گذاشت.

ساعت ۲ بامداد کم کم شروع کرد به خمیازه کشیدن. چشم هایش سنگین و بدنش از ماندن در یک حالت خشک شده بود. کمی قبل، از بالای شانهاش نگاهی به کتی کرده بود؛ او طاق باز خوابیده بود و دهانش هم باز بود.

ناگهان جورج حس کرد دلش می خواهد به کافه ی ویچز برود و آبجویی بخورد. می دانست که چند قوطی آبجو در یخچال دارد، ولی فکر می کرد آنها نمی توانند عطش او را فرو بنشانند، فقط آبجوی کافه ی ویچز را می خواست و اینکه ساعت ۲ بامداد بود و بیرون هم یخ بندان بود، هیچ اهمیتی نداشت. برگشت کتی را بیدار کند تا به او بگوید که می خواهد یک سر برود بیرون. در تاریکی شب، می توانست ببیند که کتی در رختخواب نیست. باز هم کتی را دید که حدود یک فوت بالاتر از او روی هوا معلق بود و داشت از او دور می شد!

ناخود آگاه دستش را دراز کرد و موهای او را گرفت و به طرف خودش کشید. کتی به طرف او کشیده شد و روی تخت افتاد. از

خواب پرید. جورج چراغ روی پاتختی کنارش را روشن کرد و از تعجب نفس در سینه‌اش حبس شد. زنی که در مقابل او بود، زنی بود حدوداً نودساله، با موهای ژولیده و سفید، چهره‌ای پر از چین و چروک و خط و خطوط زشت که آب از دهان بی‌دندانش بیرون می‌چکید. جورج چنان منقلب شده بود که می‌خواست از اتاق فرار کند. چشمان کتی از میان آن صورت پرچین و چروک، پرسشگرانه جورج را می‌نگریست. جورج به خود لرزید. فکر کرد این کتی است، همسر من! چه غلطی دارم می‌کنم!

کتی وحشت را در چهره‌ی همسرش دید. خداوندا، مگر چه می‌بیند؟ از رختخواب بلند شد و به طرف دستشویی دوید و چراغ بالای آینه را روشن کرد. نگاهش که به چهره‌ی خودش افتاد، فریاد کشید. از آن پیرزنی که جورج دیده بود خبری نبود؛ موهایش ژولیده بود، ولی رنگ آن‌ها بلوند بود. آبی هم از دهانش نمی‌چکید و صورتش چین و چروک نداشت، فقط خطوط زشت روی گونه‌هایش هنوز از بین نرفته بود.

جورج به دنبال کتی وارد دستشویی شد و از بالای شانه‌های او به تصویرش در آینه خیره شد. او هم متوجه شد که دیگر از آن چهره‌ی فرتوت اثری نبود، ولی خطوط عمیق و تیره هنوز روی صورت کتی هویدا بود. کتی فریاد زد: «چه بلایی سر صورت من اومده؟»

رو به جورج کرد و او نیز انگشتش را روی لبان کتی گذاشت. لب‌هایش خشک و به‌شدت تب‌زده بودند. انگشتانش را به آرامی روی خطوط صورت کشید. سه خط روی هر یک از گونه‌هایش بود که دقیقاً از زیر چشم‌ها شروع می‌شد و تا خط چانه ادامه می‌یافت. «نمی‌دونم عزیزم.» جورج حوله‌ای از روی میله‌ی کنار دستشویی برداشت و سعی کرد خطوط را پاک کند. کتی چرخید و به آینه نگاه کرد. چهره‌ی وحشت‌زده‌اش از درون آینه او را می‌نگریست. درحالی که با انگشتانش، صورتش را لمس می‌کرد، زد زیر گریه.

درماندگی کتی، جورج را به شدت تحت تأثیر قرارداد و دستانش را روی شانه‌های او گذاشت، «همین الان به پدر مانکوسو زنگ می‌زنم.»

کتی سرش را تکان داد و گفت: «نه، ما نباید اون رو داخل این ماجرا بکنیم.» در آینه به تصویر جورج نگاه کرد و با آرامش گفت: «یه حسی به من می‌گه که ممکنه او صدمه ببینه. بهتره بریم به بچه‌ها سر بزنینم.»

حال بچه‌ها خوب بود، ولی آن شب جورج و کتی دیگر نتوانستند بخوابند. چراغ را خاموش کردند و در اتاق‌شان نشستند و ریزش برف را تماشا کردند. هر از چندی، کتی دستی به صورتش می‌کشید تا ببیند آن خطوط رفته‌اند یا نه. بالاخره سپیده دمید. برف قطع شده بود و آن قدر نور وجود داشت که وقتی کتی دستانش را روی شانه‌ی جورج گذاشت، بتواند چهره‌ی کتی را تشخیص بدهد.

کتی گفت: «جورج، صورتم رو ببین.»

جورج کنار پنجره روی صندلی نشسته بود، برگشت و نگاهی به همسرش کرد. می‌دید که همه‌ی خطوط از چهره‌اش پاک شده‌اند. با انگشتانش صورت او را لمس کرد. صورتش کاملاً نرم شده بود و کوچک‌ترین اثری از آن خطوطی که او را از ریخت انداخته بود نبود!

لبخندی زد و گفت: «رفتن عزیزم، همه شون رفتن.» برخلاف آنچه کتی گفته بود، جورج به پدر مانکوسو تلفن کرد و قبل از اینکه برای دعای سحرگاهی برود، با او صحبت کرد. به او گفت که با کارولینای شمالی تماس گرفته است و شخصی به نام جری سولفونین قول داده بود که بلافاصله یک نفر را برای بازدید خانه بفرستند. بعد موضوع حادثه‌ی شب قبل را پیش کشید. پدر مانکوسو از شنیدن موضوع از زمین بلند شدن و تغییرات صورت کتی وحشت‌زده شد و گفت: «جورج من از اتفاقات دیگری که ممکنه بیفته واقعاً نگرانم. چرا شماها چند روزی از اون خونه بیرون نمی‌رین؟»

جورج به او اطمینان داد که خودش هم این فکر را کرده است، ولی می‌خواست نظر فرانسین مدیوم را هم بشنود. ممکن بود او همان‌طور که ادعا کرده بود بتواند کمکی بکند. پدر مانکوسو پرسید: «یه مدیوم؟ راجع به چی داری صحبت می‌کنی؟ اینکه تحقیق علمی نیست.»

جورج معترضانه گفت: «ولی اون میگه می‌تونه با ارواح صحبت کنه. اصلاً می‌دونین اون دیروز چی گفت؟ به من گفت که یه چاه مخفی زیر خونه‌ی ما هست. راست می‌گفت! من یه چاه زیر راه‌پله پیدا کردم. اون زن تابه‌حال به این خونه نیومده!»

پدر مانکوسو عصبانی شد. از پشت تلفن فریاد زد: «گوش کن! تو درگیر یک ماجرای خطرناک شدی! من نمی‌دونم تو اون خونه چی می‌گذره، ولی بهتره از اونجا بری بیرون!»

«منظورتون اینه که همه‌چی رو بذارم و برم؟»

کشیش اصرار کرد که: «بله، فعلاً برای یه مدتی برو. من باز هم با کشیش اعظم صحبت می‌کنم. بینم می‌تونن یه کسی و احتمالاً یک کشیش رو بفرستن.»

جورج ساکت ماند. او تلاش کرده بود پدر مانکوسو را به خانه‌اش بیاورد و هر بار با مخالفت او روبه‌رو شده بود. مافوق‌های او هم کاری نکرده بودند، جز اینکه به او توصیه کنند از یک سازمان کمک بگیرد. دست‌آخر کسی را پیدا کرده بود که احتمالاً می‌توانست به او و کتی کمک کند. حالا چرا او باید همه‌چیز را رها می‌کرد و می‌گریخت؟

عاقبت جورج گفت: «پدر، من به کتی میگم. ممنونم.» همین که خواست تماس را قطع کند، پدر مانکوسو گفت: «جورج، یه چیز دیگه هم هست. یادم میاد تو و کتی یه زمانی برنامه‌ی تی.ام داشتین.»

«بله، همینطوره.»

کشیش پرسید: «هنوزم این کار رو ادامه می‌دین؟»

جورج گفت: «نه، آره، خب از وقتی که اومدیم اینجا، هنوز شروع نکردیم. چطور مگه؟»

پدر مانکوسو پاسخ داد: «همین طوری کنجکاو شدم، همین. خوشحالم که الان این کار رو نمی‌کنین. ممکن بود این کار شمارو بیشتر آسیب‌پذیر کنه.»

درست بعد از صحبت با جورج، پدر مانکوسو با اسقف‌نشین در مرکز راک ویل تماس گرفت. متأسفانه دو کشیش اعظم، پدر رایان و پدر نانسو حضور نداشتند و تنها کاری که منشی آنها توانست بکند، این بود که قول بدهد به آنها بگوید فردا با وی تماس بگیرند. مرد روحانی به شدت آشفته بود و دعا می‌کرد که اوضاع بدتر نشود تا کلیسا بتواند نیروی خود را جمع‌آوری کند و علیه شیاطین حاکم بر خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن آن راه کار گیرد.

همدردی با خانواده‌ی لوتز به سبب مصائبی که گریبان‌گیرشان شده بود، پدر مانکوسو را از دوراهی بزرگی که بر سر راه خودش هم قرار داشت، غافل کرده بود. ولی دقایقی بعد در نهایت خشونت، موضوع به او یادآوری شد؛ خود او هم تحت نفوذ این نیروی طاقت‌فرسا، تنش شروع به لرزیدن کرد. دلش پیچ می‌زد و گلویش درد می‌کرد. عطسه‌اش گرفت و چشمانش پر آب شد. عطسه‌ی دیگری کرد و مقداری خون هم در ترشحات آن دید. به یاد اخطار پدر رایان افتاد که گفت: «دیگه تو این کار دخالت نکن!» ولی دیگه دیر شده بود. پدر مانکوسو تمام علایم یک حمله‌ی جدید آنفوانزا را داشت!

آن روز بعد از ظهر، مهندس جوانی که در شرکت جورج کار می‌کرد همراه دوست دخترش فرانسین به خانه‌ی خانواده‌ی لوتز آمدند. جورج بی‌درنگ آنها را دعوت کرد که از آن هوای سرد به داخل خانه بیایند و خود را کنار آتش شعله‌ور شومینه گرم کنند.

آن‌ها شادی فراگیری را که اثری از آن در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن وجود نداشت، به همراه آوردند. جورج و کتی هم عکس‌العمل خوبی داشتند و چیزی نگذشت که هر چهار نفر مانند دوستان قدیمی مشغول صحبت شدند. ولی در پسِ برخورد گرم جورج، نوعی احساس تعجیل هم وجود داشت. دلش می‌خواست فرانسین نگاهی به خانه بیندازد. همین که خواست بحث را به تجربه‌ی او با ارواح بکشاند، فرانسین خودش پیش‌دستی کرد.

ناگهان از روی کاناپه بلند شد و به جورج اشاره کرد. «دست‌تون رو آهسته اینجا بذارین.»

جورج خم شد و دستش را در منطقه‌ای که او نشان می‌داد، این‌طرف و آن‌طرف برد.

فرانسین پرسید: «هوای سرد رو حس می‌کنین؟»

جورج پاسخ داد: «یک کمی.»

«اینجا نشسته بود. حالا رفته. خب، حالا کف کاناپه را لمس کنین. اینجا

حس نمی‌کنین؟»

جورج دستش را نزدیک یکی از بالشتک‌ها گذاشت. «اوه

بله، گرمه.»

فرانسین به جورج و کتی اشاره کرد که دنبالش بروند. هر سه نفر وارد

اتاق پذیرایی شدند و اریک در اتاق نشیمن کنار شومینه ماند.

فرانسین کنار میز بزرگ ایستاد. گفت: «بوی عجیبی میاد. نمی‌تونم

جای دقیقش رو بگم، ولی همین جاها است. پیف! پیف! بو رو

حس می‌کنین؟»

جورج فین‌فینی کرد و گفت: «آره، درست همین جا. مثل بوی عرق

بدن می‌مونه.»

دخترک به طرف آشپزخانه راه افتاد، ولی پیش از اینکه به جایگاه سرو

صبحانه برود، مکثی کرد: «یه پیرمرد و یه پیرزن هستند. این‌ها ارواح گمشده هستن. بوی عطر رو حس می‌کنین؟»

چشمان کتی گرد شد، فوراً نگاهی به جورج انداخت که او هم لرزشی بر اندامش افتاد.

فرانسین ادامه داد: «قاعدتاً اینا، باید روزگاری صاحب این خونه بوده باشن. ولی مردن. فقط فکر می‌کنم داخل خونه نمردن.» به طرف جورج برگشت و گفت: «می‌خوام برم زیرزمین، عیبی نداره؟»

اولین باری که جورج با فرانسین صحبت کرده بود، به او گفته بود که اتفاقات اسرار آمیزی در خانه می‌افتد، ولی هیچ وقت به او نگفته بود که این اتفاقات چه هستند که برای او و کتی می‌افتند. حرفی راجع به آن حس لمس در آشپزخانه یا بوی عطری که کتی تجربه کرده بود به میان نیاورده بود. فرانسین گفته بود که ترجیح می‌دهد خودش بعد از دیدن خانه و صحبت با ارواحی که آنجا زندگی می‌کنند، برداشت‌هایش را بگوید.

فرانسین از پله‌های زیرزمین پایین رفت و گفت: «این خونه روی زمینی که توی اون مرده دفن می‌کرده‌اند یا یه همچین چیزی درست شده.» بعد به یک محدوده‌ی وسیع از زیرزمین که گنجه و انباری در آن احداث شده بود، اشاره کرد و گفت: «این جدیدیه؟»

جورج پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. تا جایی که من می‌دونم هم‌زمان با خود خونه درست شده.»

فرانسین جلو گنجه ایستاد: «یه کسایی درست اینجا دفن شدن، یه چیزی روی اونا قرار گرفته. بوی عجیبی میاد. اصلاً نباید این جور خفه باشه.» داشت دقیقاً به تخته‌لایی که اتاق مخفی را می‌پوشاند اشاره می‌کرد. «سرما رو حس نمی‌کنین.» حالا دست‌هایش حرکت می‌کرد و چوب را لمس کرد. «یه کسی اینجا به قتل رسیده یا احتمالاً اینجا دفن شده. ولی اینجا

مثل یک قسمت جدید می‌مونه، انگار یه قسمت جدید به اینجا اضافه شده و روی قبر ساخته شده.»

کتی می‌خواست از زیرزمین فرار کند. همسرش متوجه اضطراب او شد و دستش را گرفت. فرانسین مشکل را برای‌شان حل کرد. «من اصلاً از این نقطه خوشم نمیاد. بهتره بریم بالا.»

بدون اینکه منتظر جواب باشه، سرش را انداخت و راه افتاد به طرف پله‌ها.

به طبقه‌ی دوم که رفتند، اریک، دوست پسر فرانسین، به آن‌ها ملحق شد. فرانسین در سرسرا ایستاده بود و دستش به نرده‌ها بود. «باید بگم وقتی وارد اینجا شدم، یه حالت سرگیجه بهم دست داد. تو نیمه‌ی راست سینه‌ام احساس گرفتگی کردم.»

کتی پرسید: «یه جور درد؟»

فرانسین با علامت سر تأیید کرد و گفت: «خیلی مختصر و خیلی زود گذر. به سرعت هم از بین رفت.» به طرف در بسته‌ی اتاق خیاطی رفت. «احتمالاً شما اینجا یک مشکلاتی داشتین.»

جورج و کتی با علامت سر تأیید کردند. جورج در را باز کرد و حدس می‌زد که مگس‌ها هم آنجا باشند؛ ولی نبودند. فرانسین و جورج وارد شدند. کتی و اریک برگشتند بیرون در.

ناگهان گویی فرانسین دچار یک حالت خلسه شد. صدایی که از دهانش خارج می‌شد با صدای خودش فرق داشت. سنگین‌تر و مردانه‌تر بود. «می‌خوام یه پیشنهاد بهت بکنم. بیشتر مردم متوجه می‌شن که ارواح دوروبرشون کی هستن و اون‌ها رو دوست دارن و نمی‌خوان بذارن که از پیش اونا برن. ولی من حس می‌کنم در این مورد خاص، این خونه باید پاک‌سازی و جن‌گیری بشه.»

صدایی که از دهان فرانسین شنیده می‌شد، برای جورج خیلی آشنا

بود. نمی‌دانست صدای چه کسی بود، ولی یقین داشت که قبلاً آن را شنیده بود.

«دختر و پسرهای کوچولوی یه نفر... لکه‌های خون می‌بینم. کسی اینجا شدیداً به خودش صدمه می‌زنه. کسانی سعی کردند خودشون یا چیزی رو بکشن...»

فرانسین از حالت خلسه بیرون آمد. به جورج و کتی گفت: «می‌خوام برم. الان وقت خوبی برای صحبت با ارواح نیست. یه احساسی به من می‌گه باید برم. می‌دونین، من با یه نقاب ونیزی به دنیا اومدم.»

جورج منظور او را نفهمید، ولی او قول داد که یکی دو روز دیگر برگردد. او توضیح داد که: «وقتی این لرزش‌ها بهتر شدن میام.» آن دو بی‌درنگ آنجا را ترک کردند.

جورج و کتی به اتاق نشیمن برگشتند و برای مدتی طولانی ساکت ماندند. بالاخره کتی پرسید: «نظرت چیه؟» جورج جواب داد: «نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم. هرچه می‌گفت درست می‌زد به هدف.» جورج بلند شد تا آتش را خاموش کند. «باید کمی در این باره فکر کنم.»

کتی رفت طبقه‌ی بالا که به بچه‌ها سر بزند. چون هوای بیرون حتی برای یک‌سگ نیرومند هم خیلی سرد بود، باز هم هری پیش پسرها مانده بود. جورج طبق معمول درها و قفل‌ها را وارسی کرد و چراغ‌های طبقه‌ی اول را خاموش کرد. از پله‌ها بالا رفت و هنوز به طبقه‌ی دوم نرسیده بود که ایستاد. متوجه شد نرده‌های پله‌ی بالای سرش از جای‌شان کنده شده و کلاً از کف ساختمان جدا شده‌اند. در همان لحظه بود که به یاد آورد فرانسین با صدای چه کسی حرف می‌زد؛ آن صدا، صدای پدر مانکوسو بود!

فصل نوزدهم

۸ ژانویه

روز پنج‌شنبه، جیمی و نوعروسش، از ماه عسل برمودا برگشتند. از خانه‌ی خانم کانرز با کتی تماس گرفتند و جیمی به خواهرش گفت در طول روز سری به آن‌ها خواهند زد. یکی از اولین سؤال‌هایش این بود که آیا جورج ۱۵۰۰ دلار او را پیدا کرده است یا نه. وقتی کتی گفت که هیچ اثری از پاکت نیافته‌اند، خیلی ناراحت شد.

تعمیر نرده‌ها و جازدن مفصل‌های شکسته‌ی آن‌ها تمام وقت جورج را در صبح آن روز گرفت. وقتی بچه‌ها برای صبحانه پایین می‌آمدند، هردو خواستند کمک کنند؛ ولی جورج آن‌ها را از سرش باز کرد و گفت باید با مادرشان برای خرید کفش بروند.

هیچ کس، نه دنی، نه کریس، نه میسی و نه کتی، دیشب صدای کننده شدن نرده را نشنیده بود. اینکه چه کسی این خسارت اخیر را وارد کرده بود، یک معما باقی ماند. جورج و کتی نظرات خودشان را در این مورد داشتند، ولی جلو بچه‌ها چیزی نگفتند.

بالاخره کتی بچه‌هایش را جمع کرد و سوار وانت شدند تا بروند خرید. جورج از این فرصت برای تماس گرفتن با اریک استفاده کرد. او را در

خانه پیدا کرد و پرسید که آیا بعد از رفتن از خانه‌ی آن‌ها فرانسین چیزی نگفته است. جورج از شنیدن اینکه دخترک از حسی که در آن خانه داشت مشوش شده بود ناراحت شد. او به اریک گفته بود که دیگر حاضر نیست پایش را آنجا بگذارد. حس حضور، واقعاً قوی بوده است. می‌ترسید که اگر سعی کند با آنچه در خانه‌ی خانواده‌ی لوتز است صحبت کند، مورد حمله‌ی فیزیکی قرار گیرد.

جورج پرسید: «اریک، اون نقاب ونیزی که فرانسین موقع رفتن حرفشو زد، چیه؟»

اریک پاسخ داد: «اون طور که فرانسین به من گفته، یه غشایی هست که بعضی بچه‌ها با اون متولد می‌شن، یه جور پوشش پوستی، مثل یه پرده‌ی نازک که روی صورت رو می‌پوشونه. می‌شه اونو برداشت، ولی فرانسین میگه این افراد دارای استعداد فوق‌العاده‌ای در روشن بینی هستند.»

جورج تلفن را قطع کرد و یک ساعتی در آشپزخانه نشسته بود و فکر می‌کرد که تا دیر نشده از کجا می‌تواند کمک بگیرد. بعد تلفن زنگ زد. جورج ککوریس بود، از مؤسسه‌ی تحقیقات روانی در کارولینای شمالی و می‌گفت از او خواسته‌اند با جورج تماس بگیرد و قرار یک بازرسی علمی از خانه‌ی خانواده‌ی لوتز را بگذارد. ککوریس گفت که نمی‌تواند همان روز خودش را برساند، زیرا در بوفالو است، ولی سعی می‌کند صبح فردا آنجا باشد. بعد از صحبت با ککوریس، جورج احساس کرد که یک فرصت دیگر به او داده شده است. برای اینکه تا آمدن کتی خودش را سرگرم کند، شروع کرد به باز کردن تزیینات درخت کریسمس که در اتاق نشیمن بود. قطعات ظریف را یکی یکی و با احتیاط روی روزنامه می‌چید، تا بعداً کتی آن‌ها را در جعبه‌های شان بگذارد. دقتش در مورد قطعه‌ی زیبای طلایی - نقره‌ای که یادگار مادر بزرگش بود دوچندان بود.

آن پنج‌شنبه، پدر مانکوسو تمام صبح و بعدازظهر را صرف آنفلوانزای جدیدش کرد. او خود را تسلیم گرفتاری اخیر می‌دید که نمایشی دیگر از قدرت و ناخشنودی آن نیروی اهریمنی بود که او در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن وی را نادیده گرفته بود. این دفعه دیگر خبری از عیادت و نگرانی مدیر اقامتگاه هم نبود، اگرچه پدر مانکوسو مطمئن بود که خبر بیماری او به گوشش رسیده است. در آپارتمان خودش در بستر استراحت می‌کرد و همان داروهایی را مصرف می‌کرد که دفعه‌ی قبل دکتر برایش تجویز کرده بود. حرارت بدنش تا ۱۰۴ درجه هم می‌رسید. دلش مدام درد می‌کرد و سرتاسر روز، یا می‌لرزید یا عرق می‌کرد. خوشبختانه از مشکلات کف دستش خبری نبود و پدر مانکوسو آن را چنین تعبیر می‌کرد که این بار برای دخالت در مسئله‌ی خانواده‌ی لوتز، تنبیه خفیف‌تری برایش در نظر گرفته شده است. پدر مانکوسو حتی سعی نکرده بود به دفتر کشیش اعظم هم برود. مرد روحانی فکر می‌کرد اگر به موضوع خانواده‌ی لوتز فکر نکند، دردهایش بهبود پیدا می‌کند. منتظر ماند تا پدر رایان و پدر نانیسیو با او تماس بگیرند. در واقع، طی ساعات بعدازظهر، فکر کرد که کاش کشیش‌های اعظم اصلاً به درخواست او توجهی نکنند. با خواندن کتاب دعایش سعی داشت وقت را بگذراند.

ساعت چهار، کتی از خرید برگشته بود. چون ماشین جیمی هنوز در خانه‌ی خانواده‌ی لوتز بود، زوج تازه از ماه عسل برگشته راهی برای سفر در شهر نداشتند، جز آنکه کسی برود دنبال‌شان، کتی داوطلب شد برود دنبال برادرش و تازه‌عروس او.

جورج پیشنهاد او را وتو کرد. جاده‌ی یخزده‌ی خانه‌ی مادرش در بایبلون هنوز وضعیت خطرناکی داشت. ماشین جیمی هم دنده گیربکسی بود که کتی واقعاً به کار با آن تسلط نداشت.

به جای او جورج دنبال آن‌ها رفت و ظرف یک ساعت برگشت. کتی

از دیدن جیمی و کری خیلی خوشحال شد و چند ساعتی را با آنها بود و مشتاقانه به توصیف آنها از لحظه‌لحظه‌ی سفرشان به برمودا گوش کرد. زوج جوان یک دسته عکس پولاروید هم داشتند که شرح مفصلی پشت هر کدامشان بود. جیمی می‌گفت که دیگر یک سنت هم پول برایش نمانده است، ولی خاطراتی برای شان بود که یک عمر برای شان باقی می‌ماند. طبیعتاً سوغاتی‌هایی هم برای بچه‌ها آورده بودند که باعث شد بیشتر اوقات بعد از ظهر، دنی و کریس و میسی در دست و پای بزرگ‌ترها نباشند. جورج و کتی به جای ضایع کردن حال خوش آنها با نقل اتفاقاتی که برای شان افتاده بود، سعی داشتند شریک هیجان‌ات آنها باشند. بالاخره کتی و زن برادر جدیدش رفتند طبقه‌ی بالا که روتختی اتاق میسی را عوض کنند. قرار بود جیمی و کری شب را در اتاق میسی بخوابند و میسی هم روی یک کاناپه‌ی قدیمی در اتاق رختکن در آن طرف سرسرا بخوابد.

جیمی برای جورج توضیح داد که تصمیم دارد از منزل مادری‌اش اسباب‌کشی کند. می‌خواست آپارتمانی را در نیمه‌ی راه میان منزل مادرش و منزل پدر و مادر همسرش که در بایبلون شرقی زندگی می‌کردند، اجاره کند تا به این ترتیب هر دو خانواده راضی باشند. همه حسابی خسته بودند و زود آماده‌ی خواب شدند. قبل از خاموش کردن چراغ‌ها، جیمی و جورج بیرون و داخل خانه را سرکشی کردند. جورج در آسیب‌دیده‌ی گاراژ را به جیمی نشان داد، ولی به جز اینکه یک توفان سرکش آن را به این روز انداخته است، توضیح دیگری نداد.

جیمی هم که قربانی سرقت پولش از سوی عاملی ناشناس شده بود، به چیزهای دیگری مشکوک بود ولی ساکت ماند و به دنبال جورج برای سرکشی به پارکینگ قایق رفت.

وقتی برگشتند داخل خانه، سراغ درها و پنجره‌ها رفتند تا هر دو از اینکه

تمام جوانب ایمنی رعایت شده است، راضی شدند. ساعت یازده بود که دو زوج به هم شب به خیر گفتند.

جورج می دانست که باید ساعت ۳:۱۵ دقیقه باشد، زیرا چند دقیقه‌ای بیدار بود و نگاهی به ساعت مچی‌اش کرده بود. در همان لحظات بود که کری فریاد زنان از خواب پریده بود. جورج با خودش گفت: «وای خدایا، اون دیگه نه!» جورج از رختخواب بیرون پرید و دوان دوان به اتاق میسی رفت و چراغ را روشن کرد. زوج جوان کنار هم بودند و جیمی همسر گریانش را دلداری می داد.

جورج پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

کری به پایین تخت میسی اشاره کرد. گفت: «ک... ک... کسی اونجا نشسته بود! پ... پ... پام رو لمس کرد!»

جورج رفت سراغ نقطه‌ای که کری نشان داده بود و آن قسمت را با دستش لمس کرد. گرم بود، مثل اینکه کسی آنجا نشسته بوده باشد.

کری ادامه داد: «من از خواب پریدم و یه پسر کوچولو رو دیدم. خیلی مریض به نظر می رسید! سعی می کرد از من کمک بخواد!» بعد هق هق شروع کرد به گریه کردن. جیمی با ملایمت همسرش را تکان داد و به نرمی گفت: «کری، احتمالاً داشتنی خواب می دیدی و...»

کری معترضانانه حرفش را قطع کرد و گفت: «نه جیمی! خواب نبود، من دیدمش! با من حرف زد!»

جورج پرسید: «چی بهت گفت کری؟»

هنوز شانه‌های کری می لرزید! ولی بالاخره از بالای بازوان همسرش که او را در آغوش گرفته بود، نگاهی کرد. جورج صدایی از پشت سر شنید و کسی شانه‌هایش را لمس کرد. از جا پرید و نگاهی به اطراف کرد، کتی بود. چشمانش تر بود، انگار او هم گریه کرده بود. کری گریه کنان گفت: «کتی!»

کتی پرسید: «پسر کوچولو چی بهت گفت؟»

«پرسید، میسی و جودی کجا هستند!»

وقتی اسم میسی برده شد، کتی دوان دوان از اتاق بیرون رفت و خود را به آن طرف سرسرا رساند. در اتاق رختکن، دختر کوچولو در خواب عمیقی بود، در حالی که یکی از پاهایش را روی هوا بالا نگه داشته بود. کتی پتو را کنار زد، پای میسی را پایین آورد و روی او را پوشاند، بعد هم خم شد و سر او را بوسید. جورج داخل شد و گفت: «حال میسی خوبه؟» کتی با علامت سر تأیید کرد. حدود پانزده دقیقه بعد، کری آن قدر آرام شده بود که دوباره خوابش برد.

جیمی عصبی بود، ولی او هم به زودی خوابش برد. جورج و کتی در راه روی زوج جوان بستند و به اتاق خواب خودشان برگشتند. کتی بی درنگ صلیبی را که در کمد آویزان بود، بیرون آورد و به جورج گفت: «بیا خودمون برای خونه دعا بخونیم.» از طبقه‌ی سوم در اتاق بازی بچه‌ها شروع کردند. در سکوت وهم‌انگیز پیش از سپیده‌دم، جورج صلیب را مقابلش گرفته بود و کتی به درگاه خدا دعا می‌کرد. آن‌ها به اتاق دنی و کریس نرفتند، کتی گفت می‌تواند برای آنجا و اتاق میسی و جیمی و کری، فردا دعا بخوانند. بعد به اتاق خواب خودشان رفتند و بعد هم به اتاق خیاطی در طبقه‌ی دوم. جورج به همسرش توجه داد که مراقب نرده‌ی تازه تعمیر شده باشد، خودش پیش افتاد و به طبقه‌ی اول رفت؛ در حالی که صلیب را طوری که فکر می‌کرد یک کشیش موقع مراسم ممکن است حرکت بدهد، تکان می‌داد.

وقتی کار دعا خواندن برای آشپزخانه و غذاخوری را تمام کردند، هوای بیرون کم‌کم داشت روشن می‌شد. حتی بدون روشن کردن چراغ هم می‌توانستند بازحمت، داخل اتاق نشیمن را ببینند. جورج دوروبر اثاثیه

قدم می‌زد و کتی شروع کرد به دعا خواندن با صدای موزون: «ای پدر ما که در آسمانی، نامت مقدس...»

ناگهان یک صدای هوم بلند حرف او را قطع کرد. کتی ایستاد و نگاهی به اطرافش کرد. جورج در حال گام برداشتن متوقف شد و به سقف نگاه کرد. صدای هوم تبدیل به همهمه‌ای از صداها شد که دورتادور آنها را فراگرفته بود. بالاخره کتی گوش‌هایش را محکم گرفت تا از شدت آن صدای ناهنجار بکاهد، ولی جورج به وضوح هم‌خوانی تندرآسا را شنید که تکرار می‌کرد: «بس می‌کنی یا نه؟!»

فصل بیستم

۸ تا ۹ ژانویه

پدر مانکوسو چنان احساس ضعف می کرد که نمی توانست برای مراسم دعا به عبادتگاه برود، پس در اتاقش ماند و سر میز مخصوص دعا به عبادت پرداخت. زنگ تلفن به صدا درآمد. پدر نانسیو بود که از دفتر اسقف نشین تماس می گرفت تا بگوید که او و پدر رایان می توانند او را بپذیرند.

کشیش اظهار کرد که به دلیل شدت بیماری اش نمی تواند حضوراً بیاید، و پرسید که آیا می تواند تلفنی راجع به موضوع خانوادگی لوتز صحبت کند؟ پدر نانسیو قبول کرد و به گزارش پدر مانکوسو در مورد تحولات خانه ی ۱۱۲ خیابان اوشن گوش سپرد.

کشیش اعظم بی درنگ موافقت خود را با نظر پدر مانکوسو مبنی بر اینکه خانوادگی لوتز باید برای مدتی از آن خانه دور شوند، اعلام کرد. پدر مانکوسو به پدر نانسیو اطلاع داد که تصمیم گرفته است دیگر به آن خانه در آمیتی ویل برنگردد و فقط پیام هایی را که دریافت می کند، تلفنی به اطلاع او خواهد رساند.

در آمیتی ویل، جورج و کتی هنوز از ماجرای صدای همخوانی دیشب

توسط گروه کر نامرئی وحشت زده بودند. کتی در رختخواب بیدار نشسته بود. جورج صلیب را دوباره به دیواره‌ی داخل کمد آویزان کرد و دست در دست کتی، همدیگر را دلداری می‌دادند تا از وحشت هم بکاهند. ساعت ۸ صبح کتی از رختخواب بیرون رفته و بچه‌ها را بیدار کرده بود. جیمی و کری ساعت هشت و نیم از اتاق میسی بیرون آمدند. لباس پوشیده بودند و آماده‌ی صبحانه خوردن بودند.

پدر مانکوسو، بعد از صحبت با پدر نانسو به جورج تلفن کرد تا تصمیم کشیش اعظم را به او بگوید. صبر کرد تا تلفن چندین بار زنگ بزند و داشت با ناامیدی گوشی را می‌گذاشت که جورج گوشی را برداشت. پدر مانکوسو بنا را بر این گذاشت که تلفن دوباره قرار است بازی در بیاورد، ولی از اینکه بدون هیچ مزاحمتی می‌توانست صحبت کند، تعجب کرد. جورج گفت که همین الان جیمی را تا بایبلون بدرقه کرده‌اند و برگشته‌اند. بعد هم نتیجه‌ی دعا خواندن برنامه‌ریزی نشده‌ی خودشان را به او گفت. پدر مانکوسو وحشت زده از جورج خواست که به نصیحت کشیش اعظم عمل کند و همان لحظه خانه را ترک کنند؛ «در ضمن، جورج، هرگز این کار را تکرار نکن. فراخواندن نام خدا به اون شکلی که تو انجام دادی، می‌تونه هر چیزی رو که تو خونه‌ی شماست عصبانی کنه. فقط دیگه هیچ کاری نکن. دیگه این موضوع به کلی از کنترل خارج شده.»

جورج حرفش را قطع کرد: «پدر، معلوم هست چی می‌گید؟»

کشیش مکئی کرد، آیا زیاده‌روی کرده بود؟ کشیش‌های اعظم هر صحبتی درباره‌ی موضوع خانوادگی لوتر را به دلایل علمی ارتباط داده بودند و تحقیقی درازمدت لازم بود تا کلیسا بتواند نفوذ عوامل شیطانی را تأیید کند. او نمی‌خواست حرف‌هایش بیانگر ترس شخصی‌اش باشد. پدر مانکوسو حرف خود را تصحیح کرد: «مطمئن نیستم، برای همین هم از تو

خواستم خانه‌ات را ترک کنی تا برخی حقایق معلوم بشن، خواه به صورت علمی یا...» کشیش باز مکث کرد.

جورج پرسید: «یا چی؟»

پدر مانکوسو پاسخ داد: «ممکنه وضع خیلی خطرناک‌تر از اون چه فکر می‌کنیم باشه. بین، جورج، چیزهای زیادی داره اتفاق میفته که هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونیم اونا رو توجیه کنیم. اقرار می‌کنم که درباره‌ی چیزی که در خونه‌ی تو مثل یک نیروی شیطانی به نظر می‌رسه، واقعاً سردرگم شدم. به این هم اقرار می‌کنم که این حوادث ممکنه به دلایلی فراتر از تصورات ما اتفاق افتاده باشن.» باز کشیش ساکت شد.

«جورج، هنوز پشت خطی؟»

«بله پدر، دارم گوش می‌کنم.»

پدر مانکوسو به صحبتش ادامه داد: «خیلی خب، پس لطفاً از اون خونه برو بیرون. بذار مدتی اوضاع آروم بشه. اگر تو اونجا نمونی، ممکنه همگی بتونیم معقولانه‌تر راجع به موضوع فکر کنیم. من به کشیش اعظم جریان اتفاق دیشب رو میگم. ممکنه به کشیش بفرستن...»

صدای فریاد کتی، حرف پدر مانکوسو را قطع کرد. جورج گفت: «بعداً باهاتون تماس می‌گیرم!» و کشیش شنید که جورج گوشی را روی تلفن کوبید. آنجا ایستاد و از خود پرسید که آخر چه اتفاق غیرطبیعی‌ای در حال وقوع در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن است.

جورج دوان‌دوان خود را به طبقه‌ی سوم رساند. وقتی رسید، دید کتی دارد سر بچه‌ها فریاد می‌زند. علتش هم معلوم بود؛ ماده‌ای سبز و ژلاتینی روی همه‌ی دیوارها از زیر سقف به طرف زمین می‌تراوید و در حوضچه‌هایی براق از لعابی سبز و چسبناک جمع می‌شد.

کتی با عصبانیت پرسید: «کار کدوم تونه؟ اگه نگین، می‌زنم استخوان‌هاتون رو خورد می‌کنم!»

«ما این کار رو نکردیم مامان!»

دنی داد زد: «ما این کار رو نکردیم. وقتی اومدیم بالا اینا همین طوری بودن!»
جورج میان همسر و فرزندانش قرار گرفت و به آرامی گفت: «یک دقیقه صبر کن، عزیزم. شاید کار بچه‌ها نباشه. بذار من یه نگاهی بکنم.»
جورج رفت کنار یکی از دیوارها و به یکی از آن لکه‌های سبز انگشت زد. نگاهی به آن کرد و بو کرد و نوک انگشتش را به سرزبانش زد. درحالی که آن را می‌چشید ادامه داد: «ولی هیچ مزه‌ای نداره.»
کتی که بعد از آن همه داد و بیداد، کم‌کم آرام می‌شد پرسید: «ممکن نیست رنگ باشه؟»

جورج سری تکان داد و گفت: «نه.» بعد سعی کرد با مالیدن ژله‌ها میان انگشتانش از جنس آن سردربیاورد. «نمی‌دونم چیه، ولی یه جرمی ازش باقی می‌مونه.»

نگاهی به سقف انداخت و گفت: «به نظر نمیاد از اون بالا اومده باشه.»
جورج مکثی کرد. نگاهی به اطرافش انداخت، انگار تازه متوجه شده بود که کجاست. ناگهان با دلهره به یاد صحبتی که با پدر مانکوسو داشت افتاد و وحشت‌زده کلمه‌ی «شیطان» کم و بیش از دهانش دررفت.
کتی گفت: «جورج چی گفتی؟ من نشنیدم.»

نگاهی به همسر و بچه‌هایش کرد و گفت: «هیچ چی، داشتم فکر می‌کردم...»
شروع کرد به هدایت آن‌ها به سوی راه‌پله. «گوش کنین، من گرسنه‌ام. بیاین بریم پایین تو آشپزخونه یه چیزی بخوریم. بعدش من و پسرها برمی‌گردیم همه جا رو تمیز می‌کنیم، باشه؟»

جیمی و کری برگشته بودند به بابلون شرقی. کری از اینکه دیگر در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن نبود، خوشحال بود؛ حتی اگر این به معنی ماندن در خانه‌ی مادرشوهرش باشد.

از ماشین که پیاده می شد، گفت: «من اون جا به احساس وحشتی داشتم. می دونم که دیشب اون پسر کوچولو رو دیدم. هر کی هم هرچی می خواد، بگه.» جیمی از پشت او را نوازش کرد و گفت: «فراموشش کن، عزیزم. فقط خواب دیدی. می دونی که من به این چیزها اعتقادی ندارم.»

کری خودش را از جیمی دور کرد و نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند آیا کسی از همسایه ها در حال تماشای آن ها هست یا نه. ولی همین که خواست داخل خانه شود، جیمی دستش را گرفت و گفت: «گوش کن کری، یه لطفی به من بکن. پیش مامان حرفی از اون ماجرا نزن. از شنیدن این قبیل مطالب حالش بد می شه. چیز دیگه ای هم که باید بدونی اینه که یه کشیش قراره بیاد اینجا.»

کری روی موضع خود پافشاری کرد و گفت: «پولی که تو خونوی کتی گم کردی چی؟ می خوای بگی اونم خواب بوده؟»

تمام بعد از ظهر، پدر مانکوسو در این فکر بود که چرا جورج بعد از شنیدن جینگ کتی، دیگر به تلفن کرده بود. فکر کرد شاید لازم باشد زنگی به گروه بان جیونفریدو از پلیس سافولک کانتی بزند و از او بخواهد سری به خانواده ی لوتز بزند. ولی اگر یک پلیس بی هیچ مقدمه ای زنگ خانه ی آن ها را می زد، ممکن بود بیشتر نگران شان کند. با خود گفت: خدایا، امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه. بالاخره طاقت نیاورد، گوشی را برداشت و شماره ی جورج را گرفت.

کسی گوشی را برنداشت، چون همه ی اعضای خانواده در پارکینگ قایق بودند و سروصدای کمپرسور نمی گذاشت زنگ تلفن را بشنوند. جورج و دنی و کریس تکه های ژله ی سبز را در آب نیمه منجمد کنار قایق می ریختند. شیلنگ کمپرسور هم باعث مخلوط شدن آن ها با آب می شد و این مخلوط را جریان آب زیر یخ می برد.

همین طور که پسرها محتویات سطل‌ها را از فراز مسیر چوبی باریک به داخل آب پرت می‌کردند، کتی هم با جارو، هرچه را که روی زمین می‌ریخت، به داخل آب برمی‌گرداند. میسی هم هری را نگه داشته بود که زیر دست و پای بقیه نباشد. جورج بی‌سروصدا کار می‌کرد و سعی می‌کرد وحشت خود را به کتی و بچه‌ها منتقل نکند. خوشبختانه کتی هنوز بچه‌ها را مسئول این کثیف‌کاری می‌دانست و فعلاً این ماده‌ی چسبناک را با مشکلات اسرارآمیز خانه مرتبط نمی‌دانست. جورج چنان غرق افکار خودش بود که به کلی فراموش کرد دوباره با پدر مانکوسو تماس بگیرد.

هنگام غروب، کتی کنار شومینه نشسته بود و مصمم بود که به منزل مادرش برود. ولی وقتی پیشنهاد کرد که آن شب از خانه بروند، جورج ناگهان از کوره دررفت. درحالی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود، از جایش پرید و فریاد زد: «نخیر!»

تمام فشاری که به درونش ریخته بود، ناگهان به مرحله‌ی انفجار رسید. با عصبانیت داد زد: «تمام دارایی لعنتی ما توی این دنیا همین خونه است. من بیشتر از اینا اینجا خرج کردم که به همین راحتی ولش کنم برم!» بچه‌ها که هنوز بیدار بودند، رفتند نزدیک مادرشان کز کردند. حتی کتی هم از مواجهه با این چهره‌سری جورج که برایش تازگی داشت، ترسیده بود. درست مثل آدم‌های جن‌زده شده بود.

درحالی که از شدت غضب کبود شده بود، جلو راه‌پله ایستاد و طوری که صدایش در تمام اتاق‌ها شنیده بشود فریاد زد: «حرومزاده‌ها! از خونه‌ی من گمشین بیرون!» بعد هم از پله‌ها بالا دوید و در طبقه‌ی سوم به اتاق بازی بچه‌ها رفت و پنجره‌ها را باز کرد. «برین بیرون! به نام خدا برین بیرون!» جورج به اتاق بچه‌ها دوید، بعد به طبقه‌ی دوم، و همان کار را تکرار کرد،

پنجره‌ها را بالا می‌زد و نعره‌زنان می‌گفت: «به نام خدا، برین بیرون!» و مدام آن را تکرار می‌کرد.

بعضی از پنجره‌ها در مقابل فشار او مقاومت می‌کردند، او هم با عصبانیت آن‌قدر به آن‌ها مشت می‌زد تا شل شوند و بالا بروند. هوای سرد از پنجره‌ها به داخل هجوم می‌آورد و چیزی نگذشت که داخل خانه هم مثل بیرون سرد شد.

بالاخره جورج کارش را تمام کرد. به طبقه‌ی اول که برگشت، عصبانیتش اندک‌اندک فروکش می‌کرد. خسته از فعالیت زیاد و درحالی که نفس نفس می‌زد، وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و مشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد. هنگامی که جورج مشغول کار مذهبی‌اش بود، کتی و بچه‌ها بی‌سروصدا کنار شومینه نشسته بودند. وقتی برگشت، آهسته به او نزدیک شدند و او هر چهار نفرشان را که وحشت‌زده بودند در آغوش گرفت.

این ماجرا یک شاهد پنجم هم داشت. گروه‌بان جیونفریدو، همان مأمور پلیسی که پدر مانکوسو قصد داشت به او تلفن کند، قبل از اتمام کار روزانه‌اش گشتی در آمیتی ویل می‌زد. نزدیک خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن که رسید، دیدن مردی که دیوانه‌وار این طرف و آن طرف می‌رود و در این سرمای کشنده پنجره‌ها را باز می‌کند، باعث شد که اتومبیل خود را متوقف کند.

جیونفریدو در تقاطع خیابان ایرلند جنوبی و خیابان اوشن، درست مقابل خانه‌ی خانواده‌ی لوتز، توقف کرده بود. چراغ‌های ماشین را خاموش کرد. چیزی او را از اینکه پیاده شود و به در خانه برود باز می‌داشت. البته واقعاً قصد نداشت که صاحب‌خانه را برای اینکه مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کند بازجویی کند. همان‌جا نشست و دید که زنی پنجره‌های خانه را یکی یکی می‌بندد. با خود گفت: «حتماً خانم لوتز است. به نظر می‌آید که همه‌چیز مرتب باشد. بهتر است من هم در این کار دخالت نکنم.» آهی کشید و موتور

اتومبیلش را روشن کرد. با چراغ خاموش آهسته آهسته دنده عقب رفت تا جایی که بتواند دور بزند و وارد خیابانی بشود که موازی خیابان اوشن بود. آن وقت بود که تازه چراغ‌ها را روشن کرد.

یک ساعت بعد، خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن دوباره گرم شده بود. گرمای رادیاتورها بالاخره بر سرما فائق آمد و دوباره ترموستات، ۷۵ درجه‌ی فارنهایت را نشان می‌داد. پسرها کنار شومینه چرت می‌زدند و کتی هم میسی را که خوابش برده بود، در آغوشش تکان می‌داد. ساعت ده، اتاق پسرها را واریسی کرد و تصمیم گرفت که پسرها بروند بخوابند.

جورج که بعد از آن سخنرانی شدیدالحن دیگر حرفی نزده بود، بی‌سروصداً به شعله‌های شومینه نگاه می‌کرد. کتی با درک این موضوع که او قاعدتاً در فکر حل این معما به روش خودش است، او را به حال خود گذاشته بود. بعد از اینکه بچه‌ها رفتند بالا، بالاخره رفت کنار جورج و سعی کرد با ملایمت او را قانع کند که از آن اتاق بیرون بروند. جورج نگاهی به او کرد و کتی عصبانیت و سردرگمی را در چهره‌اش دید؛ چشمانش مرطوب بودند، گویی از سر درماندگی گریه کرده بود. با خود گفت: «مرد بیچاره نیاز به استراحت دارد.» جورج در پاسخ به پیشنهاد کتی مبنی بر اینکه بروند به اتاق خواب، سرش را تکان داد و گفت: «تو برو، می‌خوام مدتی بیدار بمونم.» بعد هم چشمانش به طرف شعله‌های رقصان شومینه برگشت.

در اتاق خواب، کتی چراغ روی پاتختی سمت جورج را روشن گذاشت، لباس‌هایش را درآورد و داخل رختخواب خزید. صدای زوزه‌ی باد از بیرون به گوش می‌رسید. این صدا باعث آرامش او می‌شد و کم‌کم چرتش می‌گرفت.

ناگهان از جا برخاست و به آن طرف تخت که جای جورج بود نگاه کرد. جورج هنوز نیامده بود. بعد آهسته سرش را برگرداند و پشت سرش

را نگاه کرد. عکس خودش را در آینه‌ای که دیوار را پوشانده بود و از سقف تا کف اتاق امتداد داشت، دید و حس کرد باید دوباره صلیب را از کمد بیرون آورد.

این حس چنان قوی بود که به طرف کمد راه افتاد و در نیمه‌ی راه ایستاد. باز به تصویر خودش در آینه نگریست. انگار تصویرش در آینه جان گرفته بود و به اختیار خودش عمل می‌کرد. به وضوح شنید که می‌گوید: «مبادا این کار را بکنی! این طوری همه را نابود می‌کنی!»

وقتی جورج به اتاق خواب آمد، کتی خواب بود. پتوی او را مرتب کرد و رفت از کشوی پاتختی کتاب مقدس را برداشت. چراغ روی پاتختی را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

جورج به اتاق نشیمن برگشت، کتاب مقدس را باز کرد و از صفحه‌ی اول «سفر پیدایش» شروع کرد. در سفر، نخست از دستورات الهی، به آیاتی برخورد کرد که منعکس‌کننده‌ی گرفتاری‌های او بود. یک آیه را بلندبلند خواند: «و خداوند به افعی فرمود: "به دلیل ارتکاب این عمل، در میان حیوانات و درندگان زمین نفرین شده خواهی بود. بر سینه خواهی خزید و روزهای عمرت را در زمین گرفتار خواهی ماند."»

جورج به خود لرزید. با خود اندیشید افعی همان شیطان بود. ناگهان هُرم گرمایی را بر گونه‌اش احساس کرد و به سرعت سرش را از روی کتاب بلند کرد. شعله‌های شومینه زبانه کشیدند و به او نزدیک شدند!

جورج با یک خیز از روی صندلی برخاست و عقب پرید. آتش شومینه که در حال خاموش شدن بود، ناگهان با تمام وجود زبانه می‌کشید. حرارت آتش را حس می‌کرد، ولی ناگهان انگشت سردی در پشتش فرورفت.

جورج چرخ‌ی زد و برگشت. کسی آنجا نبود، ولی او می‌توانست حس حضور را درک کند. در واقع این حضور را به شکل یک مه سرد که از پله‌های سرسرا پایین می‌آمد دید!

درحالی که کتاب مقدس را محکم در دستش می فشرد، سراسیمه از پله‌ها بالا رفت به طرف اتاق خواب حرکت کرد و همین طور که می رفت، حس سرما دورتادورش را فرا گرفته بود. کنار درِ اتاق خواب ایستاد. اتاق گرم بود. باز هم آن انگشتان سرد را حس کرد. جورج به اتاق میسی دوید و در را باز کرد. پنجره‌ها کاملاً باز بودند و هوای سرد منجمدکننده به داخل هجوم می آورد. به سرعت دخترش را از رختخواب بلند کرد. بدنش داشت یخ می زد و دخترک می لرزید. به سرعت به اتاق خواب خودش برگشت و میسی را زیر پتو گذاشت. داد زد: «کتی گرمش کن! داره از سرما می میره!»

کتی بی درنگ او را به بدن خود چسباند. جورج از اتاق خارج شد و دوان دوان رفت به طبقه‌ی سوم.

پنجره‌های اتاق پسرها کاملاً باز بود. پسرها خواب بودند، ولی زیر لحاف خودشان را جمع کرده بودند. هردو را بلند کرد و تلو تلو خوران کمکشان کرد که از پله‌ها پایین بروند و وارد اتاق خواب خودش بشوند. دندان‌هایش از شدت سرما به هم می خورد. جورج هردو را گذاشت در رختخواب و خودش هم کنار آن‌ها زیر پتو رفت و بدنش را روی بدن آن‌ها ننگه داشت تا گرم شوند. هر پنج عضو خانوادگی لوتز در یک رختخواب بودند. بچه‌ها کم کم گرم می شدند و والدین شان دست‌ها و پا‌های آن‌ها را می مالیدند. نیم ساعتی طول کشید تا دمای بدن شان به وضع طبیعی برگردد. تازه در این هنگام بود که جورج متوجه شد کتاب مقدس هنوز در دستش است. جورج که متوجه شده بود خطاری بسیار جدی دریافت کرده است، آن را روی زمین اتاق انداخت.

فصل بیست و یکم

۱۰ ژانویه -

صبح شنبه جوآن، مادر کتی، یک تماس تلفنی توأم با وحشت از دخترش دریافت کرد: «مامان من همین حالا بهت احتیاج دارم.» وقتی خانم کانرز سعی کرد از کتی بپرسد چه اتفاقی افتاده است، او پاسخ داد راهی برای توضیح دادن این وضع وجود ندارد و او باید به چشم خودش ببیند. پیرزن، با یک تاکسی از بایبلون شرقی خودش را به آمیتی ویل رساند.

جورج در راه برای مادرزنش باز کرد و مستقیماً او را به اتاق خواب کتی در طبقه‌ی بالا برد. بعد برگشت پایین و به دنی و کریس و میسی هشدار داد که صبحانه‌شان را تمام کنند.

وقتی جورج برگشت تا برود پیش خانم‌ها، بچه‌ها که به طور غیرطبیعی سربه‌زیر شده بودند، با فرمان‌برداری کامل دستور پدرشان را اجرا کردند. ولی از نحوه‌ی غذا خوردن‌شان معلوم بود که آثار یخزدگی شب گذشته کاملاً برطرف شده است.

وقتی جورج وارد اتاق خواب شد، مادرزنش داشت کتی را که به‌جز

حوله‌ی حمام چیزی به تن نداشت و روی تخت خوابیده بود، معاینه می‌کرد. کتی مادرش را نگریست که با سر انگشت نوارهای قرمز و کربهی را که از زیر ناف تا زیر سینه‌اش امتداد می‌یافت، لمس می‌کرد. این خطوط قرمز و ملتهب، انگار جای سوختگی بود که بر اثر ضربات سیخ داغ در طول بدن کتی ایجاد شده باشند. مادرش ناگهان دستش را از روی یکی از لکه‌ها عقب کشید و گفت: «آخ، دستم سوخت!»

کتی گریه‌کنان گفت: «مامان، من که بهت گفتم مواظب باش. عین همین حالت برای جورج هم پیش اومد!»

مادر کتی نگاهی به دامادش انداخت و او هم با علامت سر تصدیق کرد. «من سعی کردم کمی پماد خنک‌کننده روی او نا بذارم، ولی اثری نداشت. تنها راهی که می‌شه به او نا دست زد با دستکشه.»

«به دکتر زنگ نزدین؟»

کتی جواب داد: «نه مامان!»

جورج وسط حرف‌شان پرید و گفت: «نمی‌خواست دکتر بیاد بالا سرش. فقط شما رو می‌خواست.»

«کتی، درد هم می‌کنه؟»

دختر بیچاره که وحشت‌زده بود، شروع به گریه کرد. جورج به جای او جواب داد: «به نظر نمی‌رسه درد داشته باشه. مگه وقتی کسی بهشون دست می‌زنه.»

مادر کتی دستی به موهای دخترش که زارزار گریه می‌کرد کشید و گفت: «حیوونکی بچم. دیگه نگران نباش، من این جام. همه‌چی درست می‌شه.» خم شد و صورت اشک‌آلود او را بوسید. بعد هم حوله را بست و بند آن را با احتیاط به دور بدن ملتهبش گره زد. از جا بلند شد و گفت: «می‌خوام زنگ بزنم به دکتر آیلو.» کتی داد زد: «نه!» با چشمانی که حاکی از عصبانیت بود، نگاهی به شوهرش کرد و گفت: «جورج!»

جورج با علامت دست، خانم کانرز را نهی کرد و گفت: «می‌خواین چی بهش بگین؟»

مادر کتی که گیج شده بود گفت: «منظورت چیه؟ می‌بینی که تمام بدنش سوخته.»

جورج مصرانه گفت: «خب، می‌خواین چه توضیحی راجع به این وضع بهش بدین؟ مامان! ما اصلاً نمی‌دونیم این اتفاق چطور افتاده. صبح که بیدار شد این جوروی بود. دکتر فکر می‌کنه ما خل شدیم!»

جورج مکثی کرد. اگر توضیح بیشتری راجع به اتفاقات دیشب به مادرزنش می‌داد، مجبور می‌شد موضوع اتفاقات شیطانی را که در خانه در حال وقوع بودند، به او بگوید. با توجه به اینکه می‌دانست او فردی به شدت مذهبی و وابسته به کلیساست، اصرار می‌کرد که کتی و بچه‌ها از آنجا بروند تا وقتی که او با کشیش خودش صحبت کند. جورج او را دیده بود و نظرش او درست مثل کشیش اعتراف‌پذیر در سنت‌مارتین آمیتی ویل بود. خارج از وظایف کشیشی‌اش، آدمی بود بسیار ساده‌لوح. در واقع جورج با آمدن کشیش موافق بود، ولی نه کشیش کلیسای بابلون شرقی. در ضمن، او منتظر بود هر لحظه سروکله‌ی جورج ککوریس پیدا شود.

عاقبت گفت: «مامان، بذارین فعلاً کمی استراحت کنه. اون علایم و لکه‌ها از قبل بهتر شدن. شاید به‌زودی کلاً از بین برن.» آن خطوط تیره‌ی صورت کتی یادش آمد. کتی هم که می‌ترسید مادرش را بیشتر از این وارد ماجرا بکند، گفت: «آره مامان. من یه خورده همین‌جا دراز می‌کشم. پیشم می‌مونی؟»

مادر کتی نگاهی به دختر و دامادش کرد و در دل گفت: «یه چیزی هست که اینا از من پنهان می‌کنن.»

دلش می‌خواست به کتی بگوید هیچ‌وقت از این خانه خوشش نیامده است و اینکه هر وقت به این خانه آمده، احساس بدی داشته. او اصلاً به

خانه‌ی ۱۱۲ خیابان او شن اعتماد نداشت. حالا که به گذشته فکر می‌کرد، می‌دانست چرا این‌طور بوده است.

جورج زن‌ها را تنها گذاشت و برگشت پایین به آشپزخانه. دنی، کریس و میسی صبحانه را تمام کرده و حتی میز را هم تمیز کرده بودند. وقتی جورج وارد شد، سؤالی در نگاه آن‌ها بود. جورج به آن‌ها اطمینان داد که: «مامان حالش خوبه. مامان بزرگ پیشش می‌مونه.»

دستش را روی سر میسی گذاشت و او را برگرداند به طرف در آشپزخانه و گفت: «بچه‌ها بزنین بریم. یه سر با هم می‌ریم بیرون. کمی کار تو فروشگاه داریم و یه سر هم می‌خوام برم کتابخونه.»

وقتی جورج و بچه‌ها با ماشین رفتند، مادر کتی چند دقیقه دخترش را تنها گذاشت تا برود در آشپزخانه به جیمی تلفن کند. پسرش می‌خواست بداند که او چرا با آن عجله به خانه‌ی کتی رفته بود. جیمی می‌خواست مادرش را به خانه‌ی کتی برساند، ولی خانم کانرز گفته بود با تا کسی می‌رود و جیمی باید در خانه بماند تا اگر او چیزی لازم داشت برایش بیاورد. پشت تلفن به جیمی گفت، کتی فقط کمی دل‌درد دارد و وقتی او بخواهد برگردد، تلفنی خبر می‌دهد. جیمی که باورش نشده بود، گفت همراه کری سری به آن‌ها خواهد زد. مادرش داد زد که او نباید بیاید و کری را هم نباید بیاورد تا یک‌بار دیگر این خبر در خانواده‌ی زنش پخش شود که خانواده جیمی عقل‌شان کم است. کتی که در رختخواب دراز کشیده بود، صدای مادرش را از طبقه‌ی پایین می‌شنید که توی تلفن سر برادرش داد می‌زند. آهی کشید و حوله‌اش را باز کرد تا نگاهی به لکه‌های روی بدنش بیندازد. لکه‌ها هنوز بودند، ولی کم‌رنگ‌تر شده بودند. سعی کرد یکی از آن‌ها را زیر سینه‌ی راستش لمس کند. انگشتش را روی یکی از آن لکه‌های زشت گذاشت. دیگر آن احساس سوزش شدید قبلی را نداشت. بیشتر مثل این بود که انگشتش را در آب گرم

گذاشته باشد. باز آهی کشید. همین که خواست حوله را ببندد، احساس کرد کسی تن عریانش را تماشا می کند؛ احساس حضور درست پشت سرش بود، کتی نمی توانست خودش را راضی کند که برگردد و نگاه کند. می دانست که دیواری پوشیده با آینه آنجا است و ممکن است چیز وحشتناکی در آن ببیند. از ترس فلج شده بود و حتی نمی توانست دستش را بلند کند و حوله را ببندد. در همان وضعیت ماند، با بدنی کاملاً نمایان و چشمانی کاملاً بسته، خودش را جمع کرده بود و منتظر احساس لمس نادیدنی بود.

«کتی! چی کار می کنی؟ می خوای از سرما خوردگی بمیری؟» مادرش بود که از آشپزخانه برگشته بود. حتی بعد از اینکه لکه های سرخ کاملاً برطرف شده بودند، خانم کانرز میل نداشت از پیش کتی برود. وقتی جورج و بچه ها برگشتند، او اصرار کرد که باید همه ی خانواده از خانه ی ۱۱۲ خیابان اوشن بروند. البته اگر او بخواهد، می تواند بماند، ولی کتی دخترش و نوه هایش باید بروند.

کتی تا آن موقع خواب بود و جورج هم نمی خواست بعد از آن حادثه ی آخر او را بیدار کند. جورج گفت: «مامان، فعلاً بذار کتی بخوابه. بعداً راجع به رفتن فکر می کنیم.» مادرزنش با بی میلی پذیرفت و قول گرفت به محض بیدار شدن کتی با او تماس بگیرند. به جورج اخطار کرد: «اگر تلفن کنی، من برمی گردم!» جورج یک تا کسی برایش خبر کرد و ساعت ۴ بعد از ظهر، او به بابلون شرقی برگشت.

در کتابخانه ی آمیتی ویل، جورج توانست یک کارت عضویت موقت بگیرد و یک کتاب راجع به جادوگرها و شیاطین امانت ببرد. حالا که مادرزنش رفته بود، او تنها در اتاق نشیمن بود و غرق در مطالعه درباره ی شیاطین و کارهای شان.

ساعت از هشت گذشته بود که جورج کتاب را تمام کرد. مادر کتی،

بعد از ظهر مقداری اسپاگتی و کوفته قلقلی درست کرده بود تا جورج موقع شام آن‌ها را گرم کند. دنی و کریس و میسی وقتی که جورج مشغول مطالعه بود، شام‌شان را خوردند. آخرین باری که جورج به کتی سر زده بود، او کمی وول می‌خورد و جورج فکر کرد که می‌خواهد از خوابی که به شدت به آن احتیاج داشت بیدار شود. حالا جورج در آشپزخانه بود و بچه‌ها در اتاق نشیمن تلویزیون تماشا می‌کردند.

جورج در حین خواندن کتاب، یادداشت برداری کرده بود و حالا داشت یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد. روی دفترچه‌اش، لیستی از شیاطین بود؛ با اسم‌هایی که تا به حال نشنیده بود. جورج سعی کرد آن‌ها را بلندبلند تلفظ کند و این اسامی به شکل عجیبی بر زبانش جاری شدند. بعد تصمیم گرفت با پدر مانکوسو تماس بگیرد.

مرد کشیش، از اینکه خانواده‌ی لوتز هنوز در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن بودند متعجب شد و گفت: «من فکر کردم شماها می‌خواهید از خونه برید. من که گفتم کشیش اعظم چی گفت!»

جورج جواب داد: «می‌دونم پدر، می‌دونم. ولی من فکر می‌کنم بدونم چطور این چیزه رو شکست بدم.» کتاب را از روی میز برداشت و ادامه داد: «داشتم مطالعه می‌کردم که این ساحرها و شیاطین چه رفتاری دارند...» پدر مانکوسو با خود گفت پروردگارا، مثل اینکه من با یه بچه طرفم. خونه داره زیر خودش و خانواده‌اش منفجر می‌شه، اون وقت داره راجع به ساحرها صحبت می‌کنه...

«... این طور که تو کتاب نوشته، اگر یه ورد بخونی و اسم شیاطین رو سه بار صدا بزنی، می‌تونی ملاقات شون کنی. یه شرحی از مراسم رو اینجا نوشته که یاد میده دقیقاً چه کار باید بکنی. ایسکارون، مادسته!» جورج شروع کرد به زمزمه کردن. «این اسم شیاطینه، پدر...» پدر مانکوسو بی‌درنگ گفت: «خودم می‌دونم اونا کی هستن!»

«بعدش این‌بابو است! ارز - ارز، تلفظ این یکی مشکله. ارزلاید، این یکی ماده است و یه ربطی با جادوی سیاه داره. بعدش هم اسلندرا!»
 کشیش فریاد زد: «جورج، به خاطر خدا! دیگه اون اسامی رو به زبون نیار! نه حالا، نه هیچ وقت دیگه!»
 جورج با اعتراض گفت: «چرا پدر؟ همین جا تو این کتاب نوشته؛ مگه چه اشکالی داره...»

صدای تلفن درحالی که گوشی در دست جورج بود قطع شد. یک ناله‌ی عجیب و غیرزمینی و یک کلیک بلند و بعد هم صدای بوق اشغال. جورج با خود گفت: «یعنی پدر مانکوسو گوشی رو روی من قطع کرد؟ راستی این یارو ککوریس چی شد؟»
 «مادرم بود؟»

جورج برگشت و دید کتی کنار در ایستاده است و دیگر حوله‌ی حمام به تن ندارد. موهایش را شانه کرده بود و دامن گشاد و گرمکن پوشیده بود. چهره‌اش کمی برافروخته بود. جورج سری تکان داد و پرسید: «حالت چه طوره، عزیزم؟ خوب خوابیدی؟»

کتی گرمکن را بالا زد و شکمش را نشان داد و گفت: «از بین رفته.»
 دستی روی تنش کشید و ادامه داد: «دیگه اثری از شون نیست.» سر میز نشست و پرسید: «بچه‌ها کجان؟»

جورج جواب داد: «دارن تلویزیون تماشا می‌کنن.» دست کتی را گرفت.
 «می‌خواهی به مادرت زنگ بزنی؟»

کتی با علامت سر تأیید کرد. احساس آرامش عجیبی داشت، تقریباً مثل نوعی لذت. از زمانی که در رختخواب حس کرده بود کسی او را تماشا می‌کند، نوعی احساس کرخی و بی‌حالی داشت، درست مثل اینکه از نظر جنسی ارضا شده باشد.

این احساس حتی در حین خواب هم همراهش بود، فکر کرد

صحنه‌هایی بریده‌بریده از هم آغوشی با کسی را در خواب دیده بود، با کسی به جز جورج...

کتی شماره‌ی تلفن مادرش را گرفت و جورج هم به اتاق نشیمن پیش بچه‌ها رفت. ناگهان صدای غرش رعد به گوشش رسید. از پنجره بیرون را نگاه کرد و اولین قطره‌های باران را دید که به شیشه می‌خوردند. دوباره در دوردست صاعقه‌ای در آسمان تاریک دید و چند لحظه بعد صدای رعد دیگری شنید. جورج سایه‌ی درختان را می‌دید که در بادی که هر لحظه بر سرعتش افزوده می‌شد، به این طرف و آن طرف می‌روند. کتی به اتاق برگشت و اعلام کرد که: «مادرم می‌گه تو محله‌شون بارون سیل آسایی میاد. ترجیح میده به جای اینکه جیمی بیاد دنبال مون، خودمون با همین وانت بریم.»

حالا باران شدیدتر شده بود و با ضربات سنگین به پنجره‌ها و دیوارهای خانه می‌خورد.

جورج گفت: «با توجه به سروصدایی که میاد، معلومه هیچ کدوم از ما قرار نیست جایی بره.»

وقتی کتی از اتاق خواب بیرون می‌آمد، پنجره را در حد یک بند انگشت باز کرده بود تا هوا عوض بشود. اگرچه از آن شکاف باریک باران نمی‌توانست وارد شود، کتی برای رعایت احتیاط گفت: «دنی، پیر بالا اون پنجره رو محکم ببند، باشه؟»

جورج هم دوید بیرون تا هری را به داخل خانه بیاورد. با وجودی که قطرات سرد باران مدام بر سر و رویش می‌خوردند، جورج احساس کرد که طلسم این سرما در حال شکستن است. باران، کپه‌های انباشته‌شده‌ی برف آلوده را می‌شست و می‌برد. البته زندگی در کناره‌ی رودخانه یک مشکل هم داشت و آن اینکه باران‌های شدید مثل این، به حجم آب‌های یخ‌زده می‌افزود و از روی دیوارها سرریز می‌کرد.

جورج همراه هری که خودش را از سر حق شناسی تکان می داد، درست به موقع وارد شدند و صدای دنی را که هنوز در طبقه ی بالا بود و دردمندانه فریاد می زد شنیدند. کتی جلوتر از جورج سراسیمه خودش را به اتاق خواب رساند. دنی کنار پنجره ایستاده بود و انگشتانش لای پنجره گیر کرده بود. سعی داشت با کمک دست چپش پنجره چوبی سنگین را بالا ببرد. جورج کتی را کنار زد و به طرف پسرک دوید که فریاد می زد و سعی داشت انگشتانش را برهاند. جورج سعی کرد پنجره را هل بدهد بالا، ولی پنجره تکان نمی خورد. مشتی به چارچوب زد، ولی فقط باعث لرزش پنجره و بیشتر شدن درد دنی شد. در عین ناامیدی، جورج خشمگین شد و شروع کرد به فحش دادن و فریاد زدن سر دشمنان نادیده و ناشناخته.

ناگهان پنجره آزاد شد و خودبه خود چند اینچ بالا رفت و دست دنی آزاد شد. انگشتانش را با دست دیگرش می مالید و دیوانه وار گریه می کرد و مادرش را صدا می زد.

کتی دست مجروح دنی را در دستش گرفت. دنی نمی خواست مشتش را باز کند، ولی کتی سرش فریاد زد: «دنی، بذار بینم! مشتت رو وا کن!» پسرک رویش را برگرداند و دستش را دراز کرد. کتی وقتی دید که همه ی انگشتان دست دنی به جز شستش، پخ شده اند، جیغ کشید. دنی که از فریاد مادرش بیشتر دچار وحشت شده بود، دستش را پس کشید. جورج از شدت خشم منفجر شد. مثل دیوانه ها از اتاقی به اتاق دیگری می دوید و بد و بیراه می گفت و هر آنچه این بلاها را بر سر خانواده اش می آورد، به مبارزه می طلید.

وقتی کتی به دنبال همسرش می دوید، از او می خواست که برای دنی دکتر خبر کند. توفانی که در داخل خانه ی ۱۱۲ خیابان اوشن بر پا بود، از توفان بیرون چیزی کم نداشت. حس انتقام جویی جورج به زودی فروکش کرد و ناگهان متوجه شد که پسر کوچولو صدمه دیده است و نیاز به مراقبت

پزشکی دارد. به طرف تلفن آشپزخانه دوید و سعی کرد با جان آیلو، پزشک خانوادگی کتی تماس بگیرد. ولی تلفن قطع بود. آن طور که بعداً متوجه شد، توفان یکی از تیرهای تلفن را شکسته بود و به طور مؤثرتری خانوادگی لوتز را در خانه حبس کرده بود. جورج فریاد زد: «باید خودم دنی رو بیرم بیمارستان. کتش رو بپوشون!»

بیمارستان مرکزی برانسویک در برادوی آمیتی ویل، حدود یک مایل با خانه‌ی آن‌ها فاصله داشت. به دلیل گردبادهایی که کرانه‌ی جنوبی رودخانه را درمی‌نوردیدند، پانزده دقیقه طول کشید تا جورج به بیمارستان برسد. انترنی که در بیمارستان کشیک بود، از دیدن انگشتان دنی که از ناخن تا بند دوم پخ شده بودند، شگفت‌زده شد. ولی با اینکه به نظر می‌رسید صدمه‌ی ترمیم‌ناپذیری دیده باشند، اثری از شکستگی در آن‌ها نبود؛ نه استخوان‌ها و نه غضروف. بنابراین، فقط آن‌ها را پانسمان کرد و کمی آسپرین بچه‌ها برای دنی تجویز کرد و توصیه کرد به منزل برگردند، زیرا کار دیگری از دست او برنمی‌آمد.

پسرک حالا بیشتر از ظاهر دست‌هایش وحشت‌زده بود تا از درد آن‌ها. در راه برگشت به خانه، دستش را محکم به سینه‌اش چسبانده بود و ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت. برگشتن به خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن، این دفعه هم نزدیک به بیست دقیقه طول کشید. هنگام ورود به خانه، توفان چنان در خانه را به طرف دیوار هل می‌داد که جورج به سختی توانست آن را پشت سرش ببندد.

کتی، کریس و میسی را در رختخواب خوابانده بود و خودش در اتاق نشیمن منتظر نشسته بود. پسر بزرگش را در آغوش گرفت و فشرد. دنی از درد و ترس آن‌قدر گریه کرد تا خوابش برد. جورج، دنی را هم به اتاق خواب برد و فقط کفش‌هایش را درآورد و او را زیر پتو، کنار کریس و میسی گذاشت. بعد هم با کتی روی صندلی نشست و هر دو مشغول تماشای بارانی

شدند که دیوانه‌وار خودش را به پنجره می‌کوبید. بقیه‌ی شب را کم‌وبیش چرت می‌زدند. مجبور بودند در خانه بمانند. در این اوضاع، امکان نداشت بتوانند برای خوابیدن به خانه‌ی مادر کتی یا هر جای دیگری بروند. ولی هر دو گوش‌به‌زنگ خطراتی بودند که ممکن بود متوجه بچه‌ها یا خودشان باشد. نزدیک صبح هر دو خواب‌شان برد. ساعت شش و نیم، جورج بر اثر ضربات باران روی صورتش از خواب پرید. دید همه‌ی پنجره‌های اتاق بازند و چارچوب بعضی از آن‌ها هم از جا درآمده است. بعد متوجه شد صدای باد و باران از قسمت‌های دیگر خانه هم به گوش می‌رسد و باعجله از اتاق خواب بیرون رفت.

به هر کدام از اتاق‌ها که سر زد، وضعیت همان‌طور بود. شیشه‌ی پنجره‌ها شکسته بود و درهای طبقه‌ی دوم و سوم با وجود اینکه قفل و پیچ شده بودند، درهم‌پیچیده و باز بودند! ظاهراً همه‌ی اعضای خانواده در حین اتفاقی بسیار پرسروصدا خواب مانده بودند.

فصل بیست و دوم

۱۱ ژانویه

بیست و پنج روز بود که خانواده‌ی لوتز به خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن آمده بودند. آن یکشنبه، بدترین این روزها بود.

صبح هنگام، متوجه شدند باران و باد شب گذشته، خانه را به یک آشفته‌بازار کامل تبدیل کرده است. آب باران دیوارها، پرده‌ها، اثاثیه و فرش‌های همه‌ی طبقات را لک کرده بود. شیشه‌ی ده تا از پنجره‌ها خرد شده بود و قفل خیلی از آن‌ها تاییده و از فرم عادی خارج شده بود، پس امکان نداشت آن‌ها را محکم ببندند. قفل در اتاق خیاطی و اتاق بازی داغان شده و از داخل چارچوب فلزی بیرون زده بود و این درها را اصلاً نمی‌شد بست. اگر آن‌ها به فکر ترک خانه و رفتن به محلی امن‌تر هم بودند، این کار باید آن‌قدر به تعویق می‌افتاد تا آن‌ها بتوانند خانه را دوباره سروسامان بدهند و چفت و بست آن را اصلاح کنند.

در آشپزخانه، بعضی از کابینت‌ها نم کشیده و تاب برداشته بودند. رنگ گوشه‌های همه‌ی کابینت‌ها هم ورآمده بود. ولی کتی فعلاً زیاد به این

مشکلات فکر نمی کرد. او با دستش حدود یک اینچ گل را که روی کف موزاییکی آشپزخانه جمع شده بود، تمیز می کرد و خداخدا می کرد پیش از شل شدن موزاییک ها کف آشپزخانه را خشک کند.

دنی و کریس هم هر کدام یک توپ بزرگ دستمال کاغذی برداشته بودند و از یک اتاق به اتاق دیگر می رفتند و دیوارها را پاک می کردند. وقتی هم که قدشان به قسمت های بالا نمی رسید، از نردبان کوچک آشپزخانه استفاده می کردند. میسی هم پشت سر پسرها می رفت و دستمال های کثیفی را که آنها می انداختند، برمی داشت و داخل یک کیسه ی زیاله بزرگ می گذاشت.

جورج همه ی پرده ها و لوردراپه ها را باز کرد و پایین آورد. آنهایی را که می شد با ماشین لباسشویی بشویند، به زیرزمین می برد و آنهایی را که باید به خشک شویی می رفتند، در اتاق ناهارخوری که خشک ترین قسمت خانه بود، روی هم می گذاشت.

خانواده ی لوتز صبح و بعد از ظهر را در سکوتی عجیب کار می کردند. فاجعه ی اخیر باعث شده بود که همه مصمم شوند در خانه ی ۱۱۲ خیابان اوشن دوام بیاورند. هیچ کس چیزی به زبان نمی آورد، ولی هر پنج عضو خانواده ی لوتز آماده ی نبرد با هر نیرویی بودند، خواه طبیعی، خواه غیرطبیعی.

حتی هری هم سرسخت تر به نظر می رسید. سگ سورتمه کش دورگه، درحالی که دمش را افراشته بود و دندان هایش را نشان می داد، در محوطه ای که برایش مشخص شده بود کشیک می داد و در آن گل و لای این طرف و آن طرف می رفت. خرناس ها و سروصدایش که از عمق سینه خارج می شد، حاکی از آن بود که آماده است هر غریبه ای را تکه پاره کند. هراز چندی هری از حرکت می ایستاد، نگاهی به پارکینگ قایق می کرد و مانند یک گرگ، چنان زوزه می کشید که لرزه بر اندام تمام ساکنان خیابان اوشن می انداخت.

وقتی کار جورج با پرده‌های لک شده تمام شد، رفت سراغ پنجره‌ها. اول چند تکه نایلون برید تا با نوار چسب، به جای شیشه‌ها به پنجره بچسباند. این وضعیت نه از داخل و نه از بیرون خانه نمای جالبی نداشت، ولی می‌توانست از ورود بارانی که بی‌وقفه در حال بارش بود به خانه جلوگیری کند.

پیش‌بینی جورج درست بود. بروز توفان باعث افزایش دما شده بود و دیگر دمای هوا بالاتر از دمای انجماد بود. خسارات زیادی به بوته‌ها و درخت‌های خیابان اوشن وارد شده بود. وقتی جورج نگاهی هم به خیابان ایرلند جنوبی انداخت، متوجه شد که آنجا هم به سهم خود کلی شاخه‌ی شکسته دارد که روی سطح خیابان پخش شده‌اند. البته جورج دقیقاً متوجه شد که در خانه‌های اطراف نه پنجره‌ای شکسته و نه آسیبی به ظاهر خانه رسیده بود. با خودش گفت: «واقعاً که فوق‌العاده‌س!»

تعمیر در و پنجره‌ها کار مشکل‌تری بود. جورج ابزار لازم برای تعویض دستگیره‌ی پنجره را نداشت، پس با کمک انبردست، تکه‌های کج شده‌ی فلز را از روی چارچوب‌ها کند. بعد هم با میخ‌هایی بزرگ، پنجره را به چارچوب میخ کرد و دشمنان نامرئی‌اش را به مبارزه طلبید: «حرومزاده‌ها، ببینم می‌تونین این میخ‌ها رو هم دربیارین!» قفل‌ها در اتاق خیاطی و اتاق بازی باید کاملاً از جا درمی‌آمد. جورج در زیرزمین مقداری تخته از جنس چوب صنوبر پیدا کرد که بسیار مناسب نیازش بودند. در اتاق‌ها به طرف سرسرا باز می‌شد، در نتیجه جورج تخته‌ها را به شکل مورب روی هر دو در میخ کرد. هر چیز اسرارآمیزی که در اتاق‌ها بود، دیگر راهی برای خروج نداشت.

بالاخره جورج ککوریس تلفن کرد و گفت که می‌خواهد بیاید و یک شب هم آنجا بماند. فقط یک اشکال وجود داشت و آن هم این بود که ککوریس هیچ‌لوازمی به همراه نداشت و مؤسسه این مراجعه‌ی وی را ملاقات غیررسمی تلقی می‌کرد. او مجبور بود بدون داشتن امکانات کنترل

دقیقی که لازمه‌ی ارزیابی علمی بود، نتیجه‌گیری کند. جورج به او گفت که مهم نیست و او فقط می‌خواهد مشخص شود اتفاقات عجیب و غریبی که در خانه می‌افتد نتیجه‌ی توهم او و کتی نیست. ککوریس پرسید، آیا هیچ حساسی آنجا بوده یا خیر؟ ولی جورج منظور او را از این اصطلاح نفهمید. محقق میدانی گفت، وقتی که بیاید، خودش موضوع را بررسی خواهد کرد.

قبل از اینکه جورج گوشی را بگذارد، ککوریس پرسید آیا در خانه سگ دارند یا نه. جورج گفت، آن‌ها هری را دارند که یک سگ نگهبان آموزش دیده است. ککوریس گفت، خیلی خوب شد، چون حیوانات به پدیده‌های روانی بسیار حساس هستند. جورج باز هم سردرگم شد، ولی حداقل مطمئن بود که دلیل ملموسی داشت حاکی از اینکه کمک در راه بود.

ساعت سه‌ی بعدازظهر، پدر رایان از اسقف‌نشین مرکز در راک‌ویل خارج شد. کشیش اعظم در خصوص صحت عقلی پدر مانکوسو در مورد موضوع خانواده‌ی لوتز نگران بود و چون یکی از وظایف او نظارت بر کار کلیساهای محلی بود، فکر کرد این موقعیت مناسبی است برای سرکشی به اقامتگاه کشیش‌های لانگ‌آیلند.

در اقامتگاه متوجه شد که حال کشیش ریشو از سومین حمله‌ی آنفلوانزا طی سه هفته‌ی اخیر رو به بهبود است. پدر رایان گفت می‌داند اسقف چه احترامی برای پدر مانکوسو به عنوان روحانی قائل است، ولی او می‌خواهد نظر پدر مانکوسو را بداند که آیا بیماری او می‌تواند جنبه‌ی روان‌تنی داشته باشد. آیا امکان دارد وضع روحی او سبب تشدید بیماری‌اش باشد؟

پدر مانکوسو در مقام اعتراض گفت که انسان معقولی است، ولی هنوز هم معتقد است که نیروی شیطانی قدرتمندی مسبب رنجوری او است

و علاقه‌مند است توسط هر کس که مورد نظر کشیش اعظم باشد تحت آزمایش‌های روان‌شناختی قرار گیرد.

کشیش اعظم دیگر از پدر مانکوسو نخواست که از خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن دوری کند، ولی عنوان کرد که خود او باید در این مورد تصمیم بگیرد. پدر مانکوسو هم متعجب شد و هم ترسید. او می‌فهمید که در حال امتحان پس دادن است. اگر مسئولیت خانواده‌ی لوتز را به عهده می‌گرفت، کشیش اعظم از او حمایت می‌کرد و اگر هم این کار را نمی‌کرد، او را درک می‌کرد. ولی او به هیچ وجه قصد نداشت آن قدرها خود را در این موضوع دخیل کند. او به شدت تحت تأثیر مشکلات و نگرانی‌هایی بود که خانواده‌ی لوتز درگیرش بودند و به عنوان کشیش نمی‌توانست به بهانه‌ی نگرانی‌های شخصی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند، ولی موضوع این بود که او به شدت می‌ترسید.

عاقبت پدر مانکوسو گفت که پیش از هرگونه تصمیم‌گیری در مورد خانواده‌ی لوتز، خودش میل دارد مستقیماً با اسقف صحبت کند. کشیش اعظم متوجه فوریت درخواست کشیش شد و گفت همان روز با مافوق خود ملاقاتی خواهد داشت. همان شب هم با پدر مانکوسو تماس خواهد گرفت.

حوالی ساعت شش، مادر کتی با او تماس گرفت تا بداند آیا آن شب را نزد او خواهند بود یا نه. کتی حس کرد باید پاسخ منفی بدهد. خانه هنوز به دلیل توفان دیشب به هم ریخته بود و فردا هم کلی کار شست‌وشو داشت که باید انجام می‌داد. علاوه بر آن، دنی و کریس هم مدرسه داشتند و تا همین جا هم روزهای زیادی را از دست داده بودند. خانم کانرز با بی‌میلی پذیرفت، ولی از کتی قول گرفت اگر اتفاقی غیرعادی افتاد، با او تماس بگیرد تا او نیز بی‌درنگ جیمی را بفرستد دنبال‌شان. وقتی کتی گوشی را

گذاشت، نظر جورج را راجع به اینکه آیا کار درستی کرده است یا نه، جویا شد.

جورج گفت: «می‌خواهم ریشه‌ش رو بکنیم. قبل از اینکه بچه‌ها رو بخوابونی من با هری به تمام خونه سرکشی می‌کنیم. ککوریس گفت سگ‌ها به این جور چیزها خیلی حساسن.»

کتی پرسید: «مطمئنی این جوری دوباره عصبانی شون نمی‌کنی؟ خودت می‌دونی دفعه‌ی قبل که با صلیب دور خونه راه افتادیم چطور شد.»
«نه، نه، کتی، این دفعه فرق می‌کنه. من فقط می‌خوام ببینم شامه‌ی هری می‌تونه چیزی رو حس کنه.»

«خب، اگه تونست چی؟ اون وقت چه کار می‌کنی؟»
هری هنوز خوی تهاجمی داشت و لازم بود قلاده به گردنش باشد. بسیار قوی بود و جورج مجبور بود او را محکم نگه دارد تا خودش را نکشد. به هری گفت: «بزن بریم پسر. بو بکش یه چیزی رو برام پیدا کن.»
با هم به زیرزمین رفتند.

جورج قلاده‌ی هری را باز کرد و حیوان به جلو خیز برداشت. دورتادور زیرزمین راه می‌رفت و بو می‌کشید، بعضی وقت‌ها به نقاطی زیر دیوارها پنجه می‌کشید. کمی بعد به گنجه‌ای رسید که اتاق مخفی را می‌پوشاند. پایین دیوار تخته‌ای را بو کرد. دمش را گذاشت لای پاهایش و خودش را جمع کرد. هری شروع کرد به زوزه کشیدن و سرش را به طرف جورج برگرداند.

جورج گفت: «چیه هری؟ بویی به مشامت خورد؟» زوزه‌های هری وحشت‌زده‌تر شد و شروع کرد به عقب خزیدن. بعد هم پشتش را به جورج کرد، ایستاد و ناگهان از پله‌های زیرزمین بالا دوید. همان‌جا ایستاده بود و می‌لرزید، تا اینکه جورج آمد و در را برایش باز کرد.

کتی پرسید: «چی شد؟»

جورج گفت: «هری می‌ترسه به اون اتاق مخفی نزدیک بشه.» جورج

بدون اینکه دوباره قلاده را به گردن هری ببندد، او را به آشپزخانه، اتاق نشیمن و راهروها برد. حیوان دوباره روحیه‌اش را به دست آورد و با چالاکی مشغول بو کشیدن شد. ولی وقتی جورج سعی کرد او را به طبقه‌ی بالا ببرد، جلو همان پله‌ی اول خود را عقب کشید.

جورج او را ترغیب کرد که: «بیا دیگه، جهت شده؟» هری یک پایش را روی پله‌ی اول گذاشت، ولی دیگر جلو تر نرفت.

دنی داد زد: «من می‌تونم ببرمش بالا. اون دنبال من می‌ادا» بعد هم رفت جلو هری و به او اشاره کرد.

جورج گفت: «نه دنی، تو همین جا بمون، من خودم می‌دونم با هری چه کار کنم.» بعد هم حلقه‌ای را که به گردن هری بود گرفت و او را کشید. حیوان با بی میلی حرکت کرد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. هر دو اتاق خواب و اتاق رختکن را بی هیچ مشکلی گشت، ولی وقتی به اتاق میسی رسید، برگشت عقب. جورج از عقب او را هل داد. ولی فایده‌ای نداشت و او وارد اتاق نشد. جلو اتاق خیاطی هم که با تخته می‌خکوبی شده بود، هری همین رفتار را از خود نشان داد. درحالی که زوزه می‌کشید و می‌لرزید، سعی می‌کرد خودش را پشت جورج مخفی کند.

جورج گفت: «لعنتی، کسی اونجا نیست. از چی می‌ترسی؟»

هری که به اتاق پسرها در طبقه‌ی سوم رسید، پرید روی تخت کریس. جورج او را پایین آورد و از اتاق بیرون کرد. او هم بدون اینکه حتی نگاهی به اتاق بازی کند، خود را به راه‌پله رساند و پایین دوید و آن‌قدر سریع رفت که جورج به او نرسید. جورج پشت سر او پایین آمد. کتی پرسید: «چی شد؟» جورج گفت: «هیچ چی نشد. چیزی که شد همین بود که هیچ چی نشد.»

پدر مانکوسو قرار خودش را با منشی اسقف قطعی کرد. اسقف خودش

هم شخصاً تماس گرفت و گفت که اگر حال او آن قدر بهتر شده است که بتواند مسافرت کند، باید فردا صبح در اسقف‌نشین مرکز راک ویل باشد. پدر مانکوسو گفت که پیمودن این مسیر، فقط پانزده دقیقه طول می‌کشد و او هم دیگر تب ندارد.

با وجودی که پیش‌بینی‌ها حاکی از وزش بادهای شدید بود، هواشناسی اعلام کرده بود دمای هوا بالاتر از نقطه‌ی انجماد خواهد بود. پدر مانکوسو به منشی اسقف گفت که به نظر می‌رسد بتواند فردا صبح آنجا باشد.

در خانه‌ی خانواده‌ی لوتز، با اتمام روز، همه‌ی خانواده در اتاق خواب اصلی بودند. بچه‌ها روی تخت و جورج و کتی روی صندلی کنار پنجره‌ی شکسته. اتاق بیش از حد گرم بود و چشم همه‌شان شروع کرده بود به سوزش؛ جورج و کتی آن را به حساب خستگی مفرط گذاشته بودند. بعد یکی یکی خواب‌شان برد. اول میسی، بعد کریس، دنی، کتی و آخر هم جورج، ظرف ده دقیقه هر پنج نفر به خواب عمیقی فرو رفتند. ولی چیزی نگذشت که جورج، درحالی که همسرش به شدت او را تکان می‌داد از خواب پرید.

کتی و بچه‌ها با چشم گریان کنار صندلی او ایستاده بودند.

من من کنان و خواب آلود گفتم: «چی شده؟!»

کتی گفت: «جورج، تو داشتی جیغ می‌زدی و ما نمی‌تونستیم

بیدارت کنیم.»

میسی هم گریه کنان گفت: «آره، بابا. تو مامان رو هم گریه انداختی!»

جورج به طور کامل بیدار نشده بود و احساس می‌کرد چیز خور شده

است و سرش گیج می‌رفت.

پرسید: «کتی، من به تو صدمه‌ای هم زدم؟»

کتی گفت: «اوه نه، عزیزم. دست هم به من نزدی.»

«خب، پس چی شد؟»

وحشت در آمیتی ویل / ۲۰۹

«همش داد می زدی دارم تکه تکه می شم. ما هم نمی تونستیم
بیدارت کنیم.»

فصل بیست و سوم

۱۲ ژانویه

جورج متوجه نمی‌شد چرا کتی می‌گفت که او فریاد می‌زده است: «دارم تکه تکه می‌شم!»

در حالی که دقیقاً می‌دانست آنچه گفته بود، این بود: «دارم از هم وامیرم.»

یادش آمد روی صندلی نشسته بود که ناگهان احساس کرد نیروی فوق‌العاده‌ای صندلی را که رویش نشسته بود بلند کرد و به آهستگی چرخاند. جورج که قدرت تکان خوردن نداشت، همان پیکره‌ی کلاه‌به‌سری را دید که اولین بار در آتش شومینه دیده بودند، در حالی که با صورت نیمه‌متلاشی به او نگاه می‌کرد. کم‌کم چهره‌ی به‌شدت درب‌وداغان آن موجود واضح و واضح‌تر می‌شد. جورج فریاد زد: «خدایا، کمکم کن!»

بعد چهره‌ی خودش را دید که از زیر کلاه سفید بیرون آمد. چهره‌اش دوتکه شده بود. فریاد زد: «دارم از هم وامیرم.»

در همان حالت منگی شروع به جر و بحث با کتی کرد: «خودم می‌دونم

چی گفتم. لازم نیست به من بگی چی گفتم.»
بقیه عقب‌نشینی کردند. کتی با خود گفت، حتماً هنوز خواب است و کابوس می‌بیند. با ملایمت گفت: «راست میگی جورج، تو اون حرفا رو نگفتی.» بعد هم سر او را به سینه‌اش چسباند.

میسی پرید وسط حرف‌شان و گفت: «بابا، بیا به اتاق من، جودی می‌گه می‌خواد باهات حرف بزنه!»

لحن سراسیمه‌ی دخترش طلسم را شکست. جورج ناگهان از جا پرید و تقریباً کتی را پرت کرد کنار. «جودی؟ جودی دیگه کیه؟» کتی گفت: «دوستشه. من که بهت گفتم برای خودش دوست‌های خیالی می‌سازه. تو نمی‌تونی جودی رو ببینی.»

میسی معترضانه گفت: «مامان من همیشه می‌بینمش. اون بزرگ‌ترین خوکیه که تا به حال دیدین.» بعد هم از اتاق خارج شد و رفت. جورج و کتی نگاهی به یکدیگر کردند. جورج گفت: «خوک؟!» بعد هر دو بهت‌زده گفتند: «خوک تو اتاقشه!» جورج فریاد زد: «تو و پسرا همین جا بمونید.» و خودش به دنبال میسی دوید.

میسی داشت می‌رفت روی تختش که جورج به آستانه‌ی در اتاق رسید. جودی یا چیزی شبیه به خوک به چشمش نخورد. از میسی پرسید: «جودی کجاست؟»

دختر کوچولو در حالی که پتو را رویش می‌کشید گفت: «الان برمی‌گرده. یه دقیقه بیرون کار داشت.»

جورج نفسش را بیرون داد. بعد از کابوس عجیب آن هیولای کلاه‌به‌سر، با شنیدن اسم خوک انتظار بدترین چیزها را داشت. گردنش خشک شده بود و سعی می‌کرد با چرخاندن سرش به این طرف و آن طرف، گرفتگی آن را برطرف کند. خطاب به کتی داد زد: «همه چی مرتبه. جودی اینجا نیست!»

«اوناهاشش، بابا!»

جورج نگاهی به میسی کرد که یکی از پنجره‌ها را نشان می‌داد. با نگاهی مسیر انگشت او را تعقیب کرد. یک جفت چشم سرخ آتشین، درست مثل چشمان ریز و زنده‌ی خوک، از پشت شیشه‌ی پنجره به او خیره شده بود!

میسی داد زد: «اون جودیه! می‌خواد بیاد تو!»

چیزی به سرعت از سمت چپ جورج عبور کرد. کتی بود که با صدای غیرطبیعی فریاد می‌زد.

درحالی که به طرف پنجره می‌دوید، یکی از صندلی‌های اسباب‌بازی میسی را بلند کرد و به طرف اون دو تا چشم پرتاب کرد. شیشه خرد شد و تکه‌های آن روی خودش پاشید. صدای زوزه‌ی ناشی از درد یک حیوان و جیغی بلند به گوش رسید و چشم‌ها ناپدید شدند!

جورج دوید کنار پنجره‌ی شکسته و بیرون را نگاه کرد. چیزی آن پایین نبود، ولی صدای جیغ هنوز ادامه داشت و به نظر می‌رسید که به طرف پارکینگ قایق می‌رود. هق‌هق گریه‌ی کتی توجه جورج را جلب کرد. برگشت به طرف همسرش.

چهره‌ی کتی وحشت‌زده بود. از چشمانش جنون می‌بارید و دهانش قفل شده بود. سعی می‌کرد کلماتی را که انگار در گلویش محبوس شده بود، بیرون بریزد. عاقبت با صدایی ناله‌مانند گفت: «اون تمام مدت اینجا بوده! باید می‌کشتمش! باید می‌کشتمش!» سپس قامتش خمیده شد. جورج او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد و درحالی که دنی و کریس به دنبالش می‌آمدند، او را به اتاق خواب برد. فقط کریس متوجه شد که میسی کنار پنجره رفته و دست تکان می‌دهد. میسی تا وقتی جورج او را صدا زد تا به اتاق خواب خودشان بیاید، همان‌جا ایستاده بود.

فردا صبح که جورج و کتی روی صندلی‌شان چرت می‌زدند و بچه‌ها هم روی تخت خوابیده بودند، پدر مانکوسو وسایلش را جمع کرد و به طرف مرکز راک‌ویل راه افتاد. از شدت سرما می‌لرزید. پدر مانکوسو از آغاز زمستان، زیاد بیرون نمی‌رفت و بعد از رانندگی در آن هوا، احساس گیجی می‌کرد. از اینکه منشی اسقف برایش چای آورد بسیار سپاسگزار بود. منشی که کشیشی جوان بود، بارها با پدر مانکوسو صحبت کرده بود و ذهن قانونمند او را می‌ستود. مدتی با هم صحبت کردند تا اسقف زنگ زد.

ملاقات با اسقف خیلی کوتاه‌تر از آن بود که پدر مانکوسو انتظار داشت. اسقف، روحانی بسیار محترم سپیدمویی بود که به عنوان معلم اخلاق شهرت ملی داشت. گزارش کشیش اعظم راجع به خانواده‌ی لوتز روی میزش بود، ولی پدر مانکوسو در نهایت تعجب شاهد اکراه و احتیاط او در مورد این موضوع بود. اسقف خیلی جدی از او خواست که دیگر با موضوع خانواده‌ی لوتز کاری نداشته باشد و توضیح داد که کشیش دیگری را برای پیگیری این موضوع مأمور کرده است.

پدر مانکوسو چیزی برای گفتن نداشت. اسقف در ادامه گفت: «شاید بد نباشه شما هم سری به یک روانشناس بزنید.»

این حرف، پدر مانکوسو را دلخور کرد و گفت: «اگر اجازه داشته باشم خودم انتخابش کنم، حتماً این کار رو می‌کنم.»

اسقف، دل‌آزردگی را در رفتار او دید و صدایش ملایم‌تر شد: «بین، فرانک. این کار فقط به نفع خودته. تو به شدت غرق این تفکر شدی که حتماً پای نیروهای شیطانی در کاره. احساس من می‌گه که بخش عمده‌ای از این نگرش مرتبط با شخصیت خودته. ممکنه این طور باشه، ممکن هم هست نباشه.»

اسقف از جا برخاست، به طرف پدر مانکوسو رفت و دستی به شانه‌اش زد و گفت: «بذار یکی دیگه این بار رو به دوش بکشه. این موضوع سلامتی

تو رو به خطر انداخته. من برات کارهای زیادی دارم. نمی‌خوام تو رو از دست بدم. می‌فهمی پدر؟»

صبح دوشنبه، کتی مصمم بود دنی و کریس را به مدرسه بفرستد. با وجودی که خودش رمقی در بدن نداشت، عزمش را جرم کرد و وظیفه‌ی مادری را به جا آورد. درحالی که جورج هنوز خواب بود، بچه‌ها را بیدار کرد و صبحانه‌شان را داد و هر سه را سوار وانت کرد و با خود برد. وقتی کتی با میسی برگشت، جورج بیدار شده بود. کتی درحالی که با او قهوه می‌خورد حس کرد که جورج پیرو اتفاقات شب گذشته، هنوز مثل زامبی‌ها رفتار می‌کند. کتی مصمم بود که جهت مصلحت هر دوشان، محکم و استوار باشد. درباره‌ی موارد مختلفی با همسرش صحبت کرد و در میان حرف‌هایش این را هم یادآوری کرد که باید پنجره‌ی شکسته‌ی اتاق میسی را هم درست کند. مسئله‌ی رفتن از خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن را در فرصتی دیگر هم می‌شد مطرح کرد.

جورج در طبقه‌ی بالا مشغول میخ کردن تخته روی پنجره‌ی شکسته بود که کتی از آشپزخانه صدایش کرد و گفت همکارانش از دفتر سیوست پشت خط تلفن هستند و با او کار دارند. حسابدار شرکت به جورج یادآوری کرد که مأمور درآمدهای محلی حوالی ظهر خواهد آمد.

جورج نمی‌خواست از خانه بیرون برود، از حسابدار خواست که خودش مسئله‌ی مالیات را با او نهایی کند، ولی حسابدار این را نپذیرفت. وظیفه‌ی جورج بود که مشخص کند مالیاتش را چطور پرداخت خواهد کرد. جورج که مطمئن بود اگر برود اتفاقی خواهد افتاد، مکثی کرد، ولی کتی به او اشاره کرد که بهتر است برود.

وقتی جورج گوشی را گذاشت، کتی گفت که جلسه‌ی او نباید زیاد طولانی باشد، تا او برگردد اتفاقی نخواهد افتاد. او به یک شیشه‌بر هم تلفن خواهد زد که بیاید و شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ی اتاق میسی و بقیه‌ی پنجره‌های خانه را ببندازد. جورج بدون جروبحث پیشنهاد همسرش را پذیرفت و به

طرف سیوست راه افتاد. هیچ کدام هم اسمی از جودی نبردند. وقتی کتی داشت به میسی ناهار می داد، ککوریس تماس گرفت. از اینکه نتوانسته بود طبق قولی که به جورج داده بود بیاید، اظهار تأسف کرد و گفت فکر می کند که در بوفالو آنفلوانزا گرفته باشد.

بیماری ککوریس باعث شده بود تمام قرارهایی را که از طرف مؤسسه‌ی تحقیقات روانی به عهده گرفته بود، ملغی کند. حتماً تا فردا حالش بهتر می شد و قصد داشت که چهارشنبه شب را در منزل خانواده‌ی لوتز بماند. کتی، سرسری به حرف‌های ککوریس گوش می داد. در عوض، میسی را که در حال غذا خوردن بود تماشا می کرد. انگار دختر کوچولو داشت مخفیانه با کسی زیر میز صحبت می کرد. هر از چندی هم دستش را از زیر رومیزی پلاستیکی می برد زیر میز و ساندویچ کروی بادام زمینی و ژله اش را تعارفش می کرد.

به نظر نمی رسید متوجه باشد که مادرش حرکات او را زیر نظر دارد. کتی از جایی که نشسته بود چیزی را زیر میز نمی دید، ولی میل داشت از دخترش راجع به جودی سؤال کند. بالاخره ککوریس حرفش را تمام و تلفن را قطع کرد.

کتی سر میز نشست و گفت: «میسی، جودی، همون فرشته که راجع بهش با من حرف می زدی نیست؟»

دخترک در حالی که تعجب از چهره اش هویدا بود، نگاهی به صورت مادرش کرد. کتی ادامه داد: «یادته از من پرسیدی که فرشته ها حرف می زنن یا نه؟»

چشمان میسی برقی زد و در حالی که با سرش هم تأیید می کرد، گفت: «آره ماما، جودی یه فرشته است. اون همیشه با من حرف می زنه.»

«من که سر در نمی آرم. تو عکس فرشته ها رو کجا دیدی. اونایی که رو درخت کریسمس داشتیم، هان؟»

باز هم میسی سرش را به علامت تصدیق پایین آورد.
 «تو میگی اون خو که. پس چطور میگی فرشته است؟»
 میسی ابروهایش را در هم کشید و فکرش را متمرکز کرد. در حالی که
 چند بار سرش را به علامت تصدیق تکان می داد، گفت: «آره مامان، اون
 فرشته است. خودش به من گفته.»
 کتی صندلی اش را به میسی نزدیک تر کرد و گفت: «وقتی باهات حرف
 می زنه، چی بهت می گه؟»
 میسی باز گیج به نظر می رسید.
 کتی ادامه داد: «میسی، می دونی منظورم چیه؟ مثلاً تو باهات بازی
 می کنی؟»
 میسی سری جنباند و گفت: «اوه نه، اون برام راجع به پسر کوچولویی
 حرف می زنه که قبلاً تو اتاق من زندگی می کرده.» بعد در گوشی به مادرش
 گفت: «مامان اون پسر مرده، پسر کوچولو مریض شده و مرده.»
 کتی گفت: «که این طور. خب دیگه چی بهت میگه؟»
 دخترک لحظه ای فکر کرد و گفت: «دیشب بهم گفت قراره من برای
 همیشه اینجا زندگی کنم تا بتونم با اون پسر کوچولو بازی کنم.»
 کتی از شدت وحشت شست انگشتش را به دهان گذاشت تا
 جیغ نزنند.

جلسه ی جورج با مأمور اداره ی درآمد جلسه ی خوبی نبود. مأمور، کلی از
 هزینه هایش را نپذیرفته بود و تنها امید جورج به اعتراضی بود که او بنا بر
 گفته ی مأمور می توانست بدهد. حداقل فرصتی موقت بود که به او می دادند.
 وقتی که مأمور اداره ی درآمد رفت، جورج به کتی تلفن کرد که بگوید
 سر راهش بچه ها را از مدرسه خواهد آورد. جورج کمی بعد از ساعت سه
 به خانه رسید، کتی و میسی را دید که کت های شان را پوشیده بودند. کتی

گفت: «جورج، لباست رو درنیار. همین الان میریم خونهی مادرم.» جورج و پسرها نگاهی به او کردند. جورج پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«جودی به میسی گفته فرشته است. این اون اتفاقیه که افتاده.» شروع کرد بچه‌ها را هل دادن به طرف در خروجی و گفت: «ما از اینجا می‌ریم.» جورج دستانش را بالا آورد و گفت: «به دقیقه صبر کن، ممکنه؟ منظورت چیه که اون فرشته است؟»

کسی نگاهی به دخترش کرد. «میسی به بابات بگو اون خوکه چی گفته.»

دخترک ضمن تأیید خواسته‌ی مادرش با علامت سر تصدیق کرد و گفت: «بابا، اون گفت که فرشته است. خودش بهم گفت.» جورج می‌خواست سؤال دیگری از دخترش پرسد که پارس شدیدی را از پشت خانه شنید. داد زد: «هری! ما هری رو فراموش کرده بودیم!»

وقتی جورج و بقیه رسیدند، هری رو به پارکینگ به شدت پارس می‌کرد، دیوانه‌وار در حوزهی نگهبانی‌اش می‌دوید تا به آخرین نقطه‌ای که قلاده‌اش اجازه می‌داد، می‌رسید.

جورج گردن او را نوازش کرد و گفت: «چی شده پسر؟ کسی تو پارکینگ قایقه؟» هری خودش را از زیر دست او بیرون کشید.

کتی فریاد زد: «خواهش می‌کنم نرو اون تو. بیا همین حالا از اینجا بریم!» جورج مکثی کرد. سپس خم شد و بند قلاده را باز کرد. حیوان خرناس وحشیانه‌ای کشید و جستی زد و از دروازه‌ی حوزهی نگهبانی خارج شد. در پارکینگ قایق بسته بود و تنها کاری که می‌توانست بکند جست‌وخیز و چنگ زدن به در بود. دوباره شروع کرد به وحشیانه پارس کردن. جورج آماده بود که قفل را جدا کند و در را باز کند. ولی دنی و کریس دویدند و هری را گرفتند و از کنار در دور کردند، دنی فریاد زد: «نذار بره اون تو. کشته می‌شه‌ها!» جورج حلقه‌ی قلاده‌ی هری را گرفت و با زور او را نشانده.

کریس سعی کرد حیوان تنومند و عصبانی را آرام کند. «چیزی نیست! چیزی نیست پسر!» ولی هری آرام نمی گرفت.
 جورج گفت: «بیا ببریمش تو خونه. اگر پارکینگ قایق رو نبینه، ساکت می شه!»

درحالی که جورج و پسرها هری را می کشیدند که به داخل خانه ببرند، یک وانت وارد راه ماشین رو خانه شد. جورج دید که تعمیرکار پنجره است. جورج و کتی نگاهی به هم کردند. کتی گفت: «ای وای، خدای من. یادم نبود بهش تلفن کرده بودم.»
 این تأخیر را به حساب نیاورده بودند.

از صورت گوشتالو و لهجی غلیظ مرد، معلوم بود که از نژاد اسلاو است. مرد گفت: «فکر می کردم شماها می خواستین که کار تعمیرات فوراً انجام بشه. چه ها که از این هوای بد سرمون نیاد.» درحالی که در عقب ماشین را باز می کرد، ادامه داد: «بهتره همین الان درستش کنیم. اگر همه چیز تو خونه خیس بشه، خسارت بیشتری بهتون می خوره.»

جورج گفت: «باشه بیا تو تا پنجره های خراب رو نشونت بدم.»

مرد پرسید: «کار توفان پریشبه، نه؟»

جورج پاسخ داد: «آره، کار توفانه!»

تقریباً ساعت ۶ بعد از ظهر بود که مرد کارش را تمام کرد. وقتی شیشه ها را دستمال کشید و آثار بتونه را از بین برد، کمی عقب ایستاد تا از کار خودش لذت ببرد.

به جورج گفت: «من نتونستم اتاق دختر کوچولو رو درست کنم. اول باید یه نجار بیارین.» شروع کرد به جمع کردن وسایلش و ادامه داد: «وقتی نجار کارش رو کرد من برمی گردم، باشه؟»

جورج با علامت سر تصدیق کرد و گفت: «آره، ما نجار میاریم، بعدش

تو می تونی بیای.»

دست به جیش برد و گفت: «نه، نه. الان لازم نیست پولی بدین. شما همسایه این. بعداً براتون صورت حساب می فرستیم، باشه؟»

جورج خیالش راحت شد و گفت: «باشه.» پول نقد همراهش خیلی کم بود. مهربانی و رفتار دوستانه‌ی شیشه‌بر، آن شب تأثیر خوبی بر روحیه‌ی آن‌ها گذاشت.

کتی که تمام مدت، وقتی شیشه‌بر مشغول کار بود، ساکت در آشپزخانه نشسته بود، برخاست و کتش را درآورد. بدون اینکه چیزی به جورج بگوید، شروع کرد به آماده کردن شام.

جورج گفت: «من زیاد گرسنه نیستم. یه ساندویچ پنیر تنوری هم کافیه.»

کتی برای خودش و بچه‌ها گوشت درآورد تا همبرگر درست کند. درحالی که شام درست می کرد، دنی و کریس را در آشپزخانه نگه داشته بود و اصرار داشت که تکالیف‌شان را روی میز غذاخوری انجام بدهند. میسی هم با جورج در اتاق نشیمن بودند و درحالی که جورج آتش شومینه را روشن می کرد، میسی تلویزیون تماشا می کرد.

شیشه‌بر، باعث دلگرمی آن‌ها شده بود. هرچه باشد، وقتی که در اتاق خیاطی و اتاق بازی کار می کرد اتفاقی برایش نیفتاده بود. افراد خانواده‌ی لوتز متوجه شدند که ممکن است توهمات‌شان هم بیش از حد به موضوع دامن زده و بی دلیل باعث وحشت آن‌ها شده باشد. فکر ترک خانه موقتاً از ذهن‌شان رفته بود.

پدر مانکوسو کسی بود که از مردم آزارها بیزار بود؛ خواه آدمیزاد باشند، خواه حیوان و خواه موجودات ناشناخته. به نظر کشیش، نیرویی که بر خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن مسلط بود، از مزیت خود در وحشت‌زدگی خانواده‌ی لوتز و خود او سوءاستفاده می کرد. سه‌شنبه شب، پدر مانکوسو قبل از

خواب دعا کرد که این نیروی خبیث به نحوی متوجه شود که کاری که می‌کند به کلی احمقانه است. از خود پرسید چطور ممکن است کسی از رنج دیگران لذت ببرد؟ مرد کشیش می‌دانست که این سؤال یک پاسخ بیشتر ندارد؛ این نیرو باید شیطانی باشد.

جورج و کتی، صرفاً به منظور حفظ جانب احتیاط، تصمیم گرفتند که بچه‌ها باز هم در اتاق خواب خودشان بخوابند. سعی کردند برای خودشان هم حتی المقدور، راحت‌ترین وضعیت را فراهم کنند. کتی روی دوتا صندلی دراز کشید، ولی جورج اصرار داشت که با یک صندلی هم راحت است. به کتی گفت که تصمیم دارد تمام شب را بیدار بماند و وقتی صبح شد، بخوابد.

ساعت ۳:۱۵ دقیقه صبح، جورج صدای گروه رژه را از طبقه‌ی پایین شنید. این بار، برای سرکشی پایین نرفت. با خود گفت: «همه‌اش خیالاته، اگه برم پایین چیزی پیدا نمی‌کنم.»

بنابراین همان‌جا نشست و ضمن مراقبت از کتی و بچه‌ها، به صدای بالا و پایین پریدن گروه موسیقی در اتاق نشیمن و صدای طبل و شیپوری گوش می‌کرد که چنان بلند بود که می‌شد از نیم‌مایلی صدای آن‌ها را شنید. در تمام مدت، کتی و بچه‌ها از خواب نپریدند. احتمالاً جورج روی صندلی خوابش برده بود، زیرا کتی از صدای فریاد او از خواب پرید. داشت کلماتی را به دو زبان که کتی تا به حال نشنیده بود فریاد می‌زد!

کتی دوید تا شوهرش را که کنار تخت‌خواب روی صندلی بود، تکان بدهد و بیدار کند.

جورج شروع کرد به ناله کردن و وقتی دست کتی به او خورد، با صدایی کاملاً متفاوت داد زد:

«تو اتاق کریسه! تو اتاق کریسه! تو اتاق کریسه!»

فصل بیست و چهارم

۱۳ ژانویه

جورج اصرار داشت که خواب ندیده بود. مطمئن بود که از همان جا که بود، به وضوح اتاق خواب بچه‌ها را در طبقه‌ی سوم می‌دید. یک پیکر سایه‌مانند را می‌دید که به تخت کریس نزدیک می‌شد.

سعی کرد بدود و فرزندش را از تهدید آن پیکر نجات بدهد، ولی نمی‌توانست از روی صندلی بلند شود. دست نیرومندی روی شانه‌اش او را به صندلی میخ‌کوب کرده بود. این جدالی بود که جورج می‌دانست ممکن نبود برنده‌اش باشد. آن سایه بالای سر کریس شناور بود. جورج در نهایت درماندگی فریاد زد: «تو اتاق کریسه!»

ولی کسی صدای او را نشنید. باز تکرار کرد: «تو اتاق کریسه!» ناگهان فشار از روی شانه‌هایش برداشته شد و جورج حس کرد کسی دارد او را تکان می‌دهد. دست‌هایش آزاد شده بود. کریس را می‌دید که درون آن پیکره‌ی سایه‌ای پیچیده شده بود.

جورج دست‌هایش را دراز کرد و دوباره فریاد زد: «تو اتاق کریسه!» باز حس کرد که به شدت تکانش می‌دهند.

«جورج!»

ناگهان چشمش باز شد. کتی روی او خم شده بود و سینه‌اش را فشار می‌داد.

فریاد زد: «جورج! بیدار شو!»

با یک جست از روی صندلی بلند شد و گفت: «کریس رو گرفته. باید برم بالا، سراغش!»

کتی بازویش را گرفت و گفت: «نه!» درحالی که او را عقب می‌کشید، گفت: «داری خواب می‌بینی! کریس همین جاست!»

به تختخواب اشاره کرد. بچه‌ها هر سه زیر پتو بودند. صدای جورج بیدارشان کرده بود و هر سه والدین‌شان را تماشا می‌کردند. جورج که هنوز پریشان بود، به اصرار گفت: «بهت میگم خواب نمی‌دیدم! دیدم که بلندش کرد و...»

کتی حرفش را قطع کرد و گفت: «نمی‌شه دیده باشی. اون تمام مدت اینجا توی رختخواب بوده.»

کریس نشست و گفت: «نه مامان، باید می‌رفتم دستشویی، تو و پدر هم خواب بودین.»

کتی پرسید: «اصلاً صدات رو نشنیدم. رفتی دستشویی اتاق من؟»
«نه، درش قفل بود. مجبور شدم برم طبقه‌ی بالا.» جورج رفت سراغ دستشویی. درش قفل بود.

کتی پرسید: «طبقه‌ی بالا؟»

کریس جواب داد: «بله، ولی ترسیدم.»

پدرش پرسید: «چرا؟»

«چون می‌تونستم از تو کف زمین شماها رو بینم.»
خانواده‌ی لوترز بقیه‌ی شب را بیدار ماندند. فقط میسی دوباره خوابش برد. صبح، جورج با پدر مانکوسو تماس گرفت.

چند دقیقه‌ی قبل، پدر مانکوسو به یک تصمیم قطعی رسیده بود. نگرانی او برای خانواده‌ی لوتز و ایمنی بچه‌های آن‌ها بر ترسش می‌چربید. با این فکر که به اندازه‌ی کافی بزدلی کرده است، مصمم شد که نزد اسقف برگردد و از او بخواهد که اجازه‌ی تماس گرفتن با خانواده‌ی لوتز را به او بدهد. بعد از چند روز، حمام کرد و آماده‌ی اصلاح صورتش شد. همین که ریش تراش را به برق زد، نفس در سینه‌اش حبس شد. زیر چشمش همان حلقه‌ی سیاهی را می‌دید که اولین بار در خانه‌ی مادرش دیده بود. در همان لحظه تلفن زنگ زد. حتی پیش از اینکه گوشی را بردارد، می‌دانست چه کسی پشت خط است. گفت: «بله، جورج؟»

جورج پریشان‌تر از آن بود که متوجه شود پدر مانکوسو انتظار تماس او را داشته است.

به او گفت که کتی و او تصمیم گرفته‌اند به نصیحت کشیش اعظم عمل کنند و از خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن بروند. قرار بود بروند به خانه‌ی مادرزنش تا جورج ترتیب یک تحقیق را بدهد. حوادث زیادی در حال وقوع برای بچه‌ها بود و جورج حس می‌کرد که اگر بیشتر تعلل کند، ممکن است دنی و کریس و میسی در معرض خطر بزرگی قرار گیرند.

کشیش درباره‌ی نوع حوادث چیزی نپرسید، درباره‌ی ظاهر شدن مجدد حلقه‌های سیاه زیر چشمانش هم چیزی نگفت. بی‌چون و چرا تأیید کرد که رفاه بچه‌ها باید دغدغه‌ی نخست همه باشد و اینکه تصمیم جورج مبنی بر رفتن از آنجا، تصمیم درستی بود. به جورج گفت: «هرجا که می‌خواه باشه مهم نیست، فقط برو.»

آن روز صبح، دنی و کریس در آمیتی ویل به مدرسه نرفتند. کتی آن‌ها را در خانه نگه داشت، زیرا می‌خواست هرچه زودتر لوازمش را برای رفتن ببندد. جورج گفت که بلافاصله بعد از اطلاع دادن به پلیس و گفتن اینکه آن‌ها

مدتی در خانه نخواهند بود، حرکت خواهند کرد. در ضمن، می‌خواست شماره‌ی تلفن خانم کانرز را هم به آن‌ها بدهد که اگر ضرورتی پیش آمد، بتوانند با او تماس بگیرند. ولی وقتی گوشی را برداشت که به پلیس تلفن کند، خط قطع بود.

وقتی جورج به کتی گفت که تلفن کار نمی‌کند، او به شدت عصبی شد. با عجله لباس بچه‌ها را پوشاند و بدون اینکه خودش لباس عوض کند آن‌ها را فرستاد داخل وانت. جورج، هری را از زیرزمین بیرون آورد و برد پشت وانت. بعد گشتی دور خانه زد تا مطمئن شود همه‌ی درها قفل هستند. بعد از کنترل پارکینگ قایق، نشست پشت فرمان وانت، سوئیچ را پیچاند، ولی موتور استارت نخورد.

کتی با صدای لرزان گفت: «جورج، مشکل چیه؟»

جورج گفت: «آروم باش. ما به اندازه‌ی کافی بنزین داریم. بذار یه دقیقه کاپوت رو بزنم بالا.»

وقتی پیاده شد، نگاهی به آسمان کرد. ابرها تیره و ضخیم شده بودند. جورج حس کرد که باد سردی شروع به وزیدن کرد. تا کاپوت را بالا زد، اولین قطرات باران روی شیشه‌ی جلو چکید.

جورج نتوانست نگاهی دقیق به دلیل خرابی وانت بیندازد. یک باد قوی از طرف رودخانه وزید و کاپوت را محکم پایین انداخت. جورج عقب پرید تا کاپوت رویش نیفتد، در همین لحظه صاعقه‌ای پشت گاراژ بر زمین فرود آمد. نزول صاعقه بسیار ناگهانی بود و ابرها هم به سرعت ضخیم‌تر شدند و باران سیل‌آسا در یک لحظه جورج را خیس آب کرد. دوید و در خانه را باز کرد. خطاب به خانواده‌اش که در وانت بودند، داد زد: «بیاین تو! کتی و بچه‌ها به سرعت به طرف خانه دویدند، ولی تا به خانه برسند و در را ببندند، همگی خیس شدند. جورج با خود فکر کرد، ما گیر افتادیم. ولی جرئت نکرد آنچه را از فکرش می‌گذشت، با کتی در میان بگذارد.

«این نمی‌خواد بذاره ما بریم.» باد و باران شدیدتر شد و تا ساعت یک بعدازظهر، آمیتی ویل آماج توفانی شدید قرار گرفت. ساعت سه برق قطع شد، ولی خوشبختانه خانه گرم بود. جورج رادیوی آشپزخانه را روشن کرد. هواشناسی، دمای هوا را ۲۰ درجه‌ی فارنهایت اعلام و اضافه کرد که بوران تمام لانگ آیلند را درمی‌نوردد. از آنجا که رادارها سامانه‌ی کم‌فشار عظیمی را بر فراز منطقه نشان می‌دادند، هواشناسی نمی‌توانست مشخص کند توفان کی فرومی‌نشیند.

جورج برای اینکه بهترین استفاده را از وقتش کرده باشد، با پنجره‌ی شکسته‌ی میسی ورمی رفت. شکاف بین چارچوب و دیوار را با حوله پر می‌کرد و بعد هم با میخ یک پتوی کهنه را روی کل پنجره وصل کرد. تا تمام شدن کارش، لباس‌های خشکی که پوشیده بود مجدداً خیس شدند. جورج به دماسنجی که پشت در آشپزخانه نصب شده بود نگاه کرد. دماسنج، ۸۰ درجه‌ی فارنهایت را نشان می‌داد و خانه به طرز نامطوبوعی گرم شده بود. او می‌دانست که با قطع برق، ترموستات دستگاه شوفاژ کار نمی‌کرد. ولی وقتی دوباره دماسنج را نگاه کرد، دما به ۸۵ درجه رسیده بود. جورج مجبور بود برای خنک کردن خانه، امکان ورود هوا را فراهم کند. پنجره‌ی ایوان را که تنها پنجره‌ی پشت به مسیر توفان بود، در حد یک اینچ باز کرد. از هنگام شروع توفان، بیرون هوا تاریک بود و با اینکه هنوز روز بود، کتی شمع روشن کرده بود. ساعت ۴ بعدازظهر هوا چنان تاریک شده بود که انگار شب شده است. هر از چند گاه یک‌بار گوشی را برمی‌داشت تا ببیند خط وصل شده است یا نه، ولی در واقع امید نداشت که وصل شده باشد، زیرا در این توفان گروه‌های تعمیر نمی‌توانستند بیرون بروند و کار کنند. بچه‌ها از تاریکی ناراحت نبودند. رفتارشان چنان بود که در تعطیلات به‌سر می‌برند و با سروصدا از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و قایم‌باشک بازی می‌کردند. از آنجا که پسرها خیلی بهتر می‌توانستند قایم شوند، اغلب میسی

چشم می گذاشت. هری هم شادمانه در این جست و خیز به آن‌ها پیوسته بود و بالاخره آن قدر جورج را آزرده کرد که با روزنامه به پشتش کوبید. هری هم دوید و پشت کتی پنهان شد.

ساعت شش بعد از ظهر، توفان هنوز آرام نشده بود. انگار همه‌ی آب‌های عالم داشت روی خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن فرومی ریخت. داخل خانه هم دمای هوا به ۹۰ درجه رسیده بود. جورج به زیرزمین رفت تا سری به شوفاژخانه بزند. شوفاژخانه خاموش بود ولی با وجود این حرارت همه‌ی اتاق‌ها به جز اتاق میسی، مرتب در حال افزایش بود. جورج در نهایت استیصال تصمیم گرفت برای آخرین بار دست به دامن خدا شود. شمعی برداشت و از اتاقی به اتاق دیگری رفت و دعا کرد که هر کس به آنجا تعلق ندارد، بیرون رانده شود. وقتی دید با عکس‌العمل نامیمونی مواجه نشده است، کمی دلش قرص شد. بعد از آنکه در اتاق بازی بر اثر توفان قبلی آسیب دید، جورج کلاً قفل آن را از جا بیرون آورده بود. حالا که داشت به طرف آن اتاق می‌رفت تا همان دعا را بخواند، متوجه شد که آن لجن سبز برگشته و از سوراخ در نشت می‌کند و کف سرسرا می‌ریزد. نگاهی به حوضچه‌ی ماده‌ی ژله‌مانند انداخت که به آهستگی به طرف پله‌ها سرازیر بود.

با اینکه حدس می‌زد داخل اتاق پر از آن ماده‌ی لزج باشد، تخته‌ی میخ‌شده به پشت در را کند و در را باز کرد؛ ولی ظاهراً تنها منبع آن ماده، سوراخ خالی داخل در بود!

جورج چند عدد حوله از حمام طبقه‌ی سوم آورد و در سوراخ در چپاند. حوله‌ها به سرعت خیس و اشباع شدند، ولی ریزش ژله قطع شد. زمین سرسرا و آن قسمت‌هایی از راه‌پله را که ماده‌ی ژله‌مانند به آنجا رسیده بود، نظافت کرد. جورج قصد نداشت از این ماجرا چیزی به کتی بگوید. تمام مدتی که او در خانه این طرف و آن طرف می‌رفت، کتی کنار تلفن نشسته

بود. کتی سعی کرد کمی لای در آشپزخانه را باز بگذارد تا مقداری هوا داخل شود، ولی کمترین درز در هم باعث می شد آب به داخل سرازیر شود. کم کم از شدت گرما خوابش گرفت.

وقتی عاقبت جورج به آشپزخانه برگشت، کتی تقریباً در خواب عمیقی بود و سرش را روی میز غذاخوری روی دستانش گذاشته بود. به شدت عرق می ریخت و وقتی جورج به گردنش دست زد، دستش مرطوب شد. وقتی سعی کرد او را بیدار کند، کتی سرش را کمی بلند کرد و من من کنان چیزی گفت که جورج متوجه نشد، بعد هم دوباره سرش روی دستانش افتاد. نیازی نبود جورج بیرون را وارسی کند تا ببیند از شدت باران کم شده است یا نه. باران هنوز سیل آسا و بی وقفه خود را به دیوارهای خانه می کوبید و او تقریباً می دانست که آن‌ها اجازه نخواهند یافت خانه را ترک کنند. کتی را بغل کرد و به اتاق خواب برد و در حین خروج از آشپزخانه، نگاهی هم به ساعت انداخت. دقیقاً ۸ بعد از ظهر بود.

بالاخره گرمای ۹۰ درجه اثر خود را روی دنی و کریس و میسی هم گذاشت. جست و خیز طولانی در تمام روز، حسابی خسته شان کرده بود و بلافاصله بعد از اینکه جورج کتی را به اتاق خواب برد، آن‌ها هم آماده‌ی خواب شدند. جورج از اینکه اتاق پسرها در طبقه‌ی سوم کمی خنک‌تر از بقیه‌ی اتاق‌ها بود، تعجب کرد. او می دانست که هوای گرم به طرف بالا می رود و قاعدتاً طبقه‌ی سوم باید از ۹۰ درجه هم خیلی گرم‌تر می باشد. میسی خواب آلود در رختخواب خزید و کنار کتی دراز کشید. ولی پتو یا حتی ملحفه رویش نینداخت. جورج به طبقه‌ی همکف نرسیده، پسرها خواب‌شان برده بود.

حالا جورج و هری در اتاق نشیمن تنها بودند. برخلاف معمول به نظر نمی رسید هری بخواهد زود بخوابد، بلکه به دقت حرکات صاحبش را زیر نظر داشت. او هم از گرمای زیادی کلافه بود.

وقتی جورج برمی‌خاست تا سری به اتاق‌های دیگر بزند، هری به دنبالش نمی‌رفت و همان‌جا زیر پنجره دراز کشیده بود تا از خنکایی که از پنجره‌ها وارد می‌شد، استفاده کند.

جورج فکر کرد خوب است برود بیرون، سراغ وانت و سعی کند روشنش کند. وانت هنوز همان‌جا در مسیر ماشین‌رو مانده بود و جورج می‌دانست که احتمالاً موتورش دیگر کاملاً خیس شده است. ولی آنچه دلیل اصلی تردید او بود، این بود که امکان داشت در صورت بیرون رفتن از خانه، دیگر نتواند برگردد داخل. یک حس درونی به او هشدار می‌داد که هرگز نخواهد توانست در آشپزخانه را باز کند.

ساعت ۱۰، ناگهان از دمای هوای خانه کاسته شد. اول هری متوجه این موضوع شد. از جایش برخاست و هوا را بو کرد. بعد هم راه افتاد و رفت کنار شومینه‌ی خاموش، همان‌جا که جورج نشسته بود و شروع کرد به زوزه کشیدن. صدای حزن‌انگیزش، تمرکز جورج را روی وانت از بین برد. جورج نگاهی کرد و کمی احساس لرز کرد. دمای خانه به طور محسوسی پایین آمده بود.

ظرف نیم ساعت، هوا آن‌قدر سرد شد که دماسنج، عدد ۶۰ را نشان می‌داد. جورج راه افتاد به طرف زیرزمین تا قدری هیزم بیاورد. هری با قدم‌های کوتاه تا کنار در زیرزمین به دنبالش رفت، ولی با او از پله‌ها پایین نرفت. در میان درگاه ایستاده بود و دایم سرش را برمی‌گرداند و انگار دنبال کسی بود که بخواهد از پله‌ها بالا بیاید. جورج با کمک چراغ‌قوه‌اش تمام گوشه و کنار زیرزمین را کنترل کرد و هیچ چیز غیر معمولی پیدا نکرد. چند هیزم زیر بغل زد و برگشت بالا و سری هم به تلفن زد تا ببیند به کار افتاده است یا نه.

خط تلفن هنوز قطع بود. خواست خرده‌چوب‌ها را آتش بزند که حس کرد میسی فریاد می‌زند.

وقتی خود را به اتاق خواب رساند، دید که دختر کوچولو دارد می لرزد. بعد از سرد شدن خانه او فراموش کرده بود روی میسی پتو بکشد. کتی مثل آدمی بیهوش، به شکم روی تخت افتاده بود و جنب نمی خورد. جورج بدن سرد او را هم با پتو پوشاند.

وقتی بالاخره برگشت پایین به اتاق نشیمن، تصمیم گرفت شومینه را روشن کند. می خواست آزاد باشد تا بتواند نزد کتی و بچه ها بماند. با خود گفت، بهتر است امشب آماده‌ی هر اتفاقی باشد. جورج قلاده‌ی بلند هری را وصل کرد و او را با خود به اتاق خواب برد. در را باز گذاشت، ولی قلاده‌ی سگ را طوری گره زد که هری تمام درگاه را مسدود کند. بعد کفش هایش را درآورد و با لباس روی تخت کنار کتی و میسی رفت. به جای اینکه دراز بکشد، به تخته‌ی بالای سر تخت تکیه داد و نشست.

ساعت یک، جورج حس کرد دارد یخ می زند. سروصدای توفان نشان از آن بود که آن شب امیدي به موتورخانه و گرم شدن خانه نیست. از مصیبتی که گریبانگیر او و خانواده‌اش شده بود، به آهستگی شروع به گریه کرد. حالا می فهمید که همان وقت که پدر مانکوسو به او هشدار داده بود، باید خانه را ترک می کرد. ناله کنان گفت: «آه، خدای من، کمک مان کن.»

ناگهان کتی سرش را بلند کرد. جورج او را دید که از تخت پایین رفت. برگشت خود را در آینه‌ی روی دیوار ببیند. زیر نور شمع، جورج می دید که چشمان او بازند، ولی می دانست که هنوز خواب است.

کتی مدتی به تصویر خود در آینه خیره ماند، سپس رویش را برگرداند و به طرف درِ اتاق به راه افتاد. ولی وقتی به مانع برخورد کرد ایستاد، هری جلو در غرق خواب بود و راه را بند آورده بود. جورج از رختخواب بیرون پرید و همسرش را گرفت. کتی با چشمانی که در واقع نمی دید، به او نگاه کرد. جورج حس می کرد او در نوعی خلسه است.

داد زد: «کتی! بیدار شو!» وقتی جورج او را تکان داد، هیچ عکس‌العملی بروز نداد. چشمانش بسته شد و غش کرد در آغوش جورج که او را کشان کشان به رختخواب برگرداند. اول او را نشانده، بعد پاهایش را صاف کرد و صاف روی تخت خواباندش. ظاهراً حالت خلسه، تمام بدنش را تحت تأثیر خود گرفته بود. مثل عروسک پارچه‌ای شده بود. جورج متوجه شد که در تمام این مدت میسی کاملاً خواب بود. ولی حرکت چیزی در آستانه‌ی در، توجهش را جلب کرد. هری را دید که تقلا می‌کرد سرپا بایستد، بعد به شدت لرزید و شروع کرد به عق زدن. تمام کف زمین را آلوده کرد، ولی باز هم دهانش باز بود و انگار سعی می‌کرد چیزی را که در گلویش گیر کرده بود بیرون بیندازد.

سگ بیچاره به دلیل وجود قلاده، هرچه بیشتر تقلا می‌کرد، زنجیر را به دور بدن بیمارش فشرده‌تر می‌کرد.

بوی استفراغ حال جورج را به هم زد. دوید در دستشویی و یک جرعه آب نوشید و نفس عمیقی کشید و با چندتا حوله برگشت. بعد از تمیز کردن کف اتاق، جورج قلاده‌ی هری را باز و او را آزاد کرد. هری نگاهی به جورج کرد، چندبار دم تکان داد و بعد هم کف سر را دراز کشید و چشمانش را بست. جورج نجواکنان گفت: «دیگه حالت خیلی بد نیست.»

گوشش را تیز کرد، ولی خانه کاملاً ساکت بود؛ بیش از حد ساکت. چند لحظه بعد متوجه شد که توفان فروکش کرده است. نه از باد خبری بود و نه از باران. چنان سکوتی حاکم بود که انگار کسی ناگهان شیر آب روانی را بسته باشد. خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن در خلأ سکوت فرورفته بود. با اتمام توفان، هوای بیرون شروع به سرد شدن کرد و چیزی نگذشت که خانه هم به شدت سرد شد.

جورج حس می‌کرد اتاق خواب از قبل هم سردتر شده است. وقتی که زیر پتو برگشت، هنوز لباس‌هایش را به تن داشت. از بالای سرش صدایی

به گوش می‌رسید. سرش را بالا برد و گوش کرد. چیزی به کف اتاق خواب پسرها کشیده می‌شد. صدا بلندتر می‌شد و جورج حس می‌کرد که سرعت حرکتش هم بیشتر شده است. تخت پسرها بود که عقب و جلو می‌رفت! جورج توانست پتویش را کنار بزند، ولی نتوانست از جایش برخیزد. البته فشاری از آن نوع که روی صندلی تجربه کرده بود وجود نداشت. فقط نای حرکت کردن نداشت!

حالا صدای باز و بسته شدن کسوه‌های داخل اتاق را می‌شنید. هنوز شمعی روی پاتختی کنارش روشن بود و زیر نور آن می‌توانست کسوها را ببیند که به سرعت باز و بسته می‌شدند. یک کسو باز می‌شد، بعد از آن، یکی دیگر و بعد کسوی اولی به شدت بسته می‌شد. از شدت ترس و ناامیدی، اشک از چشمان جورج سرازیر بود. تقریباً بلافاصله بعد از این صحنه‌ها، صداهایی به گوشش رسید؛ می‌فهمید که از طبقه‌ی پایین است.

ولی متوجه حرف‌ها نمی‌شد. فقط چنین به نظرش می‌رسید که جمعیت زیادی آن پایین ازدحام کرده‌اند. وقتی جورج سعی کرد خودش را به کتی و میسی برساند، سرش شروع به دَوَران کرد. گروه موسیقی در طبقه‌ی پایین با تمام قدرت می‌نواخت و صدای گفت‌وگوها را نامفهوم می‌کرد. جورج فکر کرد ممکن است در دیوانه‌خانه باشد. به وضوح صدای دسته‌ی موسیقی را می‌شنید که در طبقه‌ی اول این طرف و آن طرف می‌روند و بعد هم وارد راه‌پله‌ها شدند! حالا جورج فقط فریاد می‌زد، ولی صدایی از حنجره‌اش بر نمی‌آمد. بدنش روی تخت پس و پیش می‌رفت و به زحمت سعی می‌کرد سرش را از روی تشک بلند کند؛ ماهیچه‌های گردنش تیر می‌کشید. عاقبت جورج تسلیم شد. متوجه شد تشک کاملاً خیس شده است.

در حالی که گروه موسیقی از پله‌ها به طرف طبقه‌ی دوم بالا می‌آمد، رختخواب‌ها بالای سرش این طرف و آن طرف می‌رفتند و کسوها باز و

بسته می شدند. ولی این همه ماجرا نبود. جورج می شنید که همه درهای خانه هم به شدت باز و بسته می شدند و عقب و جلو می رفتند!

در اتاق خواب را دید که انگار کسی با ضربه آن را باز کرد و بعد هم بلافاصله کوبیده و بسته شد. جورج می دید که هری هم بیرون در، داخل سرسرا خوابیده است و این همه سروصدا اصلاً ناراحتش نمی کرد. جورج با خود گفت: «یا این سگ چیز خور شده یا من دیوانه شده‌ام!»

نور خیره کننده‌ی صاعقه‌ای اتاق خواب را روشن کرد. جورج صدای برخورد صاعقه را با چیزی در همان نزدیکی از بیرون خانه شنید. توفان برگشته بود و ضربات باران بی وقفه بر خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن فرود می آمد.

جورج آنجا افتاده بود و نفس نفس می زد، قلبش به شدت در سینه می تپید. منتظر بود و می دانست قرار است اتفاق دیگری بیفتد. جورج ناگهان فریادی بی صدا زد.

کس دیگری کنار او در رختخواب بود! احساس کرد کسی او را لگد می کرد! پاهایی قوی و سنگین روی او راه می رفتند. جورج چشمانش را بست. ضربات دردناکی بر بدنش فرود می آمد. با خود گفت: «آه خدایا! این‌ها ش‌م هستند. حیوان است!»

احتمالاً جورج از شدت ترس بیهوش شده بود، زیرا اولین چیزی که پس از آن به یاد می آورد این بود که دنی و کریس کنار تخت ایستاده بودند و گریه کنان می گفتند: «بابا، بابا، بیدار شو! یک چیزی تو اتاق ماست!»

چشمانش را به هم زد. در یک نگاه متوجه شد که بیرون هوا روشن شده است. توفان هم متوقف شده بود. تمام کتوها باز بود و پسرها اصرار داشتند که او بیدار شود. میسی! کتی! جورج برگشت تا آن‌ها را ببیند. هردو در کنارش و ظاهراً هنوز در خواب بودند. به طرف بچه‌ها که سعی می کردند او را از رختخواب بیرون بکشند برگشت.

پرسید: «چی شده؟ چی تو اتاق شماهاست؟»

دنی گریه کنان گفت: «به هیولا است. صورت هم نداره!»
«می خواست ما رو بگیره.» کریس وسط حرفش پرید و گفت: «ولی ما فرار کردیم! بابا، بیا بریم، بلند شو دیگه!»

جورج سعی کرد بلند شود. سرش را از بالش برنداشته، صدای پارس هری را شنید. جورج از میان در نگاه کرد. سنگ کنار در، داخل سرسرا ایستاده بود و به طرف راه پله ها خرناس می کشید و پارس می کرد. با اینکه قلاده به گردنش نبود، به طرف پله ها نمی رفت، فقط قوز کرده بود و دندان هایش را نشان می داد و به چیزی یا کسی که از موقعیت جورج دیده نمی شد، پارس می کرد.

با عزمی جزم خود را از تشک جدا کرد و چنان سراسیمه بلند شد که روی دنی و کریس افتاد. بعد بلند شد و به طرف در دوید و به پله ها نگاه کرد. در بالاترین پله، موجود سفیدپوش غول آسایی ایستاده بود. جورج می دانست که این همان موجود کلاه به سری است که اولین بار کتی در شومینه دیده بود. موجود به او اشاره می کرد!

به سرعت برگشت داخل اتاق، میسی را برداشت و داد بغل دنی. داد زد:
«ببرش بیرون. کریس تو هم باهاشون برو!»

بعد خم شد و کتی را بلند کرد. دوباره خطاب به بچه ها داد زد: «عجله کنین! بعد خودش هم دوید به طرف پله ها و هری به دنبالش از پله ها پایین رفت. در طبقه ی اول، جورج دید که در جلو را نیرویی فوق العاده از جا درآورده و از چارچوب آویزان شده بود.

دنی، کریس و میسی بیرون بودند. دختر کوچولو در آغوش برادرش می لرزید. نمی دانست کجاست. از ترس شروع کرد به گریه کردن. جورج طرف وانت دوید و کتی را روی صندلی جلو گذاشت و به بچه ها هم کمک کرد روی صندلی عقب بنشینند. هری هم پشت سر آنها پرید بالا و جورج در طرف کتی را محکم بست. خودش هم دوان دوان رفت و از آن طرف در

ماشین نشست و دعا کرد. سوئیچ را در سوراخ فرو کرد و چرخاند. موتور ماشین بی‌درنگ روشن شد. جورج با تمام سرعت دنده عقب حرکت کرد و گل و لای را به اطراف پاشید.

وانت بعد از چند بار تلوتلو خوردن چنان بکسوات کرد که دود از چرخ‌هایش بلند شد و در خیابان اوشن به حرکت ادامه داد. در حالی که سعی می‌کرد به نقطه‌ی امنی برود، از آینه‌ی بغل خانه را نگاه می‌کرد که به سرعت از نظر دور می‌شود. زیر لب گفت: «خدا رو شکر! دیگه نمی‌بینم تون، حرومزاده‌ها!»

ساعت هفت صبح روز چهاردهم ژانویه ۱۹۷۶ بود، یعنی بیست‌وهشتمین روز اقامت خانوادگی لوتز در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن.

فصل بیست و پنجم

۱۵ ژانویه

آن روز صبح که خانواده‌ی لوتز از خانه فرار کردند، در همان لحظات پدر مانکوسو تصمیم گرفت از شهر خارج شود. تا ساعت یازده صبر کرد، زیرا در آن زمان به وقت سانفرانسیسکو ساعت هشت صبح بود و او نمی‌خواست پسرعمویش را صبح خیلی زود با زنگ تلفن بیدار کند. کشیش گفت که برای تعطیلات به غرب می‌آید. یکی دو روز دیگر، احتمالاً روز جمعه، ۱۶ ژانویه حرکت می‌کرد. پدر مانکوسو گوشی را گذاشت و احساس آسودگی زیادی کرد. اولین کار مثبتی بود که در چند هفته‌ی اخیر انجام داده بود.

اعتقاد داشت که گذراندن یک هفته در هوای آفتابی کالیفرنیا، می‌تواند او را از این حال نامساعد نجات دهد و آثار آنفلوانزا را به کلی از تنش بزدايد. خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن و سرمای سخت زمستان هم باشد برای نیروهای اهریمنی ساکن در آن!

بعد هم با دفتر اسقف‌نشین تماس گرفت تا آن‌ها را در جریان برنامه‌اش قرار دهد. باید آن‌ها برنامه‌ها و قرارهایش را به بعد از ۳۰ ژانویه منتقل

می کردند. به بعضی از ارباب رجوع هم باید خودش زنگ می زد. در طول روز حالش بهتر و بهتر می شد.

کارهای زیادی بود که باید انجام می داد و فکر خانواده‌ی لوتز دیگر کاملاً به پس‌زمینه‌ی افکارش رفته بود. ولی ساعت ۴ بعد از ظهر جورج لوتز از خانه‌ی مادرزنش در بابلون شرقی با او تماس گرفت. گفت میل دارد به او اطلاع دهد که همراه کتی و بچه‌ها تا وقتی عملیات علمی روی خانه انجام شود، در خانه‌ی مادرزنش خواهد ماند. پدر مانکوسو گفت: «خیلی خوبه، جورج، فقط حواست باشه چه تیپ افرادی رو اون جا بفرستی. مبادا بذاری موضوع به مضحکه تبدیل بشه.»

جورج گفت: «حتماً پدر! ما نمی‌خوایم که خونه عرصه‌ی تاخت و تاز و رفت و آمد مردم بشه. هنوز تمام وسایل مون اون جا ست. کسی وارد نمی‌شه، مگر اینکه من اجازه بدم.»

کشیش گفت: «خوبه. فقط دنبال فراروان‌شناس‌ها باش. اونا مجهزترین افراد برای تحقیق در این قبیل موارد هستن.»

جورج میان حرفش پرید و گفت: «فقط یه چیز دیگه، فرض کن اونا به هیچ نتیجه‌ای نرسند، که البته با وقایع دیشب واقعاً هم فکر نمی‌کنم برسند. اون وقت چی؟ بعدش چی می‌شه؟!»

پدر مانکوسو نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و گفت: «منظورت چیه بعد از دیشب؟ نمی‌خواهی بگی که دیشب رو هم اونجا بودی؟»

مدتی سکوت برقرار شد. بالاخره جورج گفت: «نمی‌گذاشت بریم بیرون. امروز صبح تونستیم خارج بشیم.»

پدر مانکوسو حس کرد کف دست‌هایش می‌خارد. در دل گفت: «خدایا خواهش می‌کنم، دیگه نگذار بیشتر از این برام اتفاق بیفته!»
کشیش بدون گفتن کلمه‌ای دیگر به جورج، گوشی را گذاشت.

دست‌هایش را به شکل صلیبی زیر بغلش فرو کرد تا آن‌ها را ببوشاند. ناگهان روی زانویش شروع کرد به عقب و جلو رفتن. پدر ناله کرد و گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، با من کاری نداشته باش. قول میدم که دیگه باهش حرف نزنم.»

جورج نفهمید چرا پدر مانکوسو گوشی را روی او قطع کرد. او که باید از بیرون رفتن آن‌ها از خانه خوشحال می‌شد. گوشی را در دستش نگه داشته و به آن خیره شده بود. زیر لب گفت: «مگه من چی گفتم؟»

کشیده شدن ناگهانی آستین جورج، او را به خود آورد. میسی بود. گفت: «بابا، نگاه کن همون جور که گفتم جودی رو برات نقاشی کردم.» دخترک کاغذی را که نقاشی کرده بود در دست داشت. جورج گفت: «آهان، عکس جودی. بذار بینمش.»

کاغذ را از میسی گرفت. تصور کود کانه‌ای بود از یک خوک، مغشوش، ولی به وضوح حاکی از درک یک کودک پنج‌ساله از یک خوک بود که دندان‌هایش را نشان می‌داد.

ابروهایش را درهم کشید و پرسید: «این چیزایی که دوروبر جودیه چیه؟ مثل تکه‌های کوچک ابر می‌مونه.»

میسی جواب داد: «اینا برف هستن. مال اون وقتی که از تو برف‌ها فرار کرد.»

پدر مانکوسو تصمیم گرفت با پرواز ساعت ۹ شب TWA به سانفرانسیسکو برود.

بعد از وحشتی که متعاقب صحبت با جورج در دلش افتاده بود، فوراً گوشی را برداشت و به همسر پسرعمویش تلفن زد. به او گفت که برنامه‌اش تغییر کرده است و همان شب خواهد آمد. او هم قول داد که در فرودگاه سانفرانسیسکو دنبالش بیاید.

پدر مانکوسو فقط یک چمدان برای سفر آماده کرد. به مادرش و محل کارش خبر داد و بعد هم با تاکسی تلفنی تماس گرفت. ساعت ۸، در راه فرودگاه کِنِدی بود. وقتی کارت پرواز هواپیما را از گیشه می گرفت، نگاهی به کف دستانش کرد. از لکه‌ها خبری نبود، ولی او هنوز هم می ترسید.

جیمی و کری شب را به خانه‌ی مادر کری رفتند. ولی پیش از رفتن آن‌ها، مراسم کوچکی در خانه‌ی خانم کانرز برپا شد. با آرامش عجیبی که بعد از ترک خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن خانواده‌ی لوتز را فرا گرفته بود، این مراسم کوچک عملاً جشن تلقی می شد. حالا جورج و کتی می خواستند از آنچه بر آن‌ها رفته بود، حرف بزنند و در خانواده‌ی کتی، مستمع دل‌سوز و زودباوری هم داشتند. وقایع در قالب سیلی از کلمات بر زبان‌شان جاری می شد. دست آخر هم جورج اقرار کرد که قصد دارد خانه‌اش را از شر نیروی پلیدی که در آن است برهاند. خطاب به مادر و برادر همسرش گفت که از گروه‌های تحقیق دعوت خواهد کرد که در این زمینه اقدام کنند، ولی آن‌ها باید خودشان این کار را انجام دهند و او و کتی تحت هیچ شرایطی وارد خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن نخواهند شد.

دنی، کریس و میسی قرار بود در اتاق جیمی بخوابند. ظاهر وحشتناک هیولایی که دیشب دیده بودند و هیجان ناشی از پناه آوردن به مادر بزرگ‌شان، آن‌ها را حسابی خسته کرده بود. ولی میل نداشتند راجع به اهریمن سفیدپوش و کلاه‌به‌سری که دیده بودند حرف بزنند. وقتی جورج اصرار کرد که آنچه دیده بودند توصیف کنند، هر دو پسر ساکت شدند و آثار ترس در چهره‌شان هویدا شد. اما میسی، ظاهراً به هیچ وجه از کل ماجرا متأثر نبود، خودش را به آسانی با وضعیت پیش رو تطبیق داده بود و خودش را با چند عروسکی که در خانه‌ی مادر بزرگش پیدا شد سرگرم کرد. وقتی هم که

کتی درباره‌ی عکس جودی سؤالات بیشتری از او کرد، دختر کوچولو فقط گفت: «خو که این شکلی بود.»

جورج و کتی، زودتر از معمول حمام کردند. هر دو هم با صرف وقت زیاد این کار را کردند. در واقع این استحمام به منزله‌ی دو نظافت هم‌زمان بود؛ زدودن آلودگی و زدودن ترس. ساعت ۱۰ شب در اتاق پذیرایی به بستر رفتند. پس از حدود یک‌ماه، آقا و خانم لوتر در آغوش هم به خواب رفتند.

اول جورج از خواب بیدار شد. حس می‌کرد که خواب می‌دیده است، زیرا احساس شناور شدن در هوا را داشت! خود را می‌دید که در فضای اتاق بر فراز بسترشان شناور بود و بعد هم به آرامی روی رختخواب فرود می‌آمد. بعد هم در حالتی خواب‌گونه، کتی را دید که از روی بستر به هوا بلند شد. حدود یک فوت بالا رفت و شروع کرد به فاصله گرفتن از او. جورج دستش را به طرف همسرش دراز کرد. این‌طور به نظرش می‌آمد که حرکاتش مثل فیلمی بود که با حرکات آهسته پخش می‌شود و انگار بازویش به تنش متصل نبود. می‌خواست او را صدا بزند، ولی نامش را به یاد نمی‌آورد.

فقط می‌دید که او بالاتر می‌رفت و بالاخره به سقف رسید. بعد حس کرد که خودش هم دوباره از رختخواب بلند شده و در هوا شناور است. صدایی را می‌شنید که از دوردست او را می‌خواند. صدا را می‌شناخت. خیلی برایش آشنا بود. باز هم اسم خودش را شنید: «جورج؟»

ناگهان یادش آمد، کتی بود. جورج پایین را نگاه کرد. حالا کتی پایین بود و داشت او را آن بالا نگاه می‌کرد.

داد زد: «جورج! تو داشتی تو هوا پرواز می‌کردی!»

کتی بازویش را گرفت و او را از رختخواب بیرون کشید. داد زد: «بیا بریم! باید از این اتاق بریم بیرون!»

جورج که انگار داشت در خواب راه می‌رفت، به دنبال همسرش راه افتاد. در ابتدای راه پله‌ها ناگهان ایستادند و وحشت‌زده به عقب برگشتند. نواری از لجن سبز تیره مثل مار از پله‌ها به طرف آن‌ها بالا می‌آمد! جورج می‌دانست که خواب نمی‌بیند.

همه چیز کاملاً واقعی بود. آن چیزی که فکر می‌کردند در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن باقی گذاشته و از دستش فرار کرده‌اند، هر جا که می‌رفتند دنبال‌شان بود.

خاتمه

در هجدهم فوریه ی ۱۹۷۶، ماروین اسکات از کانال ۵ نیویورک، تصمیم می گیرد راجع به خانه ی ۱۱۲ خیابان اوشن در آمیتی ویل لانگ آیلند که شایع بود تسخیر شده است، تحقیق کند. این مأموریت شامل گذراندن شب در خانه بود. تعدادی احضار کننده ی ارواح، روشن بین، شیطان شناس و فراروان شناس هم دعوت شدند که در این برنامه مشارکت کنند.

اسکات با مالکین خانه، یعنی خانواده ی لوتز، تماس گرفت و از آنها مجوز فیلم برداری از خانه شان را که فعلاً متروک تلقی می شد، اخذ کرد. جورج ضمن ملاقات با وی در یک پیتزافروشی کوچک در آمیتی ویل، به او گفت که او و همسرش قدم به آن خانه نخواهند گذاشت. ولی فردا همسرش کتی در رستوران ایتالیایی منتظر ملاقات مجدد با آنها خواهد بود. به منظور تحریک نیرویی که شایع بود در خانه وجود دارد، یک صلیب و چند شمع را که با دعا متبرک شده بودند در اتاق پذیرایی خانواده ی لوتز روی میز قرار دادند.

محققان، اولین جلسه ی احضار را در ساعت ده ونیم شب انجام دادند. کسانی که دور میز نشسته بودند، عبارت بودند از لوران وارن روشن بین و

شوهر شیطان‌شناسش اد، خانم‌ها مری پاسارلا و رایلی، احضارکننده‌ی ارواح، و جورج ککوریس از مؤسسه‌ی تحقیقات روحی در دورهام کارولینای شمالی، مارین اسکات هم سر میز به گروه ملحق شد. در جریان برنامه‌ی احضار، ماری پاسارلا با احساس کسالت اتاق را ترک کرد. او با صدایی لرزان گفت: «به نظرم سایه‌ی سیاهی پشت سر همه چیز قرار داده که به شکل یک سره و حرکت می‌کنه. هر وقت که حرکت می‌کنه، احساس می‌کنم شخصاً مورد تهدید قرار گرفته‌ام.»

خانم رایلی که مثل مدیوم‌ها در جلسه فرورفته بود، با نفس‌های بریده‌بریده گفت: «اون، طبقه‌ی بالا تو اتاق خوابه. هر چی که این جاست، ضربان قلب رو تندتر می‌کنه. قلب من که خیلی تند می‌زنه.» ادوارن می‌خواست جلسه‌ی احضار را تمام کند. خانم رایلی درحالی که هنوز نفس نفس می‌زد، از حالت جلسه خارج شد و به حالت عادی برگشت.

جورج ککوریس هم به شدت احساس کسالت کرد و از میز دور شد. مایک لیندر، ناظر WNEW-FM گفت که ناگهان احساس رخوت کرده و سرما وجودش را فرا گرفته است. عاقبت خانم لورن وارن روشن‌بین، نظرش را این‌گونه بیان کرد: «به نظر من، هر چیزی که این جاست قطعاً ذاتی منفی داره. این چیز ربطی به کسانی که قبلاً به صورت انسان اینجا زندگی می‌کردن، نداره. اون داخل زمین قرار داره.»

فیلم‌بردار تلویزیونی، استیو پتروپولیس که پیش‌ترها مأمور شده بود از صحنه‌های نبرد فیلم ترسناک بسازد، وقتی به اتاق خیاطی - که بنا به گفته‌ها مقر اصلی آن نیروی منفی بود - رفته بود، دچار تپش قلب و تنگی نفس شده بود. لوران وارن و ماروین اسکات هم وقتی وارد آن اتاق شده بودند، برگشته و گفته بودند که دچار لرزشی آنی شده‌اند.

لوران و اد، در اتاق نشیمن هم یک عامل ناراحت‌کننده را حس کرده بودند.

خانم وارن حس می کرد محل تجمع نیروهای منفی، مجسمه‌ها و اشیای حاضر در محل هستند و او می گوید: «هر چیزی که این جاست، قادره به اراده‌ی خودش نقل مکان کنه. او مجبور نیست اینجا بمونه و به نظر می رسه که از اینجا به عنوان محل استراحت استفاده می کنه.»

او همچنین می گوید که چیزی اهریمنی در اشیای بی جان این محل وجود دارد. خانم وارن بدون اینکه در این مورد چیزی از خانواده‌ی لوتز شنیده باشد، به شومینه و نرده‌های راه‌پله اشاره می کند.

در حالی که بعضی افراد در اتاق خواب‌های طبقه‌ی دوم خوابیده بودند، یک عکاس به این امید واهی که بتواند تصاویری از اشباح را روی فیلم ثبت کند، مشغول عکس برداری با فیلم فرورسرخ بود. جری سولفونین، از مؤسسه‌ی تحقیقات روحی، هم با چراغ‌قوه جای جای خانه را به امید پیدا کردن مدرکی فیزیکی جست‌وجو می کرد.

در ساعت ۳:۳۰ صبح، آقا و خانم وارن یک بار دیگر سعی در اجرای برنامه‌ی احضار روح کردند. در این مورد هیچ چیز غیر معمولی گزارش نشده است، نه صدا و نه پدیده‌ای شگفت‌آور. همه‌ی روح‌شناسان اعتقاد داشتند که اتاق کاملاً عادی شده بود. آن‌ها می گفتند، فقط شرایط در آن لحظه مهیا نبوده است. ولی بدون هیچ شبهه‌ای حس می کردند که خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن، پناهگاه روحی اهریمنی است که فقط توسط جن گیر می‌توان آن را خارج کرد.

وقتی ماروین اسکات به پیتزافروشی رفت، خانم و آقای لوتز رفته بودند. تا ماه مارس، آن‌ها خودشان را به آن سوی کشور، در کالیفرنیا رساندند. آن‌ها تمام اموال و اجناس گران‌بها و پولی را که در منزل رؤیاهای‌شان سرمایه‌گذاری کرده بودند رها کردند. برای اینکه از شر این خانه خلاص شوند، منافع خود را به بانکی که خانه در رهن آن بود واگذار کردند. در ضمن، برای اینکه از خرابکاری و ورود افراد کنجکاو و غیر مرتبط پیشگیری

شود، پنجره‌های خانه هم با تخته کوبی مسدود و باز شدن آن به آزاد شدن خانه از رهن موکول شد.

در آدینه‌ی مقدس ۱۹۷۶، آنفلوانزای پدر مانکوسو معالجه شد و در آوریل همان سال، توسط اسقف مافوقش به کشیش نشین دیگری که بسیار دورتر از خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن بود، منتقل شد.

در حال حاضر، هر وقت از میسی درباره‌ی جودی سؤال می‌شود، او ناراحت می‌شود؛ دنی و کریس به روشنی هیولایی را که شب آخر آن‌ها را تعقیب کرده بود، توصیف می‌کنند و کتی اصلاً راجع به آن روزها حرفی نمی‌زند. جورج سهام خود را در شرکت ویلیام اچ پری فروخته است. او امیدوار است کسانی که داستان او را می‌شنوند، بفهمند که موجودات پلید چه خطری برای افراد ناآگاه و بی‌اعتقاد محسوب می‌شوند. جورج مصرانه می‌گوید: «آن‌ها واقعی‌اند و هر گاه فرصتی به دست آورند، خبیثانه ضربه می‌زنند.»

گفتار پایانی

یادداشت مؤلف^۱

تا جایی که برای من قابل احراز است، کلیه وقایع این کتاب حقیقت دارد. جورج لی و کتلین لوتز کار طاقت‌فرسا و بعضاً رنجور بازسازی بیست‌وهشت روز اقامت‌شان در خانه‌ی آمیتی‌ویل روی نوار ضبط صوت را به گونه‌ای انجام دادند که هر یک به دیگری در به یاد آوردن خاطرات‌شان کمک می‌کردند تا روزشمار شفاهی‌شان تا حد امکان، کامل باشد. نه تنها جورج و کتی روی یکایک جزئیات تجارب مشترک‌شان توافق نظر داشتند، بلکه بسیاری از آن‌چه صریحاً یا تلویحاً گفته بودند، به شهادت شاهدان مستقل مانند پدر مانکوسو و مأموران پلیس محلی مورد تأیید قرار گرفت. ولی احتمالاً گویاترین مدرکی که بر گفته‌های آنان مهر تأیید می‌زند، دلیلی ضمنی است؛ برای اینکه خانواده‌ای پنج‌نفره در نهایت سلامت به جایی برسند که یک خانه‌ی خوب سه‌طبقه با زیرزمین بازسازی‌شده، استخر و آشیانه‌ی قایق را بدون اینکه حتی برای برداشتن لوازم‌شان لحظه‌ای

۱. جی آنسون در سال ۱۹۳۷ کارش را در نشریه‌ی N. Y. Evening Journal به‌عنوان پادو آغاز کرد. بعدها در بخش تبلیغات به فعالیتش ادامه داد. امروز او با بیش از ۵۰۰ متن مستند که برای تلویزیون نوشته است، با شرکت Professional Films Inc همکاری دارد و در روزلین (Roslyn) نیویورک زندگی می‌کند.

درنگ کنند، به طور ناگهانی ترک کنند، دلیلی محکم تر از توهم یا عصبی بودن نیاز است.

باید به این نکته هم اشاره کنم که وقتی خانواده‌ی لوتز در ابتدای سال ۱۹۷۶ از خانه گریختند، به انتشار خاطرات‌شان در یک کتاب، فکر هم نکرده بودند. ولی هنگامی که روزنامه‌ها و رسانه‌ها شروع به انتشار گزارشی کردند که از نظر خانواده‌ی لوتز مخدوش و توأم با بزرگ‌نمایی بود، اجازه‌ی انتشار ماجرای‌شان را دادند. آن‌ها همچنین، نمی‌دانستند که ادعاهای‌شان توسط دیگران نیز تأیید خواهد شد. افزون بر واریسی نوار گفته‌های‌شان جهت اطمینان از انطباق آن‌ها با یکدیگر، من با سایر کسانی هم که درگیر این ماجرا بودند به طور اختصاصی مصاحبه کردم و به طور قطع، جورج و کتی، پیش از نگارش پیش‌نویس نهایی این کتاب از مصائبی که برای پدر مانکوسو پیش آمده بود، بی‌اطلاع بودند.

خانواده‌ی لوتز پیش از ورود به خانه‌ی جدیدشان هیچ تخصصی درباره‌ی پدیده‌های فراروان‌شناختی نداشتند. تا آنجا که خود به یاد دارند، تنها کتابی که خوانده بودند و ممکن بود به نوعی اسرارآمیز انگاشته شود، چند کتاب معروف مربوط به مدیتیشن بود. ولی تا آنجا که من از صحبت با افراد آشنا با فراروان‌شناسی متوجه شده‌ام، تقریباً تمام ادعاهای آن‌ها دارای قرینه‌هایی بسیار قوی منطبق با سایر موارد گزارش شده از تسخیر، تهاجمات فراروانی و آنچه در طول سالیان در منابع متعددی به چاپ رسیده است، دارند. به عنوان مثال:

* احساس سرما و لرزشی که جورج و سایرین تجربه کرده بودند، عارضه‌ای است که مکرراً توسط کسانی که از خانه‌های تسخیر شده بازدید و «نقاط سرد» یا «لرزش‌های فراگیر» را حس کرده‌اند، گزارش شده است. (به نظر معتقدین به علوم خفیه، موجودات فاقد جسد، ممکن است سراغ انرژی حرارتی و گرمای بدن افراد بروند تا نیروی لازم برای مرئی شدن یا حرکت دادن اجسام را به دست آورند.)

* اغلب گفته می‌شود که حیوانات در اماکن تسخیر شده علایم ناخشنودی یا حتی وحشت را از خود بروز می‌دهند. این موضوع در مورد هری، سگ خانواده، کاملاً صادق بود که به افراد ناشناخته‌ای که پیش از عمه‌ی کتی به خانه آمده بودند، مانند پسر همسایه و سایرین، عکس‌العملی نشان ندهد.

* کوبیده شدن پنجره روی دست دنی مشابه موردی در انگلستان است که در اتومبیلی خودبه‌خود بسته می‌شود و دست زنی را که برای بررسی گزارش مسائل ماوراءالطبیعه عازم بود، خرد می‌کند. بنا بر گزارشات، چند دقیقه بعد، هنگامی که زن را به بیمارستان می‌بردند، دست آسیب‌دیده به حالت پیش از حادثه برگشته و سالم شده بود.

* تصویر زودگذری که جورج دیده بود و بعداً متوجه شد چهره‌ی رانی دوفو بوده است، بیداری‌های مکرر او در زمان مصادف با قتل خانواده‌ی دوفو و تصورات کتی مبنی بر معاشقه‌ی نامشروع، معادل‌هایی در پدیده‌ای دارند که «پیشینه‌بینی»^۱ نامیده می‌شود و بر اساس آن، مکانی که به نوعی بارگذاری احساسی شده است، احتمالاً می‌تواند تصاویری از گذشته را به ذهن بازدیدکنندگان آتی، مخابره کند.

* خسارات وارده به درها، پنجره‌ها و نرده‌ها، حرکت و انتقال احتمالی شیر چینی، بوی گند تهوع‌آور در زیرزمین خانه یا در اقامتگاه کشیش‌ها جملگی مباحثی هستند آشنا برای خوانندگان گزارش‌ها و مستندات تهیه‌شده توسط افراد حرفه‌ای که در کتب قطور راجع به رفتار اجنه‌ی نفیره کش و ارواح هیاهوگر درج شده است.

«گروه مارش» هم شاخصه‌ی اجنه‌ی نفیره کش است که اغلب گفته می‌شود صداهای بسیار بلندی تولید می‌کنند. (یکی از قربانیان گزارش می‌دهد که صدای فرو افتادن یک پیانوی بزرگ از پله‌ها را شنیده است، بدون اینکه خسارت یا دلیل مشهودی وجود داشته باشد).

گزارشات حاکی است که اغلب موارد مواجهه با اجنه‌ی نفیره کش در حضور یک کودک - معمولاً یک دختر بچه - که نزدیک به سن بلوغ است اتفاق می‌افتد. در اینجا، هیچ کدام از فرزندان خانواده‌ی لوتز به سنی نرسیده بودند که بتوانند نقش عامل بروز چنین وضعی قرار گیرند. از آن گذشته اغلب اتفاقات عجیب و غریب در رابطه با اجنه‌ی نفیره کش، اعمالی بچگانه و موزیانه هستند نه اعمالی تبهکارانه و خسارت‌بار. اما از طرفی نیز، همان‌طور که پدر نیکولا در مطلب خود تحت عنوان «تسخیر اهریمنی و جن‌گیری» آورده است، اجنه‌ی نفیره کش گاهی اولین تجلی موجودی هستند که در پی تسخیر اهریمنی است. صلیب وارونه در گنجهی کتی، حضور مکرر مگس‌ها و بوی مدفوع انسانی، همگی مشخصه‌های بارز هجمه‌های شیطانی هستند.

پس ما باید چه برداشتی از ماجرای خانواده‌ی لوتز داشته باشیم؟ خلاصه اینکه نظریه‌های مستقل فراوانی ناظر بر این هستند که آن‌ها، یا این ماجرا را تصور کرده‌اند یا آن را از خود ساخته‌اند. ولی اگر موضوع آن گونه که من در اینجا آن را بازسازی کرده‌ام باشد، چه توضیحی برای آن خواهیم داشت؟ آن چه در پی می‌آید، یکی از این توضیحات است؛ تحلیل یک محقق باتجربه در پدیده‌های ماوراءالطبیعه:

خانه‌ی خانواده‌ی لوتز حداقل سه موجود مختلف را پناه داده بود. فرانسینِ مدیوم، دست کم دو روح معمولی را حس کرده بود. از همان ارواحی که صرف نظر از دلیل آن، به زمین وابسته می‌شوند و مدت‌ها پس از مرگ جسمانی، در مکان مشخصی باقی می‌مانند و معمولاً خواسته‌ای ندارند؛ به جز اینکه کاری با آن‌ها نداشته باشند و بگذارند از حضور در مکانی که در زمان حیات به آن عادت کرده بودند لذت ببرند. زنی که کتی را لمس کرده بود و عطرش به مشام او رسیده بود (به قول فرانسین، یک پیرزن)، ممکن است ساکن اصلی آن خانه بوده باشد که می‌خواست

به زن جوانی که آشپزخانه‌ی «او» را چنین جذاب و مطبوع می‌دانست، آرامش خاطر بدهد.

به همین ترتیب، پسر کوچکی که میسی و زن برادر مستقلاً راجع به او حرف می‌زدند، احتمالاً یک روح وابسته به زمین بوده است که او نیز بر مبنای نظر مدیوم‌ها و روح‌شناسان، احتمالاً نمی‌دانست که مرده است. یکه و سردرگم در دنیای بدون زمان پس از مرگ، طبیعتاً در اتاق میسی فرود آمده بود و از دیدن اینکه کری و جیمی آن را اشغال کرده بودند، شگفت‌زده شده بود. اما اگر او از کری کمک خواسته بود، مشخصاً او نبود که می‌خواست میسی هم‌بازی دائمی‌اش باشد. ولیکن شبح کلاه‌به‌سر و «جودیِ خوک»، ظاهراً نماینده‌ی گروهی کاملاً متفاوت از موجودات بودند. اهریمن‌شناسان ارتودکس معتقدند که فرشتگان گمراه می‌توانند به طور ارادی خود را به هیئت جانوران یا اشکال حیرت‌آور انسانی در آورند و لذا این دو شبح، احتمالاً یکی بوده‌اند. اگرچه جورج چشمان خوک و ردِ سم‌ها را در برف دیده بود، جودی با میسی حرف می‌زد و لذا صرفاً روح یک جانور نبوده است. آن موجودی هم که تصویر خود را بر دیواره‌ی شومینه نقش کرده بود و در صبح روز آخر سرسرا را تصرف کرده بود، احتمالاً به منظور تماس تله‌پاتی با یک دختر کوچک، خود را به شکلی که کمتر وحشتناک باشد در آورده بود. منطقی به نظر می‌رسد که این موجود و آن صدایی که به پدر مانکوسو دستور رفتن داده بود و به جورج و کتی دستور داده بود مراسم جن‌گیری من در آوردی‌شان را قطع کنند، می‌تواند در جریان مراسم جادوگری که در زیرزمین و یا محل اولیه‌ی خانه برگزار می‌شده، برای حضور در آنجا «دعوت» شده باشد. طبیعی است که آن‌ها هم وقتی مستقر شدند، در قبال هر تلاشی که بخواهد آن‌ها را بیرون کند، با توانی افزون‌تر از آن‌چه یک روح معمولی بروز می‌دهد، در برابر آن مقاوت می‌کنند. خلسه‌ها، تغییر رفتار، شناور شدن‌های مکرر، رؤیاهای

عجیب و تغییرات فیزیکی غیر قابل توجه جورج و کتی می‌توانند عوارض تسخیر تلقی شوند. برخی از کسانی که به تناسخ اعتقاد دارند، می‌گویند که ما با دوباره به دنیا آمدن و مواجهه با عواقب اعمال گذشته‌ی خود عقوبت می‌شویم. ولی هر موجودی با آن سرسختی در تبهکاری، مثل آن‌ها که خانواده‌ی لوتر را می‌آزردند، درک کرده‌اند که بازگشت به کالبد انسانی می‌تواند برای آن‌ها منجر به عقوبتی از قبیل نقایص جسمی، بیماری، رنج یا تقدیر بد دیگری گردد؛ لذا ارواح بسیار پلید ممکن است کلاً از تولد مجدد پرهیز و در عوض بدن افراد زنده را تسخیر کنند و از آن طریق از غذا، آمیزش جنسی، نوشیدن الکل و سایر لذایذ زمینی بهره‌مند شوند.

ظاهراً جورج لوتر یک اسب رام و ایده‌آل برای یک سوارکار نادیدنی نبود؛ تهدیدی که متوجه همسر و فرزندانش شده بود، او را تحریک کرده بود که مقاومت و مبارزه کند. اما هم‌اورد هایش هم تسخیرگرانی عادی نبودند. حملات دوربرد به اتومبیل، سلامتی و خانه‌ی پدر مانکوسو و شناوری جورج و کتی حتی پس از اینکه به منزل مادر کتی فرار کرده بودند، نشانگر قدرت آن‌ها بود.

اما چرا خانواده‌ی لوتر پس از عزیمت به کالیفرنیا دیگر حرفی از ادامه‌ی آن مشکلات به زبان نمی‌آوردند؟

یک باور قدیمی جادوگران مبنی بر اینکه ارواح نمی‌توانند قدرت خود را از فراز آب عبور دهند، در اینجا معنی پیدا می‌کند. در جریان تهیه‌ی این کتاب، یکی از مسئولین اصلی این کار می‌گفت که هر گاه در لانگ آیلند مشغول کار روی این پروژه می‌شد، احساس ضعف و تهوع می‌کرد. ولی هنگامی که همین کار را در منهن در آن سوی رودخانه‌ی شرقی انجام می‌داد، هیچ مشکلی برایش پیش نمی‌آمد.

البته ما ناگزیر به پذیرش این تفسیر یا هر تفسیر فراروان‌شناسانه‌ی دیگری درباره‌ی وقایع خانه‌ی مستقر در آمیتی ویل نیستیم. با این وجود، هر فرضیه‌ی

دیگری بی درنگ ما را وامی دارد که تلاش کنیم یک سری از اتفاقات عجیب و غریب و باورنکردنی تر، توهمات مشترک و سوء تعبیرهای مضحک را سرهم بندی کنیم. بسیار مفید بود اگر می توانستیم مانند تجارب آزمایشگاهی، بعضی از وقایع تجربه شده توسط خانواده‌ی لوتز را مشابه سازی کنیم؛ ولی بدیهی است که نمی توانیم. ارواح بدون بدن - اگر وجود داشته باشند - الزامی ندارند که در برابر لوازم ثبت محققان پرتلاش، حرکات خود را تکرار کنند.

شواهدی دال بر اینکه واقعه‌ی عجیبی پس از دوران روایت شده در این کتاب، در خانه‌ی ۱۱۲ خیابان اوشن اتفاق افتاده باشد در دست نیست، ولی این امر هم قابل درک است. فراروان شناسان مواردی را ملاحظه کرده اند که تظاهرات جادویی، خصوصاً در رابطه با اصوات اجنه‌ی نفیره کش، اغلب همان قدر ناگهانی تمام می شوند که ناگهانی آغاز شده اند. حتی شکارچیان ارواح هم به مشتریان خود اطمینان می دهند که تغییرات در ساختار بنای خانه، حتی یک چیدمان جدید اثاثیه، مانند آن چه توسط یک ساکن جدید انجام می شود، می تواند به سرعت به گزارش های مسائل غیرطبیعی پایان دهد.

در مورد خانواده‌ی لوتز، صدالبته کنجکاوی آنها به طور تمام و کمال ارضا شد. ولی بقیه‌ی ما با یک مسئله‌ی حل نشده روبه رو می شویم؛ هر قدر توضیحات معقول تر می شوند، کمتر می شود آنها را باور کرد. و آن چه را که من وحشت در آمیتی ویل نامیده ام، به عنوان یکی از اسرار تاریک باقی خواهد ماند و باورهای متعارف را ما نسبت به آن چه در این جهان وجود دارد، به چالش خواهد کشید.

The Amityville Horror

Jay Anson

Translated by
Mohammadreza Maleki



Nashre Ghatreh Pub
www.nashreghatreh.com
nashreghatreh@yahoo.com
Printed in the Islamic Republic of Iran

...ولی هیچ کس آن جا نبود. گویی وارد یک اتاق بی پژواک شده بود. بعد از آن آهنگ ناموزون، سکوت ناگهانی سبب شد رعشه بر اندامش بیفتد. بعد، صدای تنفسی سنگین به گوشش رسید. انگار کسی درست پشت سرش ایستاده بود. ناگهان برگشت، کسی آن جا نبود. متوجه شد صدای تنفس کتی است که از این فاصله‌ی دور از طبقه‌ی بالا به گوشش می‌رسید. ترس از تنها گذاشتن کتی در اتاق خواب او را به خود آورد. پله‌ها را دو تا یکی دوید و خود را به اتاق خواب رساند و چراغ را روشن کرد. کتی نیم متر بالاتر از تخت روی هوا معلق بود. داشت آهسته از او دور می‌شد و به طرف پنجره می‌رفت! فریاد زد: «کتی!» و دوید روی تخت تا همسرش را بگیرد...

ISBN 978-600-119-391-0



9 786001 193910



نشر قطره

www.GhatrehShop.com